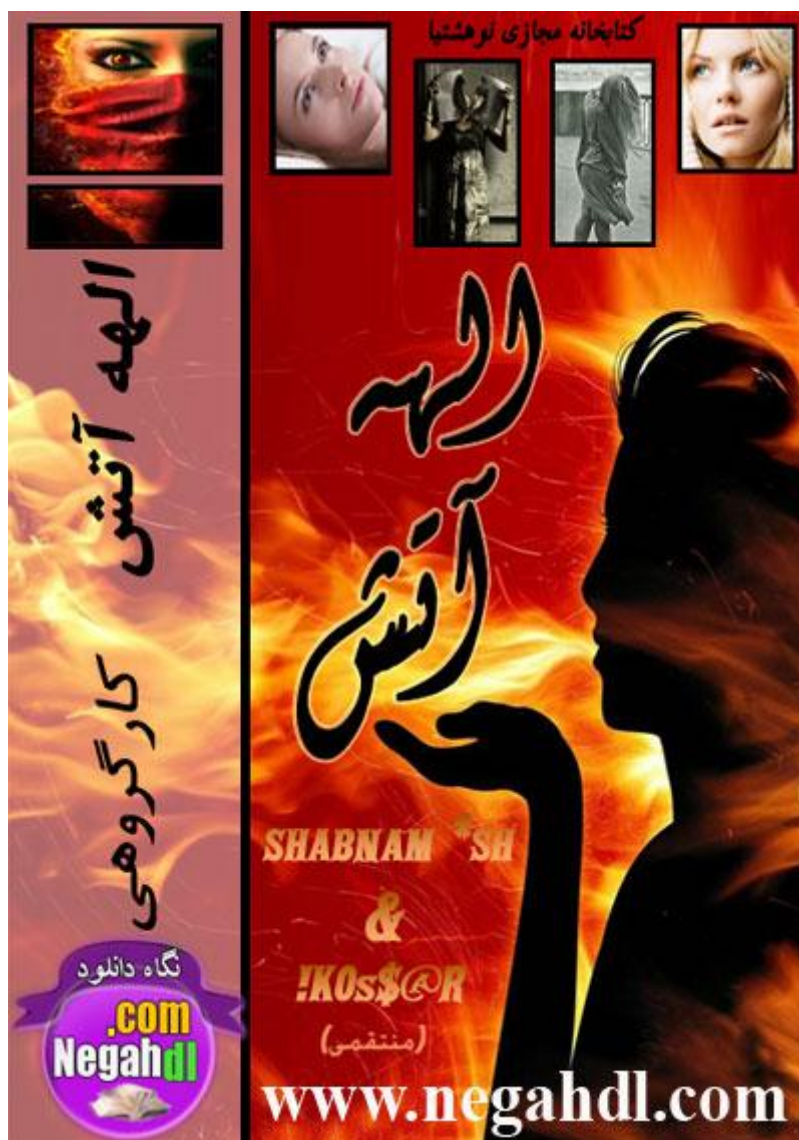


الهه آتش | shabnam \*sh و !KOs\$@R! کاربران انجمن نودهشتیا



- کی بود؟ کی این کارو کرد؟

همه به هم نگاه می کردن ولی هیچکی حرفی نمی زد. یعنی جرئتش رو نداشت.

- سریع بگید کار کی بود؟ وگرنه از نمره ی همه کم میکنم!

برای فرار از یه جنگ طولانی دلمو زدم به دریا و دستمو بردم بالا. همزمان با دست من دست ملودی هم بالا رفت. بابیت بهش نگاه کردم ولی اون خیلی جدی به استاد خیره شده بود.

- شما دوتا بعد کلاس بمونید کارتون دارم.

باختم به ملودی نگاه کردم. اون نباید این کارو می کرد. تقصیر من بود نه اون. دیگه به حرفای استاد توجهی نمی کردم. همه فکر رفتن بود سمت کار ملودی. با این کار خودشو حسابی تو دردسر انداخته بود. حیف دوست نداشتم به جرم حرف زدن از کلاس بیرون شم مگر نه حسابی با ملودی جنگ داشتیم. اصلا نفهمیدم کلاس کی تموم شد. فقط وقتی سرمو بلند کردم چشمم به صورت عصبانی استاد افتاد که باخشم به منو ملودی نگاه میکرد. بیچاره حسابی قرمز کرده بود. صورت گردش با گوجه فرنگی مو نمی زد.

-میدونم که کار یکی تون بوده پس بهتره اون فرد هرچه زودتر خودشو معرفی کنه.

تا اومدم حرف بزnm ملودی بایه لحن جدی گفت ((من بودم استاد.))

دختره ی احمق داره چی کار میکنه؟ سعی کردم دوباره حالت سردو جدی گذشتمو حفظ کنم وبایه صدای محکم گفتم ((من نمی دونم چرا خانوم صدراایی این کارو کردن ولی مقصراصلی من بودم وایشون کاری نکردن.))

استاد که معلوم بود کلافه شده یه نگاه به ساعتش کرد وگفت ((حیف که وقت ندارم وگرنه حتما میفهمیدم که کار کدومتونه.))

وبا یه قیافه مثلاً جدی که خداییش خیلی مسخره بود گفت ((دونمره از نمره امتحان هردو تون کم میکنم کار هرکسی هم که بوده بهتره دیگه تکرار نشه چون دفعه دیگه حق اومدن به کلاسو نداره.)) وبا حرکت دستش مارو مرخص کرد. درحین خارج شدن از کلاس دندونامو روهم فشار میدادم تا یه بلایی سر این دختره نیارم ولی متاسفانه دم در دیگه کنترلم از دستم خارج شدو همچین محکم کوبیدم توسرش که دومتر پرت شد جلوا!

-دختره ی احمق خل وچل این چه کاری بود؟ مگه من از تو کمک خواستم که پریدی وسط؟

باخنده دستشو انداخت دور گردنمو گفت ((حالا که چیزی نشده. دو نمره بیشتر نیست دیگه.)) با خشم بهش نگاه کردم وگفتم: ((ملودی واسه چی این کارو کردی؟)) یه لبخند زدو گفت: ((وستا تو بهترین دوست منی وهمیشه ازم دفاع کردی حالا یه دفعه هم من جبران کردم.)) باناراحتی گفتم: ((ولی این تقصیر من بود اینطوری از نمره ی توهم کم میشه.)) با مودی گری گفت: ((بی خیال بابا ولی عوضش خیلی حال داد.)) باتعجب گفتم: ((اینکه از نمره ات کم شد بهت حال داد؟))

-نه.اون دادی که استاد زد حال داد بهم خدایی خیلی بد زدی بیچاره نفهمید از کجا خورده.حالا با چی زدی؟

-باکاغذ زدم.تازه آروم زدم اینجوری کولی بازی در آورد.

-بابا ایول نشونه گیریت حرف نداره.حالا خوبه توسرش خورد اگه یه جای دیگش میخورد که الان رو تخت بیمارستان بود و باید یه عالمه دیه میدادیم.

بعد باصدای بلند زد زیر خنده.با لبخند بهش نگاه کردم.انگار نه انگار که از نمره اش کم شده.آخه اونقدر رونمرات ودرشش حساس بود که فکر نمی کردم همچین کاری بکنه.برای اینکه روزمونو خراب نکنم دستمو انداختم دور گردنش وگفتم:((بابا پتروس فداکار!حالا بی خی بریم یه چی بزنییم تو رگ تا پس نیوفتی.))با تعجب گفت:((من؟))

-پس نه من؟من که دیدم چه طور میلرزیدی.

-من میلرزیدم؟

-آره یه کم دیگه هم میگذشت به دستمال و آب و جارو فوری واسه تمیز کردن خراب کاریت  
احتیاج پیدا میکردیم!

-بیا وخوبی کن بشکنه این دست که نمک نداره.

بالبخند ازش دور شدم تا به غرغراش ادامه بده.

خیلی ساله که با هم دوستیم.از دوم راهنمایی به بعد دوستای جون حونی بودیم.یعنی حدود ۸سال!حتی به خاطر اینکه باهم باشیم انتخاب رشته هامون یکی بود.جفتمون رشته پزشکی وبه قول ملودی خانم دکترای آینده.ترم ۳هستیم و۲۰ساله.دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهی به صورت بی نقص ملودی کردم. چشم های آبیش توی پوست سفید صورتش جذابیت خاصی داشت ... موهای طلایی رنگش که از زیر مقنعه اش بیرون زده بود هم زیبایی چهره اش رو دو چندان میکرد.از نظر قد وهیکل هم کامل شبیه همیم.قد بلند وچهارشونه.من یه پوست سفید دارم که گاهی اوقات به رنگ دیواره البته به نظر خودم ولی ملودی میگه پوستت از منم خوشرنگ تره.چشممام درشت و قهوه ای که به قول داداشم سگ داره(خودت سگی)لبای خوش حالت که از

بچگی قرمز بود و نیازی به رژ نداره تابه نظر بیاد مژه های بلند مشکی که انگار چشمامو سایه زدم. موهای قهوه ای و لخت بادمغ قلمی که به تیغ جراحی گفته زکی صاف تر ازمن نیست برو دنبال کارت داداش! تقریبا قیافه جذابی دارم ولی ملودی خوشگلش خیلی بیشتره در واقع قیافه اون نازه ولی جذاب نیست.

در حالی که بلند بلند می خندیدیم وارد بوفه دانشگاه شدیم. پریسا با یه حالت بامزه ای گفت:

-به به! چه عجب! حالا چی شد؟ ناراحت بود که سرش باد کرده؟

همه می خندیدن انگار نه انگار که چیزی شده. جالب بود که ملودی هم حرفی از این نزد که دو نمره ازمون کم کردن البته منم صداشو در نیاوردم. یه هفته از اون جریان میگذشت. حالا دیگه سر همه کلاساستاد حواسش به ما بود طوری که تقریبا همه ی بچه ها فهمیده بودن جریان از چه قراره. فکر کنم واقعا میترسید این دفعه به یه جای دیگش برخورد کنه!! اما این رفتارای استاد اصلا روی من تاثیر نمی داشت. چون خدادادی بودمو وهمه فن حریف! تقریبا همه چی خوب بود تا روزی که....

-وای بچه ها دارم غش میکنم! وای حالا چی کار کنم؟ قبول کنم یانه؟

طبق معمول منو ملودی تلپ شده بودیم سر پریسا آخه تو سویت حوصله مون فجیع سر رفته بود و در حال پس افتادن بودیم. واسه همین بساطو جمع کردیم و تلپ شدیم سر پریسا. مادرش که خیلی مارو دوست داشت خیلی خوشحال شد. پری خانوم خیلی زن مهربونی بود و منو یاد مامانم می انداخت. درسته که همیشه ازش دور بودم اما خیلی دوستش داشتم. یادمه وقتی گفتم دانشگاه چه رشته ای قبول شدم داشت بال در می آورد اما وقتی فهمید باید برم شمال پاشو کرد تو یه کفش که الا وبلا باید انتقالی بگیری. منم که نمی تونستم از ملودی جدا شم واسه همین کلی جر و بحث داشتیم تا من بدبخت بیام اینجا! بابام بهم اطمینان داشت واسه همین فقط گفت: ((مواظب خودت باش.)) اما مامانم تا خود شمال داشت گریه میکرد. اینطوری شد که من با ملودی یه سویت خوشگل گرفتیم و همخونه شدیم. با پریسا هم توی دانشگاه آشنا شدیم و سریع گرم گرفتیم خلاصه همین جور داشتیم حرف میزدیم که یهو گوشی ملودی زنگ زد. از لبخند ژکوندی که زد معلوم بود شخص مهمیه که قطعا مونث نیست تا از اتاق خارج شدنو پریسا سریع پریدیم

دنبالش(ذاتمون بود دیگه نمیشد کنترلش کرد)هی این پیچ میزد هی ما عین کنه دنبالش بودیم  
آخرشم خاله پری گفت:

-ده بچه ها ۲ دقیقه بشینید بذارید تلفنش رو جواب بده طرف خودشو پشت خط کشت.

ما هم مثل این بچه ها که به زور بستنی شونو میگیرن برگشتیم توی اتاق توی افکار منحرفانه ی  
خودمون که درباره ی تلفن ملودی بودیم که خانوم وارد اتاق شد وبا یه صورت ذوق مرگ رو به ما  
گفت:

-وای بچه ها دارم غش میکنم!وای حالا چیکار کنم؟قبول کنم یا نه؟

یهو پریسا بلند داد زد:((وای ملودی!کی بود؟چرا در رفتی؟))ملودی هم که انگار تازه از هیپروت در  
اومده بود با صدای شادی گفت:((باربد.))رسما فکمون افتاد زمین!منو پریسا یه نگاه به هم  
انداختیم و با چشمای از حدقه در اومده رو به ملودی فریاد زدیم:

-باربد؟؟؟؟؟؟؟؟!!

اونم با یه ذوقی سر تکون داد که من با خودم گفتم:((تموم شد رفت!خاستگاری هم کرده!))ولی  
انگار پریسا حواسش جمع تر بود چون سریع پرسید:

-بهت پیشنهاد داد؟ملودی هم با یه نگاه مسخره به پریسا گفت:

-نه بابا.پیشنهاد چیه؟؟زنگ زد گفت فردا صبح با دوستات میای بریم کوه؟منم گفتم بهش زنگ  
میزنم جوابمو میگم.

این دفعه به جای صدای شاد ملودی صدای پوزخند منو پریسا رفت هوا!باربد عشق ملودی  
بود.البته عشق که نه چون اگه عشق بود بالاخره یه تکونی به خودش میداد.یادمه اوایل دوستی  
منو ملودی بود ومثل همه ی دخترا که بهترین دوست همن درباره مسائل خصو صیمون داشتیم  
حرف میزدیم که مسئله باربد رو بهم گفت من اولش هنگ کردم چون فکر کردم باهم  
دوستن.درسته که بچه مثبت نبودم اما از همون اول هم از این مسخره بازیا که درباره ی پسرو این  
چیزا میشد بیزار بودم!اما یه کم که توضیح داد فهمیدم نه بابا یارو اصلا خبرنگاره ملودی ازشش  
خوشش میاد.در واقع اون ۵ سال از ملودی بزرگتر بود.ملودی خیلی ازش خوشش میومد.گاهی

اوقات اونقدر ازش میگفت که دیگه سرم در حال انفجار بود. از نظرم این فقط یه عشق گذرا بود چون ما بچه بودیم و تازه داشتیم جنس مخالفو میشناختیم. اونوقت چه طوری عاشق بشیم؟؟ تازه چی؟ یه عشق یه طرفه که حتی طرف مقابل روحشم خبر نداشته باشه. از نظرم این عشق نبود فقط یه هوس بود اما ملودی هنوزم فراموشش نکرده بود و به یادش بود. در واقع اون پسر خالش بود. تابه حال اصلا ندیده بودمش ولی از تعریف های ملودی فهمیده بودم که خیلی خوشگله. البته نمی شد به حرفای ملودی اطمینان کرد چون اون هر چیزی رو دست بالا میگرفت. خلاصه سرتون رو درد نیارم من و پریسا با دهن باز داشتیم به مونگول بازی های ملودی نگاه میکردیم که یهو من انگار تازه موقعیتم رو درک کرده باشم بلند داد زدم: چی؟؟ فردا؟؟ با دوستات؟

ریسا هم یهو چشاش گرد شد و گفت:

-باماها؟ نه. همیشه من پیام نمی تونم.

ملودی بالحن غمگینی گفت: ((بچه ها خواهش میکنم. شما که نمی خواید منو تویه روز به این مهمی تنها بذارید؟)) بعد روشوبه سمت من برگردوند و گفت: ((مگه نه وستا؟؟)) به پریسا نگاه کردم و گفتم: ((نه معلومه که من میام.)) یهو عین بچه ها ذوق کرد و گفت: ((باشه پس من بهش میزنم که قرارمونو بزاریم واسه فردا.)) وبدو بدو از اتاق خارج شد. با خارج شدنش از اتاق هردو شونه ای بالا انداختیم و به هم خیره شدیم. یهو پریسا گفت: ((راستی چرا قبول کردی؟)) منم با یه لحن بی تفاوت گفتم: ((چه فرقی میکرد؟ بالاخره شده به زورما رو دنبال خودش میبرد. حداقل اینطوری بالاخره شاهزاده رویا هاشو میبینیم.)) کنجکاو شدی ببینیش؟ نه؟]

\_نمیدونم. زیادم واسم مهم نیست. ولی نخواستم دلشو بشکونم.

یکم دیگه باهم حرف زدیم و بعدبا ملودی برگشتیم سوییت. اونشب کنار هم خوابیدیم. یکم که گذشت دیگه داشت خوابم میبرد که با صدای ملودی خواب از سرم پرید.

-وستا؟ خوابی؟

-نه. بیدارم. تو چرا هنوز خوابیدی؟ به چی فکر میکنی؟

ساکت شد و به سقف نگاه کرد بعد به سمتم چرخید و گفت: ((به نظرت از این کارش قصد خاصی داشتی؟)) با تعجب بهش نگاه کردم. یعنی هنوزم تو فکر باربده؟ بایه لحن بامزه ای بهش

گفتم: ((بگیر بخواب بابا ملودی. حوصله دار یا!)) رومو ازش برگردوندم و پشتمو بهش کردم. تا دیگه ادامه نده اما مگه ول میکرد؟ هر ۵ دقیقه یه بار پامیشد میگفت:

-به نظرت دوستم داره؟؟

-اگه بهم پیشنهاد داد چی بگم؟

-بهتر نیست اصلا نریم؟؟

دیگه داشتم جوش میاوردم با جیغ گفتم: (((ااه ملودیییییییی بتمبرگ سرجات دیگه با موتور گاز یهمش داره روی مغز من تک چرخ میزنه. اه یا خودش میاد یا خبرش دیگه.)) قیافش نشون میداد سخته ناقص رو گذرونده منم خوشحال از خفه کردن صداس سرمو گذاشتم روی بالش و گرفتم خوابیدم که یهو گفت: ((یعنی هیچی بهش نگم!؟؟!))

صدای خندش نشون میداد که کرماشو ریخته وامشب راحت میخوابم اما من تازه رفت رفته بودم توی فکر که این آقا باربد صالح واقعا چه جور آدمیه؟؟

با مشت و لگدایی که به بدنم میخورد از خواب بیدار شدم. بیدار که چه عرض کنم یه چشمم رو باز کردم تا خواب از سرم نپره و بلکه بفهمم این مزاحم کیه که روز جمعه ای واسه ما اسایش نذاشته. دوباره داشت خوابم میبرد که یه بالش خورد تو سرم. یه دفعه سیخ نشستم. ملودی بود که داشت غر غر می کرد و میگفت بلند شو دیر شد. من کلا همین مدلیم بمب هم بالاسرم منفجر شه بیدار نمیشم. (چه کنیم دیگه خوش خوابیم)

.سریع بلند شدم تا زود حاضر شم. کلی هیجان داشتم که این آقا باربد رو ببینم. کیه که این دوست چپول ما عاشقش شده. خداکنه لیاقت عشق پاک دوست جونم رو داشته باشه. اول از همه پریدم تو دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم رفتم که یه تیپ پسرکشبنم... یه مانتو سفید یه شلوار ادیداس مشکی و کتونی های ال استار مشکیم و یه شال سفید مشکی و یه کلاه کپ که اگه تا ظهر برنگشتیم با یه کیف مشکی از این کجکی ها که ۳ تا خط نقره ای روش داشت. یه کم کرم ضد افتاب زدم با یه خط چشم نازک و یه برق لب. پیش به سوی کوه

.سوار ماشین خوشکلم شدیم و اول رفتیم دنبال پریسا و بعد هم جایی که با بچه ها قرار داشتیم. ماشینم یه ۲۰۶ مشکی بود هدیه قبولی دانشگاه. بابام تو بانک کار میکرد و مامانم هم

خونه دار بودوضع مالیمون بد نبود یعنی دستمون به دهنمون میرسید.یه داداش داشتم که سال اخر ای تی بودو مشهد درس میخوند.خیلی بهش وابسته بودم. ۱۵ دقیقه بعد رسیدیم به جایی که قرار داشتیم حدود ۷ یا ۸ نفری میشدن پیاده شدیم و رفتیم تا ببینیم این قوم مغول کیا هستن؟اول از همه یه دختره متوجه ما شد که به یه نفر دیگه یه چیزی گفت و همه برگشتن سمتمون.یه پسره قد بلند اومد سمتمون و سلام و خوش امد گفت و دست ملودی رو فشرد.چهره با نمکی داشت.شاید هم باید بگم خیلی جذاب و خوشتیپ.قد بلند با یه صورت کشیده و پوست گندمگون با چشای سبز تیره.مژه های بلند با لب و دهن متناسب با صورتش که نه خیلی کوچیک بودن و نه خیلی بزرگ.و حسابی خوشرنگ بودند.یه جور صورتی خیلی خوردنی(خاک بر سر هیزم کنن که هیچوقت ادم نمیشم.مامان کجایی که دردونت از دست رفت!)داشتم میگفتم...بله یه تیپ وستا کش هم زده بودیه سویی شرت سورمه ای که زیش باز بود با ییه تیشرت سفید که نوشته های سورمه ای داشت از زیرش پوشیده بود با یه شلوار گرمکن سورمه ای و کتونی های سفیدو عینک دودی(اوه مای گاد)یه قدم اومد جلوتر و ملودی شروع کرد بع معرفی کردن:

-این وستاست دوست و همخونه ی عزیزم واین یکی هم پریساست(چه بی ادب!مگه ما درختیم که هی میگه این!!)و ایشون هم باربد پسر خاله ی عزیزم (به عشقش رسید شد ایشون)و یه لبخند مکش مرگ ما زد که با چشم غره ی من نیششو بست.

خیلی خانومانه و معقر گفتم:

- خوشوقتم و سر مو انداختم پایین ولی این پریسا شروع کرد به چاق سلامتی(هیش)حالا مگه ول میکرد.

ابرد شروع کرد به معرفی کردن بقیه که شامل ۳تا دختر بودن با ۳ تا پسر.

-این محمد و ۲۸ سالشه و فوق لیسانس شیمی الی داره.این هم محسن ۲۴ سالشه و داره فوق حسابداری میخونه و این هم امیر حسین که ۲۶سالشه داره مدیریت بازرگانی میخونه و یه شرکت پخش لوازم آرایشی داره و ایشون هم سایه خانوم نامزدشه.این ۲ تا هم حدیث و محدثه دوقلو های جمع ما هستن و صدالبته کوچیکترین عضو و دارند حقوق میخونند.و از استعداد های درخشان مملکت به حساب میان.



کمی از محسن نداشت تو همین یک ساعت متوجه شدم چش و گوشش خفن میجنبه. بیچاره ملودی!!! البته فکر نکنم بارید بدون ملودی دوشش داره ولی از این ضایع بازی های ملودی بعید نیست الانشم فهمیده باشه دوشش داره. بعد از خوردن ناهار به سمت پایین حرکت کردیم و بعد از رد و بدل کردن شماره سوار ماشین شدیم و نخود نخود هر که رود خانه خود. البته تا خود خونه پریسا داشت از کشفیاتش درباره بچه ها حرف میزد. اینکه محسن با حدیث و محدثه یه نسبت فامیلی دور دارند. و خانواده سایه با ازدواجش با امیر حسین راضی نیستند و کلی خزعبلات دیگه.

وقتی رسیدیم خونه مستقیم پریدم تو حموم. ۱۰مین بعد اومدم و رفتم تو اتاق تا بخوابم و به ملودی هم گفتم واسه شام بیدارم نکنه. تصمیم گرفتم از فردا حسابی درس بخونم. کم کم چشمم گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

این دو هفته از بس درس خوندم مخم هنگ کرده. امروز اولین امتحانم رو میدم.

یه لباس ساده پوشیدم و پیش به سوی قتل گاه (دانشگاه خودمون). جز نفرای اول بودم که از جلسه بلند شدم. گوشیمو از سایلنت خارج کردم که دیدم ۳ تا میس کال دارم. شماره اول که مامانم بود. اون ۲ تا هم ناشناس بود داشتم شماره مامانمو میگرفتم که خود گوشی زنگ خورد. زودی جواب دادم:

-سلام بر دختر گلم.

باذوق گفتم-سلام به مامان جونی خودم

مثل همیشه مهربون جوابمو داد-چی شد گلم؟؟ امتحان چه طور بود؟ نمی دونی چه قدر برات دعا خوندم.

برای هزارمین بار داشتنشو شکر کردم-الهی من فدات شم مامانی. ای خوب بود

-خوب خدا رو شکر. چه خبرا؟ ملودی چه طوره؟

-اونم خوبه مامانی سر جلسه است. من امتحانمو زود تر دادم.

-باشه مادر مزاحمت نمی شم کاری نداری؟

نه عزیزم در ضمن شما مراحمی عزیزم نه مزاحم. (همین موقع یکی از پسر های کلاس مون که از جلسه اومده بود صدامو شنید و گفت: من چی گلم؟؟)

منم جوابشو ندادم این جواری بیبشتریه جاش میسوخت رومو اون ور کردم وهمون طور که به سمت حیاط میرفتم با مامانم خداحافظی کردم.

مامانمو خیلی دوست داشتم و می دونستم اونم منو خیلی دوست داره. بیشتر با هم دوست بودیم تا مادر دختر و من از این بابت بی نهایت خوشحال بودم. میدیدم که همیشه بعضی از دوستانم با مامانا شون مشکل دارن و اینکه این موضوع بعضی مواقع براشون مشکل ساز میشد. همین طور که داشتم فکر میکردم ملودی رو دیدم که اومد تو حیاط. دیدم تو فکره. گفتم:

—چیه ملودی؟ تو فکری؟

تک خنده ای کرد و گفت: -هیچی ولی فکر کنم مثل همیشه گند زدم.

-آها مثل اون گندهايي كه هميشه ميزني وبعد كه نمره ات مياد در حد المپيك ميشي؟(نكته:ملودي خيلييييييي به عبارتي خر خون بود.يعني يه خر خون واقعي بود برعكس من كه همه رو سر كلاس مي فهميدمبله ما اينيم ديگه چي كنيم؟؟)

—نه ديگه اين دفعه واقعا گند زدم.

- آره جون ....

نشد حرفمو ادامه بدم چون گوشییم تو دستم لرزید. صفحه رو دیدم اون ناشناسه بود. جواب دادم.

—سلام وستا خانوم.

وایا این کیه؟؟ صدش خیلی آشناس. ای مخ یاری کن. اسمم میدونه. تا اازه مردم هست. یعنی کیه؟؟ فکر کنم فکر کردم خیلی طول کشید چون گفت:

**—الوووووووووووووووووووووو؟**

[illegible]

خودمو زدم به کوجه علی چپ:



خیلی ناراحت شد ولی بعدا از دلش در میاوردم. حالا باید یه کاری میکردم آها فهمیدم خودشه از اول هم باید میفهمیدم این پسره چقدر مزخرف. ایکبیری. یه کم فکر کردم یعنی کی شمارمو داده؟؟ به دخترا که گفته بودم ندن. پس میموند باربد و حسین. حسین هم که متاهله و این کارا ازش بعیده. پس میمونه گزینه آخر. باربد!!!!

پس میمونه گزینه آخر. باربد!!!! رو کردم به ملودی و گفتم شماره ی باربد...

با دهن باز نگاهم کرد... یه پوف عصبی کشیدم و با تشر گفتم: ملودی

انگار که به خودش اومده با دهن باز شماره رو بهم داد. خیلی عصبانی بودم. با چهارمین بوق جواب داد

-بله؟

-سلام تو چرا شماره من رو به اون پسره بی شعور دادی؟ هان؟ مگه مرض داری؟ باربد به خداوندی خدا یک بار دیگه اون پسره به من زنگ زد نزدا. دور من یکی رو باید خط بکشی. فهمیدی؟

بعد هم بدون اینکه بذارم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و به صدا زدن های پریسا که تازه از جلسه امتحان خارج شده بود توجهی نکردم. رفتم سمت ماشین که دیدم ملودی کنار ماشین منتظرم (چه پرو باهام قهره سوار ماشینم میشه) یه لبخند بی جون به ملودی زدم که با تعجب بهم نگاه کرد. تا خونه فکرم مشغول بود. مگه من کاری کردم که اون پیش خودش همچین فکری کرده؟ نه تیپ و قیافه به اون جور دخترا میخوره نه بهش چراغ نشون دادم. احساس میکنم اینطوری به شخصیتم توهین شده. شاید جمله ام خیلی کلیشه ای باشه ولی واقعا همین حس رو دارم این همه سال پامو کج نداشتم که اخرش این پسره دختر باز ایدزی!!! بیاد به من این حرف و بزنه.

ماشینو دم در خونه پارک کردم اخه خونمون پارکینگ نداشت. خونه دانشجویی دیگه همین که با این پولی که ما داشتیم بهمون یه جا خواب دادند باید کلاهمون رو بندازیم هوا. رفتم خونه و اول از همه یه شربت خنک درست کردم و زدم تو رگ. هوای خرداد ماه حسابی گرم بود. بعد رفتم تواتاق و دستمو حلقه کردم دور گردن ملودی و گونشو بوسیدم که داشت مانتوش و عوض میکرد برگشت سمتم و یه لبخند بهم زد:

-نمیخواهی بگی چی اعصاب دوست جونمو بهم ریخته؟

نشستم رو تخت از یادآوری اتفاقای صبح صورتم تو هم رفت. ملودی هم که قیافه ام رو دید گفت :

-البته اگه دوست نداری بگی هیچ اجباری نیست.

یه لبخند بهش زدم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقای صبح. از قیافش فهمیدم که اونم به اندازه من تعجب کرده. البته نمیدونم اگه اون جای من بود انقدر ناراحت میشد یا نه؟ خیلی از نظر پوشش و صد البته تفکر با هم فرق داریم. هر کی میفهمه ما هشت ساله با هم دوستیم تعجب میکنه. ملودی خیلی دختر آزادی ه هم تو پوشش وهم تو عمل. منم نمیگم آزادی عمل نداشتم و ندارم. تقریباً تمام کارهای دلخواهم رو میکنم ولی باید به مامان بابا و گاهاً داداشم جواب پس بدم. حتی الان هم که من یه شهر دیگه ام اگه از ساعت ده به بعد بهم زنگ بزنند و بفهمند خونه نیستم باید بهشون جواب پس بدم یا اگه با بچه های دانشکده بریم بیرون و زنگ بزنند باید بهشون کامل توضیح بدم که کجا و با کی هستم. خانواده متعصبی ندارم ولی اینطوری عادت کردند. ولی هیچوقت نشد حتی اگه خونه خودمون بودم هم یه کار اشتباهی کنم دعوا می کنند. شده بهم تذکر بدن ولی جنگ و دعوا هیچوقت نداشتیم. کلاً خانواده ارومی هستیم.

با صدای موبایلم به خودم اومدم. فکر کنم نیم ساعتی میشد که توفکر بودم. باربد بود. تماس و وصل کردم.

-بله\_\_\_\_\_؟

-به به وستا خانوم علیک سلام احوال شما؟

-سلام خوبید؟

نه به داد و بیداد های صبحم نه به با شخصیتی و کلاس گذاشتن الانم.))

-بله. من زنگ زدم که به جای محسن ازت عذر خواهی کنم. باور کن من شماره ات رو بهش ندادم. نمیدونم خبر داری یا نه ولی محسن از اشناهای سایه هستش شاید اون شماریت رو داده باشه.

(اخی عزیزمی)

-نه چرا شما عذر خواهی کنید. در هر صورت مهم نیست فقط امیدوارم دیگه زنگ نزنه وگرنه...

نذاشت جلمم رو کامل کنم:

-بله بله میدونم قول میدم دیگه هیچوقت بهتون زنگ نزنه مطمئن باشید. فقط میشه بپرسم چرا  
؟....

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم و گفتم::

-چرا درخواستش رو قبول نکردم؟ اخه من خیلی تو روابط باپسرا ازادم نه؟ یعنی هر کی اینطوری  
بود باید دربارش بد فکر کنید؟

نه به خدا منظورم این نبود. من غلط بکنم که بخوام درباره شما بد فکر کنم!!-

-میدونم. درسته من تو روابط باپسرا ازادم ولی هیچوقت دلیل نمیشه با کسی که فقط یک بار  
دیدمش و یه لقمه غذا باهاش خوردم دوست شم. من اونارم (پسرا) مثل بقیه دوستای دخترم  
میبینم. امیدوارم منظورم رو درست رسونده باشم؟-

بله متوجه ام... -

همین موقع صدای ظریف دختری اومد که باربد و صدا میزد.

-خب مثل اینکه سرتون حسابی شلوغ!! کاری ندارید؟

بدون توجه به طعنه کلامم گفتم::

-نه به ملودی سلام برسونید و خداحافظ.

به ملودی که تازه وارد اتاق شده بود یه لبخند ژکوندو یه چشمک زدم و گفتم:

-ملودی هم سلام میرسونه خدانگهدار

و اصلا به قیافه متعجب ملودی توجه نکردم و سرم و کردم زیر پتو تا بخوابم. ولی مگه این ملودی  
میداشت یه سره میپرسید:

-کی بود؟ چرا به من سلام رسوند؟ (مگه سلام رسوندن هم دلیل میخواد؟) من کی به کی سلام رسوندم؟

برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم گفتم::

-باربد

تا اسم باربد و شنید پتو رو از سرم کنار کشید و با یه لحن مشکوکی گفت::

-باربد چرا به تو زنگ زد؟ اصلا اون شماره تورو از کجا آورد؟ چرا با تو کار داشت به من زنگ نزد؟

-اووووه...یه لحظه نفس بکش خفه نشی...خب شمارم و که صبح بهش زنگ زدم افتاد رو گوشیش. و بهم زنگید تا گند کاری دوست خرس (ببخشید) و درست کنه..

بعد دوباره سرمو کردم زیر پتو. او هم چیزی نگفت و فکر کنم از اتاق رفت بیرون. این دفعه جدی جدی خوابم برد

با صدای آهنگ پلنگ صورتی چشمامو باز کردم و دکمه ی موبایلمو زدم تا صداش قطع بشه. دهنمو باز کردم و یه خمیازه بلند کشیدم و بدنمو کش وقوس دادم. بازم یه روز عادی و معمولی دیگه بود. دانشگاه، دوست ها ، یه عالمه درس و....

از تخرم پایین اومدم و مستقیم رفتم تو دستشویی و بعد انجام کارم درو با شتاب باز کردم که چون ملودی پشتش بود محکم خورد تو صورتش. ملودی نشست زمینو سرشو گرفت. رفتم پیششو سرشو گرفتم. دماغش قرمز شده بود و شانس آوردیم چیز خاصی نشده بود. بهش گفتم:

-چی شد ملودی؟

-هیچی تقصیر خودم بود.

بعدم پاشد و رفت تو دستشویی. فکر کنم امروز یه کم با روز های عادی فرق داشت. رفتم و صبحونه رو آماده کردم و بعد از خوردنش با ملودی با شوخی و خنده راهی دانشگاه شدیم. تو ماشینم کلی مسخره بازی در آوردیم. امروز یه کلاس داشتیم. بعدم قرار بود با پریسا بریم خرید عید. من و ملودی تصمیم داشتیم بریم شهرمون پس باید قشنگ خرید میکردیم. رفتیم سر کلاس. چیز خاصی نشد مثل همیشه نفری با لبخند از کلاس بیرون اومدیم و به سمت بوفه راه

افتادیم.ملودی رفت تا سفارش بده.بعد از اینکه شیر کاکائو خوردیم به سمت در خروجی رفتیم  
سوار ماشین شدیم وبه سوی مرکز خرید حرکت کردیم.ملودی برامون تو ماشین یه عالمه جک  
خوند.من که داشتم میترکیدم..

ملودی:به یکی میگن یه موجود نام ببر ، میگه یخ ... ، میگن آخه یخ که موجود محسوب نمیشه ،  
میگه چرا من خودم صد بار دیدم نوشتند یخ موجود است.

-بچه ها اینو گوش کنید:حکمتی برای فهیمان : یارو داشته دنبال جای پارک می گشته اما پیدا  
نمی کرد! در همون حال گشتن به خدا میگه: خدایا اگه یه جای پارک برام پیدا کنیا من نماز می  
خونم، روزه می گیرم که یه دفعه یه جای پارک می بینم و به خدا می گه! خدا جون نمی  
خوادخودم پیدا کردم.

نمیدونم چی شده بود ملودی امروز دیگه خیلی انرژی داشت.تقریبا رسیده بودیم تو پارکینگ  
.پارک کردم و پیاده شدیم.به پاساژ رسیده بودیم که دیدم پریسا داره به یه جا چپ چپ وزیر  
زیرکی نگاه میکنه آروم بدون اینکه کسی بفهمه برگشتم واز چیزی که دیدم اعصابانی شدم.نه نه  
نباید میزاشتم ملودی میدید ولی دیر شده بود چون ملودی برگشت وگفت::

-وستا اینو نگاه

ولی نتونست ادامه بده چون با چیزی که پشت سر من دید قشنگ وا رفت.دیگه مطمئن شدم  
امروز یه روز معمولی نیست.

\*\*\*

ملودی با سر و صدا آب دهنشو قورت داد درکش میکردم درسته که همه میدونستیم باربد فوق  
العاده دختر بازه ولی وقتی عشقت و دست تو دست یه دختر ببینی چه حالی میشی؟معلومه دیگه  
خوب....

ملودی خواست خودشو بی تفاوت نشون بده پس یه لبخند زورکی زد و رفت به سمت جایی که  
باربد و دوست دخترش بود..

-سلام باربد.معرفی نمیکنی؟

پریسا به من نزدیک شد و دستمو گرفت و به نگاه پرسؤال به من انداخت. منم شونه هامو بالا انداختم. بارید اول با تعجب بعد بابی تفاوتی به نگاه به ملودی کرد و گفت::

-سلام ملودی ایشون دوستم شقایقه

ملودی و شقایق با بی میلی مشهودی به هم دست دادند و اظهار خوشبختی کردند. ملودی برگشت سمت ما و گفت:

-بچه ها چرا اون جا وایسادید؟

ماهم مثل بچه های حرف گوش کن رفتیم و پیش ملودی وایسادییم و سلام کردیم. من که دیدم ملودی ناراحته گفتم:

-اومم چیزه ما دیگه بریم. کاری ندارید.

باربدم گفت: نه خوشحال شدم

ماهم خدافظی کردیم و رفتیم تا خرید امونو کنیم و کسی هم به روی خودش نیاورد. خیلی شیک..

در رو قفل کردم و ساک کوچیکم رو که فقط چند دست لباس توش بود و گذاشتم تو صندوق ماشین و پیش به سوی خونه خودمون. این مدت که امتحان داشتیم حسابی سرم شلوغ بود ولی در عوض همه امتحانا رو خوب دادم دیروز آخرین امتحانمون بود. ساعت حدودای دوازده بود که رسیدیم خونه و با ملودی افتادیم به جون خونه و حسابی تمیز کردیم این مدت هرچی دستمون رسیده بود ریخت و پاش کرده بودیم. حالا خدا پدر این تختو بیامرزه که باعث میشه در عرض ده دقیقه خونه مرتب بشه (همه وسائل زیر تخت ریخته میشه). تا ساعت شش داشتیم کار میکردیم و بعدش هم رفتیم یه دوش گرفتیم و قرار بود با بچه ها بریم رستوران. چون هرکی میخواست بره شهر خودش. تو این مدت دوبار با بچه ها رفتیم کوه و برعکس دفعات قبل هر دو دفعه بارید یه دختر با خودش آورده بود. و حرص خوردنای ملودی واقعا دیدن داشت البته ساکت هم ننشسته بود و حسابی کرم ریخت. یه بار یه زیر پا انداخت کم مونده بود دختر بیچاره فلج بشه و یه بار هم که داشتیم وسطی بازی میکردیم توپ رو انچنان کوبوند تو کمر دختره که بدبخت قطع نخاع شد. البته بعدش هم حسابی حرص خورد چون وقتی توپ به کمرش خورد اومد جای خالی بده که پاش پیچ خورد و بارید از بازی انصراف داد و رفت پای دختره رو ماساژ داد. البته واسه رستوران تنها

اومده بود. شب خوبی بود به جز قسمتی که یکی از پسرای دانشگاهمون که از قضا خاستگار ملودی هم هست رو دیدیم و اومد واسه احوال پرسى و کلی ملودی رو تحویل گرفت ولی باربد ککش هم نگزید. و این بی توجهی باعث شد ملودی تا آخر شب دپرس باشه. و اونجا بود که مامان ملودی بهش زنگ زد و گفت که نمیخواه بیاد شمال و اونا دارن میان تهران. برای دیدن مامان باربد که از قضا کمی کسالت داشت و به ملودی هم گفت که با باربد شب بره خونشون چون اونا صبح زود راه میفتند.

و این باعث شد ملودی چهره ای بشاش بگیره. و این واسه من خیلی بد بود. چون هم از تاریکی و تنهایی به حد مرگ میترسم و صبح زود باید توی جاده چالوس با اون پیچاش تنهایی رانندگی کنم. که اولین مسئله حل شد و شب پریسا اومد خونمون خوابید ولی خب الان باید تنها برم شمال. نزدیک پنج ساعت تو راه بودم. البته با اون سرعت مورچه ای من بعید هم نبود. وقتی به شهرمون رسیدم و دریا رو دیدم انقده ذوق کردم انگاری به خر تیتاپ داداه باشند. البته بلانسبت خر دی:

اول از همه رفتم ساحل و پاچه هامو دادم بالا و پامو گذاشتم تو آب و حسابی سر حال اومدم و بعد هم راه افتادم به سمت خونه. دلم واسه مامان و بابا و صد البته داداش پدرام گلم حسابی تنگ شده بود هر چند پدرام چند روز دیگه میاد و این خیلی مشکوکه ولی چه کنم که من خیلی مهربونم و بهش گیر نمیدم!!!! مامانم خبر نداشت که دارم میرم. ماشین رو دم در پارک کردم و باهزار بدبختی کلید و از تو کیفم در اوردم مگه پیدا میشد حالا البته داخل کیفم به هرچی شباهت داره الا کیف یه دختر خانوم متشخص.

در ورودی و باز کردم و وارد حیاط خوشکلمون شدم. یه حیاط حدودا دویست متری که یه سمتش باغچه بود که بابام هر فصل گلای مختلف توش میکاشت و به اندازه پارک دوتا ماشین جا داشت و بقیش هم درختای پرتقال و نارنگی و نارنج بود. مخصوصا وقتی پاییز میشد و پرتقال ها سبزمی شدند. و حسابی ترش بودند با نمک خوردن داشتند. دهنم اب افتاد.

داخل خونه شدم دیدم از تو اشپزخونه صدا میاد رفتم داخل و دیدم بابای زن ذلیل ما داره چای دم میکنه برای صبحانه. فهمیدم از ورزش اومده. کار هر روزش بود میرفت ورزش و نون میگرفت و صبحانه آماده میکرد بعد مامان و بیدار میکرد..

رفتم نزدیکش و گفتم:

-سلام

یکه ای خورد برگشت و با دیدن من چشماش چهار تا شد.

-تو اینجا چکار میکنی؟

-لم دادم رو یکی از صندلی ها و گفتم:

-عوض خوش امد گوییتونه؟ به جای اینکه خوشحال بشید عزیز دردونتون برگشته اینجوری میکنید؟

کتری که دستش بود رو گذاشت رو کابینت و اومد جلو و پیشونیم رو بوسید و گفت:-خوش اومدی دردونه بابا

منم خودمو لوس کردم و گفتم

- مرسی بابا جون(عوق)

ادامه دادم:

مامان خوابه؟

-اره بابا جان

-پس من برم بیدارش کنم ساعت نه شد و مادر خواب الود ما بیدار نشده.

و همینطور که دگمه های مانتوم رو باز میکردم سمت اتاق مامان اینا رفتم..

داخل اتاق مامان اینا شدم.اتاق خیلی بزرگی نبود.فقط یه تخت دونفره و یه میز ارایش مامان بود.ولی خیلی شیک بود و برعکس اتاق من و پدرام همیشه مرتب و تمیز بود.البته فرق مامان من با بقیه مامانا این بود که بقیه مادرا حداقل گاهی اوقات اتاق بچه هارو تمیز میکردند ولی مادر من هیچوقت به اتاق من و پدرام دست نزده و همین باعث میشد که خودمون گاهی کار کنیم.اروم رفتم رو تخت دراز کشیدم مامان پشتش به من بود که با بالا و پایین رفتن تخت فکر کنم بیدار

شد که برگشت ستم و چون موام تو صورتم ریخته بود متوجه نشد منم. و یه جیغ بنفش کشید و گفت مر تـــــــــــــــــــــضیی...

با هم رفتیم تو اشپزخونه که صبحونه ی بابا رو بخوریم. من عاشق خوردن صبحانم  
یعنی حاضرم شام و ناهار نخورم ولی صبحانه رو بخورم. بعد از خوردن صبحانه رفتم تو اتاقم. وای  
که چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود. بیشتر وسایلی اتاقم مشکی بودند. یه تخت فرپروژه  
مشکی با ست میز ارایشش با یه قالیچه مشکی سفید و چند تا تابلو که یکیش یه شعر از فریدون  
مشیری در کنار عکسش تو یه قاب مشکی بود به یه قاب عکس کوچیک از یه ساحل که یه  
درخت خشکیده جلوش هست و یه عکس هم از کوچولویی های خودم که یکی از عروسکام رو  
بغل کردم و شلوارم یه لنگش بالاست یکیش پایین.  
داشتم به ملودی فکر میکردم. چه حالی می کنه خونه باربد اینا و الان تو پوست خودش نمیگنجه  
که کم کم خوابم برد..

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. چند دقیقه بعد از اتاق رفتم بیرون..

-کی بود؟

-ز نعموت بود!!! خوب شد بیدار شدی میخواستم باهات درباره یه موضوعی صحبت کنم.

### –اتفاق، افتاده؟

–نرگس(زنعموم)گفت که علیرضا رو میفرسته شام با هم برید بیرون و درباره خودتون صحبت کنید..

هی وای من. فکر میکردم موضوع تموم شده باشه.

—خودمون؟

–اره دیگه مادر.تو الان ۲۳ سالته علی هم که داره ۳۰ ساله می شه. جفتتون به یه سنی رسیدید که تشکیل خانواده بدید.بعد از عقدتون هم میوفتی دنبال کارای انتقالیت.منم مادرم مردم از دوری جفت بچه هام..

-چشم مادر من شب با علی صحبت میکنم.میشه برم؟

-برو

رفتم سمت حموم .تو حموم همش به حرفای مامان فکر میکردم.دو سال پیش که دانشگاه قبول شده بودم دوباره زمزمه ازدواج ما تو خانواده پیچید.چند روز قبل از اینکه برم تهران یه روز علی رضا بهم زنگ زد و گفت که بریم بیرون و با هم صحبت کنیم .وقتی دیدمش حرف به همین بحث ها کشیده شد که گفت :یکی دیگه رو دوست داره و کلی معذرت خواهی کرد ولی من بهش گفتم نمیتونم به چشم همسر ایندم بهش نگاه کنم .علی خیلی رفتارای خشکی داره و من اصلا نمیتونم این رو قبول کنم.

حدود یک ساعت تو حموم بودم که وقتی اومدم بیرون مامان بهم گفت علیرضا زنگ زده و گفته که ساعت ۷میاد دنبالم .کلی وقت داشتم.رفتم یه کم غذا خوردم و کامپوتر قدیممو روشن کردم.یه موقعی روزی ۹.۸ ساعت پای کامپیوتر بودم و یه سره هم چت میکردم ولی الان خیلی وقته که اصلا یاهاو نرفتم.یه کم تو نت چرخ زدم و رفتم سراغ بازی که دوسش داشتم. .وای که چقدر با مامان سر این دعوا داشتم.چون نزدیک کنکورم بود. من یه سره سر سیمز بودم.خیلی بازی باحالیه.هنوز سیو شده های قدیمیم توش بود.کلی واسشون زحمت کشیده بودم..

انقدر محو بازی بودم که وقتی مامان صدام میزد متوجه نشدم.وقتی لگد مامان به صندلیم خورد متر پریدم هوا.ساعت شش و نیم بود و من هنوز آماده نشده بودم.سریع در کمد رو باز کردم و یه مانتو نخه صورتی کمرنگ که خیلی کوتاه بود با شلوار نخه و گشاد همون رنگ پوشیدم و یه شال طوسی سرم کردم.باز دست مامان درد نکنه لباسام و از تو ساک دراورد و اتو کرد ومرتب چیدشون تو کمد.یه ارایش ملایم هم کردم و کیف طوسیم رو هم برداشتم رفتم تو حال نشستم.بابا که تازه از خواب بیدار شده بود یه نگاه با تعجب به من کرد و گفت:

-بیرون میری؟

(پ ن پ واسه دل خودم تیپ زدم یه کم روحیه بگیرم)

مامان که تازه از اتاق اومده بود بیرون فرصت حرف زدن به من نداد و گفت::

-اره داره با علیرضا میره بیرون تا با خودشون قراراشون رو بذارند تا این مدت که وستا اینجاست  
یه مراسم بگیریم و اگه شد از ترم بعد انتقالی بگیره و بیاد دانشگاه همینجا..

جلل خالق.

-مامان تعارف نکن .به نظرت بچمون رو کدوم مهد کودک بفرستیم؟

صدای زنگ فرصت حرف زدن رو از مامان گرفت و من هم با یه خداحافظی بلند رفتم سمت  
در.علیرضا دست به سینه به پرشیای مشکیش تکیه داده بود و منتظر من بود .همزمان که دستم  
و به سمتش دراز میکردم سلام هم کردم.که اون هم با خوشرویی جوابم و داد و سوار ماشین شد..  
هنوز واسه شام زود بود رفتیم یه پارک جنگلی و قدم زدیم.علیرضا شروع کرد به حرف زن.

-تصمیمای جدید مامان اینا رو شنیدی؟

-اره ولی تو چرا دختر مورد علاقتو به خانوادت معرفی نمیکنی.اون موقع دو ترم مونده بود  
درسش تموم شه.حالا فکر کنم دکتراش و هم گرفته..

-اره درسش تموم شده ولی یه مشکلی هست.

-چی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت با خودم گفتم شاید دلش نخواد من از مشکلشون چیزی بدونم ولی  
هنوز خیلی نگذشته بود که گفت::

-نمیدونم یادت میاد یا نه چند سال پیشا بابا خونه رو فروخت تا با یکی از همکاراش مغازه  
تجهیزات خودرو بزَن.بعد از مدتی شراکتشون به هم خورد.حالا بهاره دختر همون مرده اقای  
ماندگاریه..

-این که خیلی بده.عمو به هیچ وجه موافقت نمیکنه.

-دستت درد نکنه بابت این همه دلگرمی.

-خوب این یه واقعیه.کاریشم نمیشه کرد.خیلی دلم میخواد ببینمش.

-اگه اشکالی نداره بریم دنبالش شامو با هم باشیم.

-نه چه اشکالی؟ خیلی دلم میخواد ببینم کی دلتو برده

و با یه چشمک بهش نگاه کردم. اونم به یه لبخند اکتفا کرد و حرف دیگه ای نزد. چند دقیقه بعد جلوی یه اپارتمان شیک ننگه داشت و بعد با گوشیش زنگ زد به بهاره و گفت که بیاد پایین. هنوز تماسش قطع نشده بود که در اپارتمان باز شد و بهاره اومد. من و علیرضا همزمان با هم پیاده شدیم تا چاق سلامتی کنیم. زودتر از علی پیاده شده و به سمتش رفتم. نمیشد گفت که خیلی زیبایی افسانه ای داره ولی چهره دلنشینی داشت ولی یه کم مغرور رفتار میکرد. بعد از من علی رفت سمتش و بعد از سلام یه بوسه کوچیک نشوند رو گوشش. از علی پسر سربه زیر فامیل این کارا بعید بود. ایندفعه عقب سوار شدم و بهاره هم یه تعارف الکی کرد و رفت جلو نشست. چند دقیقه که گذشت یخش و ا شد و من متوجه شدم اشتباه کردم و اصلا مغرور نیست بلکه خیلی کم حرفه. ازش خوشم اومد شاید خیلی اجتماعی نباشه ولی معلومه علی رو واقعا دوست داره. دوباره یاد جمع شاد و صمیمی مون با بچه ها افتادم. و عجیب بود که بیشتر از ملودی دلم واسه باربد تنگ شده بود. زیاد به این حس مزخرف توجه نکردم و حواسمو دادم به دل و قلوه دادنای اون دو تا که اصلا منو یادشون رفته بود. جلوی ساحل ننگه داشت که لژ داشت و من عاشق قلیوناش بودم. البته خیلی کم میکشیدم. کلا از دود بدم میومد..

ساعت دوازده بود که علی منو جلوی در خونمون ننگه داشت. با یه خداحافظی ازش جدا شدم و رفتم تو خونه. مامان بیدار بود و همین که رفتم تو خونه سریع گفت::

-چی شد حرف زدید؟

-علیک سلام مادر من. بله حرفامون و زدیم و اگه اجازه بدی فردا شب خونه عمو اینا خبرشو بهتون میدیم..

و با یه شب به خیر رفتم تو اتاق و بعد از تعویض لباس یه مسواک بیست ثانیه ای زدم و که اگه نمیزدم سنگین تر بودم. دوباره فکرم رفت به صحبتای امشبمون..

هنوز ساعت ده نشده بود که بهاره رو رسوندیم خونشون. باباش نمیداشت بیشتر از ده بیرون بمونه. بعد از رفتن بهاره به علی گفتم :

- فردا شب جواب مامان اینا رو چی بدیم؟

- اگه خدا بخواد میگیرم ما به هم علاقه نداریم. و تصمیم دارم بگم که بهاره رو میخوام.

- کار درست رو میکنی. بهاره هم که سنش کم نیست داره بیست و شش سالش تموم میشه. تا کی میتونه پای تو بمونه. بالاخره اونم دختره و خاستگار داره..

- اره و من هم حتی اگه خانوادم هم مخالف باشن پاش میمونم.

- کار درستی میکنی.

نمیدونم چقدر به این چیزا فکر کردم که خوابم برد...

لباسمو عوض کردم داشتم میرفتم بیرون که چند تا تقه به در خورد و بعد از اون علی وارد شد و رو به من گفت:

- بدو بریم پایین که احضار شدیم.

لبخندی بهش زدم که گفت:

- اگه بخوام از بهاره حرفی بزنم تو پشتم هستی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

- مطمئن باش برادر

به نشانه تشکر تعظیمی کرد و گفت :

- بفرمایید پایین بانوی من

خونه عمو اینا دوبلکس بود. اونا نسبت به ما وضع مالیشون خیلی خوب بود. البته به لطف پول بابای زن عمو. رفتیم پایین که دیدم زن عمو با دیدن ما دوتا که داشتیم با هم میومدیم پایین لبخندی زد و گفت:

- بیا پیش خودم بشین عروس گلم...

قیافم طوری تو هم رفت که زنعمو هم تعجب کرد ولی خودمو کنترل کردم و رفتم رو یه مبل دو نفره کنار مبل تک نفره که زنعمو نشسته بود نشستم علی هم اومد کنار من نشست. عمو با اون قیافه جدی و ترسناکش که هیچ شباهتی به بابای مهربونم نداشت شروع به حرف زدن کرد:

–خب تصمیماتون رو گرفتید؟ قرار شد تا قبل از اینکه وستا برگرده تهران عقد کنید.

علیرضا-بابا ما با هم حرفامونو زدیم و به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمیخوریم و.....

با چه صراحتی این حرفو زد. به نظرم بهتر بود یه کم مقدمه چینی میکرد. اگه همینطوری میخواست بهاره رو معرفی کنه که گاوش دو قلو زاییده بود..

همه سرها با تعجب به سمت ما برگشت. قیافه بابا متعجب بود ماما و زنعمو اخمو و عمو بدجور عصبانی. حق داشت سی سال هم زنش هم پسرش گوش به فرمانش بودند و حالا پسرش جلوش قد علم کرده بود. هرچند بی احترامی در کار نبوده و ما هم حق داریم برای زندگیمون تصمیم بگیریم. همه چیز که اجبار نمیشه..

عمو-کسی از شما نپرسید به درد هم میخورید یا بهتون گفتیم سنگاتونو وا کنید.

این دو تا جمله که یه معنی داشت. خب سنگامونو وا کردیم دیدیم به درد هم نمیخوریم.

–ارومدر گوش علی گفتم:

–فعلا حرفی از بهاره نزن. بذار اول با مامانت صحبت کن.

علی هم با تکون سرش موافقتشو اعلام کرد..

–عمو شما که دوست ندارید ما ازدواج کنیم بعد به مشکل بخوریم و رابطه خانوادگیمون هم به هم بخوره؟

–بابا دوباره با تعجب برگشت سمتم (این بابای ما هم چقدر امشب تعجب میکنه).

–بابا اصلا مشکل من زن گرفتنم نیست. من یه نفر دیگه رو دوست دارم وستا هم در جریان هست

اه این دیوونه حالا که عمو عصبانیه باید این بحث رو بگه..

عمو- کی هست این دختر خوشبخت؟

همه این هارو بایه حالت عصبانی میگفت. زنعمو هم که چشماش از تعجب گرد شده بود. لابد باورش نمیشد که پسرش عاشق شده. مامان هم که هر وقت برمیگشتم سمتش با یه چشم غره ازم پذیرایی میکرد. از این ناراحتی که دیگه کسی نیاد منو بگیره و من هم بترشم..

علی- اسمش بهارست بهاره ماندگاری..

عمو تا فامیل بهره رو شنید اول چشماش گرد شد. طولی نکشید که صورتش از عصبانیت سرخ شد.

-تو میخوای با دشمن من وصلت کنی؟ پاشو از خونه من برو بیرون. پسره بی چشم و رو

عمو همینطور داشت ادامه میداد که علی از جاش پاشد و گفت:

-باشه من یا من ازدواج نمیکنم یا فقط بابهاره ازدواج میکنم.

و بعد هم با سرعت رفت به سمت اتاقش. زنعمو که اشکش در اومده بود و همش میگفت:

این چه بلایی بود که سرم اومد. میخواد با دشمنمون وصلت کنه..

بابا هم که اوضاع رو در هم دید یه کم با عمو حرف زد بعد هم به ما گفت بلند شیم که بریم. ما هم شام نخورده برگشتیم.

من گشمنه ...

تو ماشین مامان همش داشت غر میزد بابا هم یه کم از سر نگرفتن وصلت ناراحت بود ولی مثل همیشه به خواسته و تصمیم من احترام گذاشت و بر عکس مامان حرفی نزد.

سوار ماشین بارید شدم و سلام کردم. جوابمو داد و راه افتاد. اصلا نگاهم نکرد. به سمت خونشون می رفت. سرمو به شیشه تکیه دادم و بیرون و نگاه کردم. وستا فردا میرفت شمال. مامان بابام میخواستن دو، سه روزی رو بیان تهران بعدم بریم مسافرت. فکر کنم کیش. دقیق خبر نداشتم. بارید با بی خیالی می روند و هیچ توجهی به من نداشت. دلم گرفت. من این همه ازش خوشم می اومد و اون... چرا میگن دل به دل راه داره؟ شایدم بارید در دلشو سه قفله کرده؟

سعی کردم ذهنمو منحرف کنم. به چیزای خوب. مثلاً: وستا دوست که نه خواهر عزیزم. خیلی دوستش داشتم. پریسا هم دختر خیلی خوبی بود ولی من وستا رو اصلاً نمی‌تونستم با پری مقایسه کنم. دیگه رسیده بودیم دم خونشون. باربد بهم نگاهی کرد و گفت:

-ملودی تو برو منم شب میام.

تازه فرصت دید زدنشو یافتم. یه جین ذغالی و پیرهن جذب خاکستری. شیک و مردونه. چشمامو درویش کردم و بعد گفتن یه باشه و خدا حافظی زیر لبی ازش دل‌کندم. یعنی کجا میرفت؟ کی میدونه؟ به سمت خونه که نه قصر مجلل شون رفتم. این پسر از همه لحاظ ایده‌آل بود: قیافه. هیکل. پول. همه چی تموم بود. زنگو فشار دادم که بعد از یه چند ثانیه با صدای تیکی باز شد. داشتم راهو می‌پیمودمو با خودم حساب کتاب میکردم. مامان بابا فردا میرسیدن در نتیجه من ۲-۳ روزی اینجا بودم و بهترین فرصتو برای نزدیکی هرچه بیشتر به باربد داشتم. البته باربد تو فامیل به کسی نزدیک نمیشد ولی بین دخترای دیگه فکر کنم حسابشو خودشم نداشت. البته همه ی دوست دختراشم اینو میدونستن ولی یا به خاطر وضع مالی باربد یا ... ولش نمی‌کردن. باربد تو ۷ سالگی پدرشو از دست داده بود و تو ۸ سالگی مامانش سرش ناپردی آورده که اونم فقط به خاطر باربد بوده که گویا همه ی ما اینو میدونیم جز باربد. اون طوری هم که شنیدم باربد از اون موقع اخلاقش تقریباً یه ۱۸۰ درجه ای متحول شده. دیگه به دم در رسیدم و فرصتی برای فکر کردن نداشتم. خاله دم در منتظرم بود. هم دیگرو بغل کردیم و سلام و خوش و بش کردیم. یه نیم ساعتی پیش خاله بودم و بعد از خاله خواستم منو به اتاقم ببره. خیلی خسته بودم به همین خاطر زودی لباسمو عوض کردم و رفتم لالا.

-ملودی ملودی.

آروم آروم چشمامو باز کردم و با ئو تا تیله ی سبز مواجه شدم. سریع از جام بلند شدم که سرم به یه چیزی خورد و منو متوجه اطرافم کرد. و منو متوجه صاحب اون ۲ تیله کرد. ۲ تیله ی سرد و یخی. باربد: بیا پایین شام حاضره.

همین و بعد بلند شد و رفت. من موندم مبهوت و سر در گم. تازه حرفشو درک کردم. شام؟؟؟؟ مگه ساعت چنده؟ به ساعت دیواری اتاق صورتی سفید که محل اسکان موقت من بود نگاه کردم. ساعت ۹ بود و نوید اینو میداد که من ۴ ساعتی رو خواب بودم. سعی کردم ذهنمو از هر

چیزی پاک کنم پس بلند شدمو به سمت دستشویی اتاق حرکت کردم. ولی بازم نا خود آگاه هرجا هم که بودم ذهنم به سمت شخصیت مرموز و درون گرای باربد هدایت می شد.

سر به زیر وموقر به پایین رفتم وسلام جمعی کردم. وقتی سرمو بالا آوردم با مامان وبابام رو به رو شدم. خیلی تعجب کردم. سریع گفتم:

-سلام. شما اینجا چی میکنید؟

وبه سمت مادرم رفتم و در آغوش کشیدمش.

- دیگه طرفای ظهر راه افتادیم واومدیم کار پدرت تموم شده بود.

-آها چه خوب

بعدم به سمت بابام رفتم وبا لبخند اون رو هم بغل کردم..

-راستی کی راه می افتیم و کجا میریم؟

۱. وقت نشد جوابمو بدن چون زنگ آیفون به صدا در اومد و لحظاتی بعد قامت محمد آقا(شوهر خالم)تو چهار چوب در نمایان شد وهمزمان باربد هم از پله ها پایین اومدوبا یه سلام آروم به سمت میز حرکت کرد.محمد آقا با همه خوش وبش کرد وبعد همه دور میز نشستیم وشروع به غذا خوردن کردیم.باربد دقیقا روبه روی من بود و این منو معذب کرده بود ولی باربد بی خیال وبی تفاوت مشغول خوردن بود واین تو تمام رفتارم مشهود بود.

محمد آقا:آقا سعید قرار شد چهار روز دیگه راه بیوفتیم دیگه؟

من:ببخشید کجا میریم؟

-اول همدان وبعد کیش.

-چه خوب.

دیگه حرفی زده نشد وبعد شام هر کدوم به اتاقمون رفتیم.تو اتاقم یه کم درس خوندم(خر خونم دیگه چی کنم؟)بعدم خواستم به وستا پیام بدم که یادم افتاد الان سرش شلوغه.پس به پریسا اس دادم:

-سلام.چه خبر؟

-سلام هیچی باو دارم وسایلمو جمع میکنم میخوایم بریم پیش عموم اینا مشهد

-آها.خوش بگذره .فقط سوغاتی منو یادت نره

-باشه عزیزم

-خوب دیگه مزاحم نمیشم بای

- خدا فظ

به خاطر اینکه عصر خوابیده بودم خوابم نمی برد.تصمیم گرفتم برم یه آبی شیری چیزی بخورم.داشتم از دم اتاق باربد رد میشدم که صداشو شنیدم.درش نیمه باز بود.

-باشه باشه نگین فردا میام دیگه

.....-

-کار نداری؟

.....-

-کار نداری؟

.....-

-باشه باشه خدافظ.

صدای پاشو که شنیدم به یه قسمت تاریک راهرو رفتمو پنهون شدم.از اتاقش که بیرون اومد دیدن نیم تنه ی لختش یه جوری شدم.به سمت حموم رفت.منم به سمت پایین دویدم وبه صورتم آب پاشیدم.از ضعیف بودن خودم بدم اومد.به اتاقم رفتمو با فکر باربد چشمامو روهم گذاشتم.

===

صبح که پاشدم با به یاد آوردن دیشب ناراحتی به دلم سرازیر شد.دیگه دوست دخترش داشت از موهای سرشم بالا میزد:نگین/شقایق/.....تموم نمیشن.با قیافه ی دمغ بعد از کارای تخلیه

وروشویی و تعویض لباس به پایین رفتم. همه جمع بودن. منم بعد از سلام و شنیدن جواب سر جام نشستم و مشغول خوردن شدم. یه کم که خوردم سیر شدم. بارید اصلا نگاهم نمی کرد. نه اینکه نخواد یا فرار کنه نه اصلا منو آدم حساب نمی کرد. دمغ بودم دمغ تر شدم. تو فکر بودم که با صدای مامانم به خودم اومدم...

روز ها همین طور میگذشتند. الان ۳ روزی میشد که به خونه ی بارید اینا اومده بودیم. بارید شبا با دوست دخترش حرف میزد و روزها هم که نبود. البته وقت ناهار خودشو میرسوند. خوشحال بودم لاقل شب ها خونه است. ساعتو نگاه کردم. یک بود و وقت ناهار. بلند شدمو اتاقو به مقصد ناهار خوری ترک کردم. قرار بود فردا راه بی افتیم. حوصلم خیلی سر رفته بود. همش تو اون اتاق بودم. فقط واسه نهار و شام در می اومدم بیرون اون توهم یا می خوابیدم یا مجبوری درس میخوندم یا حرص نوش جان میکردم. با همون قیافه ی گرفته سر میز نشستم. همه داشتن باهم حرف میزدن. باز منو بارید ساکت بودیم. توجهم به مکالمه ی مامان و خاله جمع شد.

-سارا(مامان بارید) به دوست ملودی هم بگیم بیان؟ خانواده ی خیلی خوبی دارن. دخترشونم خیلی ماهه. ملودی هم از تنهایی در میاد..

-من مشکلی ندارم. تو چی میگی محمد؟

-منم حرفی ندارم

من: آخ جون مامان من برم به وستا زنگ بزنم؟

-حالا غذاتو اول بخور.

-نه نمی خورم مرسی.

خاله: باشه عزیزم پس بهش توضیح بده که اول میریم همدان بعد کیش. بگو بلیطم باما. محمد آشناداره. بعدا با ما حساب میکنن

-چشم.

بعد هم بلند شدمو با دو به سمت اتاقم رفتم. و شماره ی وستا رو گرفتم

وستا

صبح که از خواب پاشدم نمی دونم چرا کلاً شاد میزدم. همین جور الکی شاد بودم. شاید واسه اینکه دیشب تکلیفم معلوم شده بود. شاید چون امروز داداشم می اومد. حدودا نیم ساعت دیگه میرسید. رفتم تو دستشویی و کارامو کردم و یه کم خوشگل کردم. در اتاقمو باز کردم. زنگ خونه هم به صدا در اومد. رفتم در رو باز کردم شادی رو پیدا کردم وقتی پدرامو دیدم فوری اونو بوسیدم. بله مامان بابا هم اومدن و پدرامو بغل کردن. رفتیم و نشستیم و حدود یک ساعتی هم باهم خوش و بش کردیم. بعدم ما کارونی مامان یز رو نوش جان کردیم. من و پدرام داشتیم با هم ظرفارو جمع میکردیم که صدای زنگ تلفن اومد. رفتمو گوشی رو برداشتم.

-الو؟

-سلام بر دوست بی معرفتم.

ملودی بود. دلم براش حسابی تنگ بود..

-سلام بر دوست مثلاً با معرفتم. من دلیل کاملاً موجه دارم. ولی تو چی؟

باشادی گفت -حالا اینارو بی خیال یه خبر خیلی دست اول و باحال.

اصولاً زیاد کنجکاو نبودم ولی لحن ملودی رادارهای منو هم فعال کرده بود -چی؟

با بدجنسی گفت -اول مشتلق منو تعیین کن

کلافه ام کرد.. هرچی کنجکاو نبودم در عوض عجزول بودم -بگو دیگه می دونی که من صبر تو دایره لغاتم معنی نداره.

با شادی گفت -ما با باربد اینا میخوایم بریم همدان بعدم کیش.

اوووو فکر کردم حالا چی میگه.. کسل شدم.. بیحوصله گفتم -خوب خوش بگذره

-صبر کن بابا مامانم گفت به شما هم بگم با ما بیاید. بلیط تون هم بابای باربد آشنا داره بعداً حساب میکنید باهاش.

خوب بود اگه میشد ولی مامانم.. نه فکر نکنم قبول کنه -فکر نکنم مامانم قبول کنه

با لحن مطمئنی گفت -تو گوشی رو بده من

-باش

گوشی رودادم به مامانم و ملودی هم از اون زبون چرب و نرمش بهره بردو مامانمو راضی کرد. مامان من و ملودی باهم دوست بودن بابا هامونم همین طور. من که خیلی خوشحال شدم. زودی رفتم تا ساکمو ببندم. خیلی ساک بستنو دوست داشتم و کل اتاقمو هم می گذاشتم تو ساک ولی واسه خالی کردنش یه یه هفته ای طول میدادم. عصر هم بامامانم رفتیم بیرون تا واسه این مسافرت یهویی خرید کنیم

قرار بر این شد که پس فردا اول بریم تهران تا با ملودی اینا و خالش اینا راه بیوفتیم به سمت همدان تا تحویل سال اونجا باشیم و بعد هم بریم کیش.

نزدیکای اذان غروب بود که با مامان از خرید برگشتم. پدرام که خسته بود و هنوز خواب بود بابا هم با باغچمون تو حیاط مشغول بود و میخواست قبل از تهران رفتنمون گل های جدید بکاره توش.

به خاطر اینکه مامان خسته بود و پیاده رویمون باعث شده بود پا درد بگیره درست کردن غذا رو من به عهده گرفتم. سریع ترین غذایی که میشد تو دو ساعت حاضرش کرد کتلت بود. سریع دست به کار شدم و گذاشتم تا سیب زمینی بپزه و من رفتم تا یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم.

بعد از شام بود که پدرام گفت که با ما نمیداد مسافرت. خیلی ناراحت شدم دلم براش خیلی تنگ شده بود و این تنها فرصتی بود که چند روز میتونستم حسابی ببینمش. چون تصمیم گرفته بودم که تابستون هم کلاس بردارم. درواقع برای این نبود که درسم زودتر تموم شه بلکه دل کندن از تهران و اکیپمون برام خیلی سخت بود و شمال هم دوست صمیمی به جز ملودی نداشتم.

رفتم سمت اتاق پدرام بلکه راضیش کنم با ما بیاد تهران. داخل اتاقش شدم که داشت با موبایلش حرف میزد البته رو تختش دراز کشیده بود و یه پاش رو دراز کرده بود و به دیوار تکیه داده بود. رفتم رو صندلی میز کامپیوترش نشستم که اونم دید مثل وزغ زل زدم تو چشماش و دارم به حرفاش گوش میدم سریع مکالمشو تموم کرد و گفت:

-قدیما ادب داشتی در میزدی و وقتی میدیدی دارم با گوشی حرف میزنم میرفتی بیرون و به حرفام گوش نمیدادی؟ شاید با دوست دخترم حرف میزنم بعد که گوش میکنی چشم و گوشت باز میشه..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-ترمز کن بابا تا صبح میخوای یه سره حرف بزنی؟ در ضمن تو و دوست دختر داشتن؟ محاله

-داداشیتو دست کم نگیر خانوم...

پریدم رو تختش و گفتم:

-پدرام جان من راست میگی؟ کی هست طرف؟ یعنی دخترای همدانی انقدر بدبختند که بیان با تو دوست شن؟

پدرام که از یورش یه دفعه ای من به سمت تختش یکه خورده بود گفت:

-یواش تر بابا وحشی چرا رم میکنی؟

بعد هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خیلی هم دلشون بخواد بهتر از من کجا پیدا میکنند؟

منم که جسابی کنجکاو شده بودم کنارش دراز کشیدم و با حالت لوسی دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتمک

-داداش پدرامی... یعنی من راز دار تو نیستم؟ نمیخوای با من دردودل کنی؟

-میتروسم رندل کنی جوجه...

و بعد هم دستشو کشید لای موهام و باعث شد کلی دردم بگیره. من هم که دیدم این اقا پدرام نم پس نمیده تصمیم گرفتم خودم با فضولی ته توی قضیه رو در بیارم. پس دوباره کنلرش دراز کشیدم و گفتم :

-خب نگو خسیس... حالا چرا نمیخوای با ما بیای همدان و کیش؟

-مثل اینکه خودمتازه از همدان اومدم.دارم اونجا زندگی میکنم بعد برای تفریح دوباره برم همونجا...مگه خر مغزمو گاز زده؟

-اه پدرام اذیت نکن دیگه...دو روز بیشتر که نیست بعد میریم کیش

بیا دیگه

-نمیشه عزیز دلم با بدبختی اهل و عیال و راضی کردم عید بیان شمال...حالا که اونا میان که همیشه خودم برگردم همدان...درک کن دیگه خواهی...

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.مثل اینکه قضیه جدی بود.گفتم:

-حالا چندم میخوان بیا؟

-هفته دوم عید

-اوووووو گفتم حالا فردا اینجااست.ما تا هفتم برمیگردیم.هم بابای ملودی و هم باربد میخوان برن سرکار

-بله بله چشمم روشن یارید خان کی باشن

با خنده زدم تو سرشض و گفتم:

-گمشو ببینم.برا من ادا این داداش غیرتی هارو در نیار میزنم نصفت میکنم....

به علامت تسلیم دستشو آورد بالا و گفت:

-من تسلیم...ولی حالا بگو این کیه؟

-پسر خاله ی ملودی و صدالبته عشق ملودی...پسر خیلی باحالیه.حالا میای میبینیش.

-من نخوام پیام هم مجبورم میکنی که پیام دیگه.

-بله دیگه.کاریه که از دستم بر میاد

صدای موبایلم بلند شد.از تو جیبی شلوارم درش اوردم.علیرضا بود که داشت زنگ میزد.از حواس پرتی خودم اعصابم داغون شد مثلا میخواستم زنگ بزنم ببینم چکار کرده با جنگ جهانی؟

-سلام علی. به جان خودم شرمندم. میخواستم زنگ بزنی ولی یادم رفت

-علیک سلام. نه بابا میدونم سرت شلوغه

-چه خبرا؟ چکار کردی؟ بهاره خوبه؟

-اونم خوه سلام داره. خونه هم که من دیگه حرفی از بهره نزدن مامان هم چندتا برنامه چید برای

خاستگاری ولی دید زیر بار نمیرم بیخیال شد ولی بابا دیوونم کرده از بس تیکه میندازه

-اشکال نداره. درست میشه.

-اخه بدبختی من یکی دوتا نیست... الان بهاره یه خاستگار سمجداره و باباش هم راضیه و به من

کلید کرده اگه تا بعد عید نرم خاستگاریش به اون یارو جواب مثبت میده.

با شنیدن این حرف چشمم اندازه دوتا نعلبکیشد. از بهاره که انقدر علی رودوست داشت بعید

بود.

-نمیدونم چی بگم علی... توکلت به خدا باشه

-ممنون. میخواستم بگم قیمت خونه تهران چطور یاست؟

-میخوای بیای تهران؟

-اگه خدا بخواهد

-من که خبر ندارم. خونه خودمون هم شوهر خاله ملودی جور کرد ولی من یکی میپرسم خبرشو

بهت میدم.

-ممنون. جبران میکنم. خدا حافظ

-خدا حافظ

بعد از قطع کردن گوشی پدرام سریع گفت:

-چشمم روشن. دوتا دوتا؟ باربد خان کافی نبودند علی اضافه شد؟

-تو دیوونه ای. علیرضا بود پسر عمومون

۱۱۱- پس با تو چه کار داشت؟

منم که خدادایالو تو دهنم خیس نمیموند شروع کردم به تعریف کردن برنامه ای که این مدت با علی داشتیم. وسط حرف زدن بود که نفهمیدم کی رو همون تخت پدرام خوابم برد؟ بیچاره داداشم که از دست بدخوابی های من در امان نیست...

صبح با سر و صدای پدرام از خواب بیدار شدم. یه چشمم رو باز کردم تا خواب از سرم نپره که دیدم با قیافه ای که انگاری از جنگ برگشته نشسته رو تخت و داره برای خودش غر غر میکنه. با صدای خفه ای که در اثر خشک بودن گلوم بود بهش توپیدم:

چه خبره اول صبحی خواب و اروم واسه ما نداشتی؟

بعد هم یه غلت زدم و پتو رو کشیدم رو خودم که دوباره صداش بلند شد

اره بگیر بخواب دیگه... از دیشب یک ساعت هم نتونستم چشم رو هم بذارم. یا داری با ملودی تو خواب حرف میزنی یا ورج و وورجه میکنی. یکی رو باید مامور میکردم تا این موها تو از تو دهنم در بیاره. زده رو دست دم اسب. خوب کوتاهش کن دیگه.

بعد هم پتو رو از رو سرم کشید و بالشت رو هم از زیر سرم کشید و رفت از اتاق بیرون. من هم چند تا فوش زیر لب بهش دادم از رو تخت پا شدم. ساعت هنوز ۸ هم نشده بود. بعد از شستن دست و صورتم اروم در اتاق مامان اینا رو باز کردم. همه چی امن و امان بود و بابا هم مثل هر روز رفته بود ورزش. تا بابا بیاد زیر کتری رو روشن کردم و رفتم تو اتاق تا لباسای مورد نیازم رو جمع کنم. ساعت حدود یازده بود که یادم افتاد باید از یکی درباره ی قیمت خونه تو تهران برای علیرضا بپرسم. نمیدونستم از کی سوال کنم ولی یادم اومد آخرین شب که رفته بودیم رستوران محدثه گفته بود که باربد قصد داره خونه مجردی بگیره. برای همین بدمن معطلی شماره باربد رو گرفتم. چند تا زنگ که خورد جواب داد..

بله؟

سلام خوبید؟ ببخشید مزاحم شدم

بله شما خوبید؟ بفرمایید؟

- شنیدم دنبال خونه مجردی میگردید؟ اره

؟- اره. نکنه میخواید بیای با من زندگی کنید؟ من در خدمتم

جان؟ این چی گفت؟ حیف که قراره عیدمو باهات بگذرونم مگر نه حالیت میکردم با یه صدای جدی گفتم:

-بله؟

-اره دنبال خونم

-قیمتا در چه وضعیه؟ پسر عموم میخواد بیاد تهران ولی از قیمتا خبر نداره.

-بستگی داره بخواد بخره یا اجاره کنه

-نمیدونم

-زحمت کشیدی با این همه اطلاعات

-خب نمیدونم دیگه-باشه ازش بپرس اومدی بهت میگم

-ببخشید ملودی خوبه؟-دوست شماست از من می پرسید؟

-خوب خونه شماست-ولی من خونه نیستم

خیلی کنجکاو شدم ولی ادامه ندادم:

-باشه. کار ندارید؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

\*\*\*\*\*

شب زود رفتم بخوابم چون قرار بود ۴ صبح که هنوز جاده ها خلوت‌ه راه بیوفتیم. ماشاالله کل ایران برای عید میریزند شمال. چون شب زود خوابیده بودم صبح تا مامان صدام زد بیدار شدم و در کمال تعجب دیدم پدرام هم میاد.

فتم نشستم تو ماشین. هرچند انقدر سرد بود که پشیمون شدم ولی حوصله اینکه دوباره برگردم تو خونه و سویی شرتمو بپوشم رو نداشتم. برای اینکه بیکار نباشم MP4 پلیرم رو روشن کردم و چشمامو بستم. با باز شدن در یه چشممو باز کردم که دیدم پدرام اومده. مثل اینکه اونم خیلی سردش بود چون سریع خودشو خم کرد جلو تا بخاری ماشینو روشن کنه. که کرد و روشن شدن بخاری همانا و پیچیدن یه باد سرد همانا. هر دو همزمان با هم گفتیم: وووو بعد هم من محکم زدم پس کله و گفتم: -سن خر بابامو داری هنوز نمیدونی ماشین گرم نشده نباید بخاریو روشن کنی؟ اون هم مظلوم دستشو گذاشت همونجایی که زده بودمو مالید و گفت: -خو چرا میزنی؟ سردم بود. اصلا منو بگو برا اینکه دل اجیمو نشکونم کله سحر از خواب نازم زدم تا پیام تهران که خواهرم تنها نباشه. بعد هم به حالت قهر روشو کرد سمت شیشه که مامان اومد و یه پتو تابستونی داد بهم و گفت: بنداز روت هوا سرده سرما میخوریم اطاعت امر کردم و البته یه قسمتی از پتو رو هم انداختم رو. پای پدرام که مثلا قهر بود و بعد هم چشمامو بستم و صدا اهنگو زیاد کردم. وسطای راه بودیم که احساس کردم چقدر خوابم میاد. برای همین هندسفیری رو از تو گوشم در اوردم و سرمو گذاشتم رو پای پدرام و خوابیدم. با احساس اینکه یکی داره نکونم میده چشممو باز کردم که با قیافه برزخی پدام ر. برو شدم. مثل جت نشستم سر جام که پدرام گفت: -زدی رو دست خرس قطبی. مگه به خواب زمستونی میری که انقدر خوابت سنگینه؟ پام خواب رفت. من هم سریع پیاده شدم که دیدم همشون دارن منو نگاه میکنن. منم نگاشون کردم که دیدم باز دارن نگام میکنن. چرا مثل بز زل زدیدبه من؟ البته جرئت نداشتم اینو بگو برا همین گفتم:

-چرا همتون دارید منو نگاه میکنید؟ ایندفعه بابا بود که گفت:

-کلیدو بده خیلی خستم. چشمام از کاسه در اومد. مگه باید کلید میاوردم؟

-من که کلید نیاوردم!

پدرام -چی؟ نیوردی؟ پس ما باید کجا اسکان کنیم؟

مامان-ای خدا من از دست این دختر چی میکشم؟ یعنی من موندم کدوم بدبختی مباد تورو بگیره؟ هرچند دو روزه پست میفرسته

یه نگاه مظلوم به بابا کردم (مثل گربه شرک). بابا هم مهربون. نگاه مظلوممو که دید گفت:  
-ولش کنید. حالا کاریه که شده. یه کاریش میکنیم دیگه. که ناگهان جرقه ای در ذهن من زده شد.  
-فهمیدم. ملودی که کلید داره. میریم از خونه خاله ملودی از ملودی کلید میگیریم. و این شد که لبخند مهمون لبای ما شد. بلافاصله زنگ زدیم به ملودی که اونم تو خواب و بیداری ادرسو بهم داد. ساعت ۷:۴۵ دقیقه بود که راه افتادیم. این دفعه من پشت رل نشستیم. چون هم بابا خسته بود و هم تهرانو خوب بلد نبود. خونه من و ملودی مرکز شهر بود ولی خونه باربد اینا بالا شهر بود. چون صبح بود و جاده ها کمی خلوت یک ساعته رسیدیم. دیگه اون قسمت از شهر کاملاً معلوم بود اعیان نشین. هم از ماشینا میشد فهمید هم از دیزاین خونه ها. همه از دم ویلایی. جلو خونه ای که ملودی ادرس داده بود پارک کردم. اولالا عجب خونه ای. داشتم پیاده میشدم وهمزمان چشمام میخ خونه بود که درش باز شد و باربد با عصبانیت درو بست رفت. منم چندتا بوق بلند زدم که برگشت پشت. اول نشناخت. داشت میگفت مرض داری که دید من از ماشین پیاده شدم حرفشو خورد. داشت میومد سمت من که با پیاده شدن مامان بابا و پدرام مسیرشو به سمت اونا تغییر داد و بعد از سلام و احوال پرسی کلیدشو دراورد و مارو راهنمایی کرد که بریم تو خونه. همین که وارد حیاطشون شدم دهنم مثل اسب ابی باز موند. میدونستم وضعشون خوبه ولی نه تا این حد. برام سوال شد که چرا بین مادر ملودی با خالش باید این همه تفاوت مادی باشه؟ البته ملودی اینا هم وضعشون عالی بود ولی باربد اینا یه چیز دیگه بودن یه حیات بزرگ که توش کلی درخت داشت. رفتیم داخل خونه که دیدیم همه بیدارند و صدالبته متعجب که ما اونجا چکار میکنیم. بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم

تازه نشسته بودیم که ملودی اومد. با دیدن ما چشاش اندازه یه نعلبکی شد

-اااا؟ سلام شما کی اومدید؟

با دهن باز داشتم نگاش میکردم

-ملودی؟ تو که همه اینارو یه بار پشت تلفن پرسیدی

-من؟ غلط بکنم! اصلا نمیدونستم شما قراره امروز بیایی

-من خودم صبح از تو ادرس اینجا رو گرفتم که بیاییم کلید خونه رو بهمون بدی

-برو بابا خودتو سر کار بذار

منم که دیدم هیچ جوهره زیر بار نمیره گوشیمو دراورم و مکالمونو بهش نشون دادم. بدبخت دهنش باز مونده بود. همش میگفت این امکان نداره. که بعد فهمیدیم تو خواب ادرس داده به ما. بابام رو به ملودی گفت:

-ملودی جان لطف میکنی کلیدو بیاری که خبلی خستم.

ملودی هم پاشد کلیدو بیاره که با حرف خالش دوباره نشست

-عمرا اگه بذارم برید. ما که قراره فردا شب راه بیوفتیم. یه امشبو بد بگذرونید و کلبه مارو تحمل کنید تو دلم گفتم: اگه اینجا کلبست پس خونه ما چیه؟ خلاصه انقدر مامان بابای باربد تعارف کردند که ما هم قبول کردیم که بمونیم. چند دقیقه بعد صبحانه خوردیم و هرکس به کار خودش مشغول شد. من هم همراه ملودی رفتم به اتاقی که این مدت توش بودو قرار بود امشب من هم اون جا باشم. البته این تصمیم خودمه. من که مید. نم من و پدرام قراره هم اتاق بشیم. یه کم با ملودی حرف زدم و اون گفت که این چند روز مطمئن شده باربد دوشش نداره. منم سعی میکردم بهش امیدواری بدم. ساعت ۱۱ بود که ملودی گفت ارایشگاه وقت گرفته تا هم موهشو کوتاه کنه و هم یه سر و سامونی به صورتش بده منم گفتم باهاش میرم اگه ارایشگره مشتری نداشت منم تغییر چهره بدم. ارایشگاه با خونه خالش اینا خیلی فاصله نداشت. مثل اینکه خالش براش وقت گرفته بود. ساعت یک بود که از ارایشگاه اومدیم بیرون. ملودی موهاشو هم کوتاه تر کرده بودو هم رنگشون کرده بود ولی من فقط گفتم ابروهامو تمیز کنه و اینکه ابروهامو رنگ کردم که خیلی قیافم عوض شد و صدالبته خوشکل. رفتیم خونه که دیدیم دارن میزو میچینن ما هم بعد از شستن دستو صورتمون غدامونو خوردیم. مامان خیلی از رنگ ابروهام خوشش اومده بود. اول که گفتم ابروهامو رنگ کنم مخالفت کرد بعد با اصرار های من راضی شد. درسته علنا نگفت خوب شده ولی رضایت از لبخندش معلوم بود بعد از ناهار به علیرضا زنگ زدم که گفت میخواد خونه بخره و شرایط خونه ای که میخواستو به من گفت تا اگه وقت شد چندتا بنگاه هم سر بزنم. منم

بهش گفتم اگه وقت بشه غروب میرم ببینم چه جور یاس. ملودی هم که از قضیه علیرضا با خبر نبود پس سوژه صحبتمون پیدا شد و تا ساعت ۴ دربارہ خودمو علیرضا حرف زدیم.

حرفامون ته کشیده بود و داشتیم همین جوری همو نگاه میکردیم. که یه دفعه صدای اس ام اس ملودی هر دو مونو ده متری پروند. بازم کرم ریزی کرده بودم و اهنکشو عوض کرده بودم و صدای یه بچه رو گذاشته بودم که اول آروم وبعد باجیغ میگفت مسیج. ملود همون جوری که یه دستش رو قلبش بود و دسته دیگش داشت اس ام اسشو میخوند و منم فحش بارون میکرد. یهو ملودی گفت:

-وای وستا باورت نمی شه کی بود؟

بی تفاوت گفتم: کی بود

ملودی با یه حالت ذوق زده در حالی که چشماشو اندازه چشمای وزغ باز کرده بود گفت: پارسا

-کی؟ بابا ملودی به یکی قانع باش. چندتا چند تا؟ تو گلوت گیر میکنه خواهر من.

-بابا رفیعی رو میگم

یه نمه فکر کردم و تو حافظم سرچ کردم که بالاخره یافتیم. این بابا یکی از کسایی بود که ملودی رو دوست داشت و همکلاسی ماهم بود. ملودی هم نه میگفت نه نه میگفت آره. ازش هم میپرسیدی میگفت فقط باربد اینا واسه سرگرمیه.

-خوب حالا چی کارت داشت؟

-جزوه میخواست

-جزوه؟ وسط تعطیلات؟

-آره.

-تو چی گفتی؟

-گفت بیا پارک لاله منم قبول کردم.

-می ری؟

ملودی با یه چشم غره گفت: پی نه پی

—مامانت چہ؟

—باسانسور میگم. چیزی نمیگه. توهم بیا.

—نه قريونت پیام که رفیعی یه بلایی سرم میاره

ملودی با ناز خندید و بایه باشه رفت پایین مامانشو راضی کنه. داشتیم با گوشیم انگری برد بازی میکردم که اومد بازی واستپ کردم وملودی رونگاه کردم. یه شلوار لی یخی پوشید ومانتوی صورتی-طوسی وشال طوسی با کوله ی صورتی. از خط چشم ورژوسایه هم در حد ملایم بهره برد. بعدم با من خدافضی کرد ورفت. منم پاشدم رفتم تو اتاقی که پدرام توش بود پشت دربودم که دیدم داره صداهش میاد. گوشمو چسبوندم به در دیدم بللهههههههه داره با جی اف عزیز اختلات میکنه. منم یهو بی درو باشدت باز کردم که بیچاره ترسید وهمچین در لب تاپشو کوکید که بیچاره ترکید. پس داشته چت میکرد. سرمو که آوردم بالا با قیافه ی وحشتناک پدرام رو به روشدم. یه لخنه ژکوند زدم وگفتم:

~~~~~

—مزاحم نمیشم. کارتو بکن.

بعدم زودی زدم بیرون.رفتم تو اتاق مَلودی دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.روشو نگاه کردم.چی؟؟؟اون چرا زنگ زده بود؟زودی گوشی رو برداشتم.

–الو؟

—سلام.

—خوید؟

-مرسی.

-خونه ی ما هستید؟

اوووو ف یعنی جیے کار دارہ چرا نمی رہ سر اصل مطلب؟

—له.

یعنی من داشتم از فضولی دق میکردم.

-هنوزم واسه اقوامتون خونه میخواید؟

-آره.

کنجکاویم اجازه صبر ونداد زود پرسیدم:چه طور آقا باربد؟

اونم انگار فهمید دارم میمیرم چون دیگه کش نداد:من الان داشتم می رفتم دنبال خونه واسه خودم شما هم اگه میخواید با من بیاید.

اینم منو کشت تا بگه

-اوووم من به شما اس ام اس میدم.

-منتظرم.

بعدم قطع کرد.پسره ی بی شور.بی ادب.خدافظی نکرد

رفتم پایین تا به مامانم اطلاع بدم.تو حال نشسته بودن وبا مامان باربد وملودی فیلم میدیدن وحرف میزدن.یه سلام بلند کردموبعد گرفتن جوابم رفتم پیش مامانم نشستم.

-مامانی من میخوام برم یه چندتا بنگاه سر بزئم علی بهم سفارش کرده یه چند تا قیمت براش در بیارم.

-حالا بعد مسافرت میری

-نه دیگه مامان ملودی هم که الان نیست برم یه سری هم به ماشینم بزئم.

-باشه برو

-شما چیزی نمی خوای؟

-نه عزیزم

رفتم بالا وبه باربد اس ام اس دادم و گفتم میام اونم گفت ۱۰مین دیگه پیام پایین.در ساکمو باز کردم وبه شلوار لی ذغالی با مانتوی ابی وشال آبی مشکی پوشیدم.بی اختیار میخواستم تیپ بزئم

شاید چون بارید خیلی خوش تیپ بود. نمیدونم. دیگه زیادی به خودم فشار نیاوردم و رفتم پایین. بعد از خدافظی از مامانا به سمت در حرکت کردم.

با اهالی خونه خدافظی کردم و از باغ خوشگلشون رد شدم درو یه نمه لاشو باز کردم. بارید تو یه فراری مشکی نشسته بود و داشت با موبایلش ور میرفت یه تیشرت سفید جذب هم پوشیده بود. داشتم همین جور پسر مردمو دید میزدم که دوهزاریم افتاد باید برم. درو کامل باز کردم بدون توجه به اطراف و صد البته سربه زیر به طرف ماشین حرکت کردم. رفتم و سوار شدم و یه سلام آروم وزیر لبی کردم نثار بارید خان کردم. جوابمو داد. یه دو سه ثانیه ای گذشته بود که دیدم چرا حرکت نمیکنه. سرمو آوردم بالا که دیدم جلال خالق داره منو نگاه میکنه.

-عوض شدید.

با این که شنیده بودم ولی از شدت تعجب نا خود آگاه گفتم:

-چی؟؟

-اوووم... صورتت یه تغییری کرده.

جانم؟! اینم قاطی داره ها. یه بار جمع میبندد یه بار پسر خاله میشه. ولی از یه طرفی هم از این که بهم توجه داشت تو دلم قند آب شد. یه لبخند خجول زدم. یهو یاد ملودی افتادم. خنده روضورت خشک شد.

-در هر صورت خوشگل شدی

با غم نگاش کردم. خودمم نمیدونم دلیل غمم چی بود. رومو اون ور کردم. اونم دیگه حرفی نزد و راه افتاد. یه ۱۰ دقیقه ای بود که همین جوری داشت میروند. یه هو زد به سرم. این منو کجا میبره؟ چرا نمیرسیم؟ داشتم خودمو با اینکه آشناس و قابل اعتماد و اینا سرگرم میکردم ولی از یه طرفی هم لامذهب صبر نداشتم برای همین دیگه فکر نکردم و تند گفتم:

-اوم.. کی میرسیم؟

از گوشه ی چشمش بهم نگاهی انداخت.

-یه ۵ دقیقه دیگه.

-چیزه میشه ضبطو روشن کنم؟

-روشن کن.

ضبطو روشن کردم آهنگ رد تیلور جونم بود. الهی منم این آهنگو خیلی دوست داشتم

**Taylor swift - Red**

**Loving him is like driving a new Maserati down a dead end street**

عشق اون مثل راندن یک مازراتی نو در جاده ای بن بست است!!

**Faster than the wind**

سریع تر از باد

**Passionate as sin, ended so suddenly**

وحشیانه چون گناه. با پایانی بسیار ناگهانی

**Loving him is like trying to change your mind**

عشق اون مانند تلاش کردن برای تغییر دادن ذهنت هسته

**Once you're already flying through the free fall**

گویی تو در حال پروازی به هنگام یک سقوط آزاد

**Like the colors in autumn**

مثل رنگ ها در پاییز

**So bright just before they lose it all**

ابتدا خیلی روشن می شوند قبل از اینکه کاملاً بی رنگ شوند

**Losing him was blue like I'd never known**

از دست دادن او به رنگ آبی بود گویی من هرگز نمیدونستم

Missing him was dark grey all alone

دلتنگی برای اون خاکستری تیره بود و بس

Forgetting him was like trying to know somebody you've never met

فراموش کردنش مانند تلاش برای شناخت کسی بود که هرگز ملاقاتش نکردی

But loving him was red

اما عشق او سرخ بود

Loving him was red

عشق او سرخ بود

داشتم همین جور باهاش زیر لبی میخوندم که ماشین ایستاد و باربدم پیاده شد. اه چه زود رسیدیم آهنگ که هنوز تموم نشده. مجبوری منم پیاده شدم و باهم به سمت املاکی رفتیم.

خسته و کوفته تو ماشین نشستیم. با اینکه هنوز اسفند بود ولی هوا حسابی گرم شده بود. باربدم رفته بود تا ابمیوه بگیره. من نمیدونم این پسره عقلشو از دست داده میخواد خونه مجردی بگیره؟ خوب همونجا بمونه نه نیاز هست از جیب خودش خرج کنه و نه باید به کارهای خونه برسه. مگه پول اضافی داره؟ انقدر قیمت خونه زیاد بود که من شاخ در آورده بودم. خیلی شانس داشتم که همچون خونه ای گیرمون اومد. هرچند اون پولاً برا باربدم خیلی زیاد نبود و بیشتر به سبک و مدل خونه اهمیت میداد تا قیمتش. ولی مطمئن بودم که در توان علی نیست همچین پولیو پردازه. همین لحظه باربدم سوار شد و همینطور که ابمیوه رو دستم میداد گفت:

به چی فکر میکنی انقدر اخمات تو همه؟

-قیمتا خیلی بالان. نمیدونم علی میخواد چکار کنه؟

-من میگم بهش بگو بره طرفای کرج هم بگرده. فکر کنم ارزونتر از اینجا باشه.

-نمیدونم چی بشه.

راستی تو مگه پول اضافه داشتی که اینهمه دادی بابت خونه؟

گه ازش خجالت نمیکشیدم و رودزبایستی نداشتم که میگفتم مگه خر گازت گرفته. حیف که زشت بود

-اگه دوست نداری اسراری نیست که بگی؟

بدون توجه به حرف من شروع کرد:

-اخره تو نمیدونی من تو اون خونه چی میکشم که؟

با تعجب زل زدم تو صورتش. به خانوادش نمیومد بخوان اذیتش کنن

-چند وقته بهم گیر دادن زن بگیرم.

با شنیدن این حرف عمیقا ناراحت شدم ولی خودمو شاد نشون دادم و گفتم:

-این که بد نیست؟ خیلی هم خوبه

-تو هم مثل اونا فکر میکنی؟ کجاش زن گرفتن خوبه؟ کلی مسئولیت میوفته رو دوش، باید شب تا صبح سگ دو بزنی تا شکم یکی دیگه رو سیر کنی، ازادیتو از دست میدی و خیلی چیزای دیگه.

باربد-میگم اگه میخوای یه زنگ به پسر داییت بزنی ببین اگه میخواد بریم سمت کرج و یه خبر از بنگاها بگیریم.

-پسر عمو نه پسر دایی. من اصلا دایی ندارم.

بعد هم گوشیمو در اوردم تا به علی زنگ بزنم. گوشیش خاموش بود.

-نمیخواد. بعدا که از کیش اومدیم خودمیه روز میرم سر میزنم.

-منم باهات میام. نمیخوام رفیق نیمه راه باشم. خب الان کجا بریم؟

-مگه قراره جایی بریم خونه. به مامان گفتم زود میام.

باربد هم با نارضایتی به سمت خونه روند.

-میگم تو هم با ما میای همدان؟

-بابا برام بلیط گرفته. معلوم نیست. مامان میگه بیا اونجا و یه کم با اخلاق ملودی بیشتر آشنا شو تا وقتی حالت اینا نرفتن شمال موضوع رو مطرح کنیم. من هم میخوام بمونم خونه دنبال وسایل بگردم برای خونم.

-خوب بیا دیگه. تا پنجم عید که همه جا تعطیله.

-نمیدونم ببینم چی میشه

-اگه تو نیای بهمون خوش نمیگذره. ملودی که افسردگی حاد گرفته. پدرام هم میره اونور پیش دوستاش.

-باشه بابا انقدر با عجز حرف زدی که دلم برات سوخت. میام. ملودی چشه؟ عاشق شده؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-نمیدونم شاید

چند دقیقه بعد رسیدیم خونه. بعد از شام داشتم حاضر میشدم که بریم فرودگاه که مامانم اومد تو اتاق

-چرا با باربد اومدی؟ مگه با اون رفته بودی؟

این هم از همون موقع ها بود که اب میخوردم باید برا همه توضیح میدادم. بهم شک نداشتند ولی...

-نه بابا با اون کجا پاشم برم؟ داشتم میومدم دیدمشمنو رسوند.

نمیدونم چرا راستشو نگفتم ولی اصلا دلم نمیخواست بدونه با اون رفتم. هرچند میفهمید هم چیزی نمیگفت.

ساک خوشگل و سرخابیمو برداشتمو به همراه ملودی که یه ساک قرمز دستش بود اتاقو به مقصد پایین ترک کردیم. همزمان باربدم در اتاقشو باز کرد بی شور چه تیپی زده بود. خیلی ناز شده بود. بلوز ابی با شلوار لی. دیدم ملودی محو تماشای باربده و باربدم بی اهمیت داره از پله ها پایین

میره. با آرنج پهلوشو سوراخ کردم. ملودی چشم از باربد برداشت و با عصبانیت زل زد بهم. منم خودمو مظلوم کردم و گفتم:

—خوردیش آخه

ملودی هم بدون حرفی یه لبخند زد و رفت به سمت پله ها. خدا شفاش بده یه لحظه عصبانیه یه لحظه لبخند ژکوند میزنه نه به اون یه ساعت پیشی که اومده بود واز پارسا جون میگفت که چه جوری بردتش کافی شاپ و بهش گل داده و اینا نه به الانش که داشت با چشمش باربدو با اون هیکل ورزشکاری رو درسته قورت میداد. واقعا خدا شفا بده. منم رفتم به سمت پله ها و با بد بختی ساکمو بردم پایین همه جمع بودن. همه یه نگاهی به هم کردیمو بابای باربد گفت:

—خوب بسم ا.. بریم دیگه؟

بابای من —بله دیگه

بعدم همه به سمت در حمله کردیم

---

از ماشین پیاده شدمو پشت سر باربد و پدرام که داشتن حرف میزدن با ملودی به سمت در فرودگاه رفتیم. تو کل راه ملودی ساکت بود. معلوم بود داره فکر میکنه. منم بی حرف کنارش حرکت کردم. رفتیمو رو صندلیا نشستیم تا شماره پروازمونو بخونن. ملودی گوشیشو در آورد و هنزفری رو وصل کرد. یه گوشیشو داد به من. همین جوری یه ۲ تا آهنگی گوش دادیم که ملودی در گوشم گفت: وستا من باید برم دسشویی.

—باشه.

ملودی دستشو به حالت تهدید بالا گرفت: —من موبایلو میذارم اینجا صبر میکنی تا منم بیام. دستم بهش نمیزنی

—باشه بابا

ملودی که خیالش راحت شده بود پاشد و رفت. منم موبایلمو برداشتمو به پریسا اس دادم. تو این مدت باهم زیاد حرف میزدیم. شماره پروازمون رو اعلام کردن و ما هم منتظر ملودی بودیم. وقتی

دوباره شماره پروازمونو خوندن خانوم بالا خره پیداش شد ووقتی همه ی مارو بایه قیافه ی برزخی دید تازه ۲هزاریش افتاد که چه خبره.بازم از اون لبخندای نازش تحویل ما دادوبه طرفمون اومد.با حرص ساکشو برداشتمو به طرفش حمله بردم.دسته ی ساکو محکم چپوندم تو دستش.خدا وکیلی خیلی حرصم میداد.هیچی دیگه همه به سمت باجه ی چک کردن بلیط راهی شدیم.به خودمون نگاه کردم.ماشالا..یه گله ای بودیم.یاد دوران عزیز راهنمایی افتادم که همین جور گله ای میرفتیم بستنی میخریدیم دوباره برمیگشتیم مدرسه.چه اسکولایی بودیم خدایی ولی یادش بخیر حال میداد.نوبت من شد منم بلیطمو دادم وچک کردوداشتیم مثل آدم از بازرسی رد میشدیم که یهو ملودی عین نمی دونم چی برگشت پشت سمت من.دماغ عزیزمو داغون کرد.منم دهنمو باز کردم تا منورش کنم که با هول گفت:

-وستا بدبخت شدیم رفت

با این لحن گفتنش نا خود آگاه منم هول کردم.باترس گفتم:

-چی شده ملودی؟

اونم بدتر از من با استرس وترس گفت:

-موبایلمو آوردی؟

-نه به من چه خودت گفتی دست نزنم.

-وای .

-حالا وللشو.

-چی چی ولشش وستا همه ی عکسامون اون توئه.تازشم رمز نداره.

باهم به جلو نگاه کردیم.خانواده ها نبودن.گوشیمو در آوردمو شماره پدرامو گرفتم.بعدم هول هولکی براش توضیح دادم.دست ملودی و محکم گرفتم ورفتم.خدا روشکر گوشه همون جا بود.زودی برگشتیم مراحل سوار شدنو طی کردیم.ازپله ها داشتیم بالا میرفتیم.همه نشسته بودن.یعنی هواپیما به خاطر ما وایساده جلال خالق.دوتا جای خالی بود یکی بغل باربد یکی بغل پدرام داشتیم به سمت پدرام میرفتم که مهماندار اومد دست منو ملودیو گرفت وبا غرغر پرت کرد

رو صندلیا.منو هم روصندلی بغل باربد شوت کرد.چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.خواستم حرفی بزنم که صداشو انداخت به سرش.

–همین الانم به خاطر شما دوتا سه ساعته منتظریم.بشین سرجات.

دهنم همین جور باز مونده بود.یه نگاه به ملودی کردم.دست کمی از من نداشت.بابهت بهم نگاه کردیم.باربد منو به عقب هل دادو دهنمو بست.

باربد یه نیم نگاهی به زنه کرد وگفت:شانس آوردید هواپیما تاخیر داشت بابای ملودیم سر کیسه رو شل کرد.

بعدم به ادامه ی کارش مشغول شد.منم یکی از رمانایی رو که آورده بودمو درآوردمو مشغول شدم.از لحظه ی صعود وفرود هواپیما زیاد خوشم نمی اومد.روده ومعدمم زیاد درست حسابی نبود الان به خاطر قرصایی که مامانم داده بود سرپا بودم.پدرام سرشو به سمت ما چرخوند وگفت:  
–بچه ها.

من وباربد دست از خوندن کشیدیم وهمراه ملودی با تعجب نگاهش کردیم.

–میگم حالا که ماکل عیدوباهم هستیمو از قبلم همو میشناختیم پس بیخیال این آقا وخانما.

همه زودی قبول کردن.منم همرنگ جماعت شدم وقبول کردم.بعدم دیگه فکر کنم حال بچه ها مساعد نبود چون نه حرفی زده شد ونه اتفاقی افتاد

بعد از پرواز حوصلم سر رفت.پس کتابی که همراهم بود و در اوردم شروع کردم به خوندن.باربد هم که انگار کلافه بود برگشت سمتم و گفت:

–چی میخونی؟

–دنیای سوفی

–اوم....خیلی کتاب قشنگیه.خوندمش...یکی از کتابای مورد علاقم.

با تعجب بهش نگاه کردم خوندن یه کتاب فلسفی از یکی مثل باربد بعید بود واسه همین با تعجب گفتم:

-واقعا؟

اون هم بی تفاوت یه "واقعا" گفت و روشو کرد اونور. من هم خودمو سرگرم خوندن کتاب کردم.

تقریباً دو ساعت بعد هواپیما تو فرودگاه همدان فرود اومد. انگاری یکی به دلم چنگ زده باشه. چشمامو بستم و سعی کردم خونسرد باشم. هی به خودم تلقین میکردم:

-وستا چیزی نشده. الان خوب میشی. تا چند دقیقه دیگه هوای ازاد میخوری و کاملاً همه چی یادت میره.

چند دقیقه بعد از هواپیما خارج شدیم. و به سمت خونه حرکت کردیم. اول قرار بود هتل رزرو کنیم. بعد کنسل شد و به خونه یکی از دوستای باربد که تهران زندگی میکرد رفتیم. درواقع خونه دانشجوییش اونجا بود. خیلی بهتر از هتل بود. من که اصلاً با هتل حال نمیکردم. آگه یک کم دیر بری نه از ناهار خبری هست نه از شام. باید برنامه هاتو با اونا هماهنگ کنی.

تو ماشین همه سکوت کرده بودند. با اینکه تو هواپیما تحرک خاصی نداشتیم ولی خستگی عمیقی و رو تن همه ما جا گذاشته بود و همین باعث شده بود همه سکوت اختیار کنیم.

خونشون کاملاً مرکز شهر بود. وقتی رسیدیم هرکس یه طرف ولو شد. میخواستیم بخوابیم ولی بدون خوردن چای غیر ممکن بود. باید هرشب قبل خواب چای میخوردیم. برای همین بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم. سماور رو یکی از کابینتا بود. برداشتمش و به سمت شیراب رفتم. وقتی درشو برداشتم تا از آب پرش کنم دیدم یه عالمه رسوب رو دیواره های سماور وجود داره. چه پسرای شلخته ای. بیخیال سماور شدم و کتری و پر آب کردم. معلوم بود از کتری استفاده نمیکنند چون علاوه بر تمیز بودن، ته یکی از کابینتا بود. با بدبختی پیداش کردم.

وقتی با سینی پر از چای جلو مامان اینا ظاهر شدم همه چشماشون برق زد و هر کس یه ارزویی یا تعریفیازم میکرد.

-الهی خوشبخت شی.

-پیر شی عزیزم.

-وستا تک، حرف نداره.

–خواهر خودمِ ذیگه.

بعد از خوردن جای انگار مواد مصرف کرده باشند همه شارژ شدند.

تصمیم داشتم بخوابم که با حرف پدرام خواب از سرم پرید.

خیلی یواش به باربد گفتم: پاشو بریم بیرون. من اینورا رو میشناسم. هر شب بچه ها یه پارک همین اطراف قرار دارند. تا صبح بیدارند.

مثل اینکه قرار بود من و ملودی و نبرند. برای همین ملودی و بردم تو اتاق و موضوع رو بهش گفتم. از اونجا که هر دو کرم داشتیم لباسامون و عوض کردیم و آماده رو مبیل رو به رویی پدرام اینا نشستیم. و تخس زل زدیم بهشون.

با سقلمه ای که باربد به پدرام زد، پدرام متوجه ما شد.

–کجا به سلامتی؟

–مثل اینکه دوستان پارک دوره دارند. قراره چهارتایی بریم پیششون.

فکر کنم باربد از پررو بازی های من خندش گرفت. چون روشو کرد اونور تا خندشو نبینم. ولی من بازم پررو بازی در اوردم و ایندفعه ادامه دادم:

–نه و نمیشه نداریم. اگه ناراضی بودید که باربد نمیخندید.

بعد هم بدون اینکه به پدرام فرصت حرف زدن بدم، رو به ملودی گفتم:

–ملودی زود باش بریم حیاط. تا ما بند کتونی هامون و ببندیم اینا هم میان.

و با یه خداحافظی بلند مامان اینا رو متوجه خودمون کردم و در جواب مامان که میگفت:

–کجا اینوقت شب؟

گفتم:

–با باربد و پدرامیم.

و جای هیچ حرفی براشون باقی نذاشتم.

وقتی میگم نیای یعنی نیا حالا من هلك و هلك دوتا دختر با خودم كجا ببرم؟ انقدر خیره ای كه حرف هیچكس و گوش نمیدی.

به جای اینکه عصبانی یا ناراحت بشم از دستش خندم گرفته بود. برگشتم و رو به عقب نیشمو باز كردم. باربد كه پشت من ایستاده بود وقتی دید میخندم گفت:

– من جای تو بودم با این حرفایی كه زد هرگز باهش جایی نمیرفتم.

بعد هم خندید.

تو دلم گفتم ببند نیشتو.

ابرویی براش بالا انداختم و گفتم

– اولاً سعی نکن بین من و داداشمو به هم بزنی. بعدشم چرا باید ناراحت بشم خو راست میگفت دیگه.

بعد هم قدمامو تند تر كردم تا به پدرام برسم. بعد هم دستمو دور بازوش حلقه كردم. اون هم چیزی نگفت و اهسته تر قدم برمیداشت و تا باربد و ملودی برسند.

خداروشكر خجالتم نسبت به باربد از بین رفته بود و كمی بی رودربایستی تر حرف میزنیم. بالاخره همسفر شدن چیز كمی نیست.

نزدیک به یک ربع بعد به پارک مورد نظر رسیدیم. حدود ده نفری میشدن. پدرام راست میگفت جمع كاملاً پسرונה بود ولی این هم باعث نشد از اومدنم پشیمون بشم. دو ردیف نیمکت کنار هم قسمت انتهایی پارک وجود داشت كه همه همون جا نشسته بودند. البته بیشترشون رو زمین بودند. اتیش کوچیكي هم روشن كرده بودند. با اینکه روزا هوا گرم بود ولی شبا های اسفند ماه هنوز هم همون سوز مخصوص به خودشو داشت.

با بچه ها آشنا شدیم. بیشترشون پسرای خوبی بودند. هرچند شناخت اقایون غیرممکن.

پدرام كه از همون اول ما رو فراموش كرد و انقدر گرم صحبت با دوستاش شده بود كه متوجه نشد ده دقیقهست من و ملودی سرپا ایستادیم. خوب زشت بود خودمون و وسط پسران جا بدیم. دختری گفتن، حیایی...

بازم به مرام بارید که یک کم خودشو کنار کشید تا من و ملودی کنارش رو صندلی چهار نفره ای که با وجود من و ملودی مشید پنج نفره نشستیم.

من و ملودی دربرابر هیکل اونا مثل فیل و فنجون بودیم. با هر بدبختی بود خودمون و جا دادیم. بماند که کم مونده بود برم تو حلق بارید.

خیلی جمع مزخرفی یبود. البته برای من اینطوری بود. به ملودی گفتم پاشو بریم یک کم قدم بزنیم. همین که بلند شدیم بارید هم بلند شد.

ملودی یه نگاه پر از سوال بهش کرد.

من هم پرسیدم:

-تو کجا؟

-انتظار نداری بذارم تنها برید که؟

میدونستم حریفش نمیشم هیچی نگفتم و با ملودی کردم زدیم. پارک خیلی بزرگی نبود. یه سری ادم معتاد هم پرسه میزدند که ترسیدم ولی وقتی یادم افتاد بارید باهامون دلم قرص شد. لابد یه چیزی میدونست که نداشت تنها بیاییم دیگه.

بعد از یک کم قدم زدن برگشتیم. چون نه تاب داشت و نه سرسره. درواقع پارک نبود فضای سبز بود.

دوستای بارید هم با این مکان انتخاب کردنشون. این همه پارک قشنگ داره همدان.

دوباره سر جامون نشستیم. من هم احساس کردم چقدر خوابم میاد. کم کم چشمام داشت بسته میشد. فقط یه لحظه متوجه شدم که سرم افتاد رو شونه های بارید و چشمام بسته شد.

-وستا بلند شو دیگه، همه رفتند.

با کرختی چشمام و باز کردم. پارک کاملاً خلوت شده بود. تا اومدم بلند شدم درد وحشتناکی تو گردنم پیچید. دستمو به گردنم گرفتم و کمی ماساژش دادم.

راه افتادیم به سمت خونه. من که چشمم نیمه باز بود. وارد خونه شدیم متوجه شدم همه خوابن. البته اگه بیدار بودند عجیب میشد.

منم بدون توجه مانتم و دراوردم و رو یکی از مبلا خوابیدم

سر و صدایی که میومد به اجبار چشممو باز کردم. میخواستم گردنم و بچرخونم که آه از نهادم بر اومد. گردنم کاملاً خشک شده بود. یکی نیست بهم بگه جا کم بود رو مبلا خوابیدی؟

با هر بدبختی بود بلند شدم. خاک بر سر نفهمم کنم که با تاپ خوابیدم تو حال... ساعت ده بود و سر و صدا از اشپزخونه میومد. تصمیم گرفتم تا بیشتر از این ابروم نرفته برم یه چیز درست حسابی بپوشم.

رفتم تو اتاقی که ساکم و گذاشتم. کلاً دو تا اتاق بیشتر نبود. همینطور که سعی میکردم چشمم و باز نگه دارم به سمت ساکم رفتم که احساس کردم یه چیز سفتی زیر پام داره له میشه. و من سعی داشتم با فشار وارد کردن به اون جسم متوجه شم چیه که با صدای داد یه نفر دو متر پریدم هوا... بارید بود که تو رخت خوابش نشسته بود و میگفت:

-ای... خدا پام داغون شد...

من هم مثل مشنگا زل زدم بهش ببینم چرا داره داد و هوار راه میندازه... که متوجه شدم بله... پاشولگد کردم...

حالا خوبه گلوله نخورده داره اینجوری میکنه.....

گفتم:

-اوووووووووو حالا انگار چی شده؟ خوب ندیدم ببخشید...

بعد هم یه قدم دیگه برداشتم که بازم اون جسم زیر پام اومد... ولی پای بارید که اونور بود. دوباره برگشتم عقب و یه بار دیگه روش لگد کردم.. که ایندفعه صدای بارید در اومد:

-داری چی کار میکنی وستا؟ پاش له شد....

-پای کی له شد؟

بی شخصیت...زد زیر خنده و گفت:

-خوابی؟

بعد هم با خنده گفت:

-پدرام بیا خواهرت و جمع کن....بلند شو دیگه

- مگه من چند کیلوَم؟

و یه لگد نثار جسم بغلیش کرد و اونجا بود که متوجه شدم اون جسم پدرام...

رفتم سمت ساکم که یاذم اومد من خر با تاپ دارم جلو یه پسر غریبه جولون میدم...سریع لباس برداشتم و رفتم تو اون اتاق و عوض کردم...ابرو برام نمود...البته قبل از اینکه بزنم یکی دیگه رو ناقص کنم متوجه شدم ملودی تو اتاق خوبه...

رفتم تو اشپزخونه که دیدم دارند صبحونه میخورند و فقط ما چهار نفر خواب بودیم...بعد از اینکه صبحونه خوردم خاله گفت برم بچه ها رو بیدار کنم که قراره بریم بیرون...چون فردا شب هم تحویل سال بود، یه سری خرید هم داشتند...

رفتم نوبت به نوبت انقدر بالا سرشون موندم و تکونشون دارم که همه بیدار شدند...به استثنای باربد که نمیتونستم تکونش بدم برای همین انقدر با بالش زدم به بازوش که بیدار شد.

تقریباً اون حس رودربایستی که با باربد داشتم از بین رفته بود و دیگه مثل پدرام و ملودی باهاش برخورد میکردم....

بعد از اینکه اونا صبحونه خوردند همگی حاضر شدیم تا بریم بیرون...البته خبر نداشتیم کجا قراره بریم....

با خستگی خودمو رو مبل انداختم.صبح که رفتیم بیرون تا همین الان که رسیدیم خونه یه سره داشتیم راه میرفتیم.فقط برای ناهار و شام بود که رفتیم رستورن و نشسته غذا خوردیم.

اول از همه مامان ملودی پیشنهاد داد بریم غار علی صدر....بعد هم ارامگاه بو علی و اخر از همه هم شیر سنگی.

خدایی همدان خیلی قشنگه و کلی هم جاهای دیدنی داره ولی چون ما وقتمون کم بود و فقط امروز میتونستیم گردش داشته باشیم فقط بعضی جا هایی که تعریفشون و شنیده بودیم رفتیم که البته پدرام هم خیلی کمکمون کرد.

هوا خنک بود مخصوصا داخل غار وقتی داخل اون قایق های کوچیک نشستیم من داشتم از سرما یخ میزدم.

ساعت سه ناهار خوردیم بعد هم رفتیم سراب گاماسیا که سمت نهاوند بود.

غروب هم رفتیم بازار هم برای سفره هفت سین و هم سوغاتی بخریم.

من که اصلا تو خرید وسایل سفره هفت سین دخالت نکردم. همین که میدونم اون هفت تا سین چی هستند باید خدا رو شکر کنم. به جای من ملودی کلی پارچه ها و ظروف سفالی گرفت تا خودش سفره رو بچینه. ساعت ده بود که شام هم خوردیم و با کلی خرید برگشتیم خونه.

مامان صدام زد و گفت من و ملودی باید تو اون اتاقی که دیشب ملودی خوابیده بود بخوابیم. رفتم تو اون یکی اتاق تا لباسامو بردارم که پدرام و بارید هم دراز کشیده بودند. داشتم رد میشدم که بارید گفت:

-وستا جون هر کی دوست داری پامو لگد نکن که حالاحالا ها بهش نیاز دارم.

من هم یه چشم غره بهش رفتم و همزمان که لباسامو از تو ساک بر میداشتم گفتم:

-بهت نمیدانم سوسول باشی... تازه مگه من چند کیلو م؟

-من دو هفته نمیشه که پام خوب شده که تو دوباره زدی لهش کردی...

-خب بابا ببخشید

بعد هم رفتم تو اتاق خودمون و بعد از تعویض لباس رو رخت خوابی که پهن شده بود دراز کشیدم.

فکرم رفت سمت حرف امروز پدرام...

جلوی یکی از مغازه ها ایستاده بودم که به پدرام گفتم:

-راستی اقا پدرام خیلی نامردی...دیشب که دوستات و دیدی من و به کل فراموش کردی...اصلا مهم نبود بین اون همه پسر باشم؟

--تنها نبودى که باربد هم بود باهاتون...

-تو برادر مى یا باربد؟

-من و بارد نداریم مه...اون هم مثل برادرت

من دیگه حرفى نزدم و به فکر رفتم...واقعا باربد برای من مثل پدرام بود؟

خودم هم جوابمو نمیدونستم و. سعی داشتم بفهمم نسبتش با من چیه ولی همش ذهنم ارور میداد..

بیخیال پیدا کردن نسبت شدم و خودمو به دستای خواب سپردم.

با عجله رفتم حموم...وقتی از خواب بیدار شدم ساعت دوازده ظهر بود...و تحویل سال ساعت دو و نیم...انقدر خجالت کشیدم.

با اینکه دیشب دیر نخواستیدم ولی نمیدونم چرا انقدر دیر بلند شدم....همه بیدار شده بودند...تند تند خودمو شستم و اومدم بیرون ...در واقع گربه شور کردم...با این حال ساعت یک و ده دقیقه بود...سریع نشستم سر سفره تانهار بخوریم...همه شروع کرده بودند و منتظر منم نشده بودند...تند تند غذامو خوردم و رفتم تو اتاق تا موهامو خشک کنم.موهام خیلی بلندِ تقریبا تا پایین کمرم و حسابی هم لخت.برای همین تصمیم داشتم برای امروز موهامو فرکنم...معمولا روسری سر نمیکنم.بابا هم خدارو شکر چیزی نمیگه...

اول موهامو با ششوار خشک کردم بعد هم بابلیس به دست سعی داشتم موهامو فر کنم ولی... فر کردن اون همه مو اونم تنها خیلی سخت بود برای همین ملودی و صدا زدم و خودم هم سرگرم کارم شدم...انقدر غرق در فر کردن موهام بودم که با صدای در پریدم هوا...برگشتم ولی در کمال تعجب کسی تو اتاق نبود...من هم بیخیالش شدم...بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم بیرون که دیدم ملودی داره برنامه های تلویزیون قبل از تحویل و میدید که یه فوتبالیست با چندتا بازیگر و

آورده بودند... کنارش نشستم و یه نیشگون از پاش گرفتم که دادش رفت هوا ولی من توجهی نکردم و گفتم:

-بیشعورِ خر چرا صدات زدم نیومدی؟ دستم شکست تا این موهارو. فرکنم...

تازه نگاهش به موهام افتاد و باذوق دستی بهشون کشید و گفت:

-وای چه قشنگ شده...اون موقع که صدام زدی داشتم هفت سینو و آماده میکرم برای همین باربد و فرستادم...نیومد؟

بعدهم گونمو بوسید و یه ببخشید گفت و توجهش جلب شد به ادامه برنامه

من هم رفتم تو فکر...

یعنی باربد اومده بود تو اتاق و در رو بهم کوبید؟ پس چرا چیزی نگفت...وای من و بدون روسری دید..بعد یادم اومد که کلا جلوش بدون روسری بودم...وجدانم مثل قاشق نشسته اومد وسط و گفت:

-نه که الان با چادر اینجا نشستی...خب اینجوری هم میبینت دیگه...

من هم که دیدم حق با اونه بیخیال شدم و حواسمو دادم به صحبت فوتبالیست...

همه دور سفره نشسته بودیم و هرکس مشغول انجام کاری بود...

پدرام و باربد اجیل میخوردند...بابا داشت قرآن میخوند...مامان اینا داشتند دعای تحویل سال ومیخوندند...

یا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

با خودم فکر کردم حالا که سال داره تموم میشه، تو این یک سال چکار مفیدی کردم؟

یا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ

چقدر خدا ازم راضیه؟

یا مَحْوَلِ الْخَوْلِ وِ الْاِحْوَالِ

خانوادم چقدر از من راضی اند؟

حَوْلُ حَالِنَا اِلَى اِحْسَنِ الْحَالِ

که به هیچ نتیجه ای نرسیدم. مغزم کاملاً قفل شده...

نگاهم تو نگاه باربد قفل شد... باز هم بدون هیچ فکری بهش نگاه کردم... نگاه اون هم به من بود... دعاهایی که میخواستم بخونم یادم رفت... این پسر خیلی عجیب بود. از همون اولم متوجه غم تو نگاهش بودم....

بوم\_\_\_\_\_ این صدای تویی بود که هوا شد و

سال یک هزار و سیصد و نود و \_\_\_\_\_ شمسی مبارک باد

دعای تحویل سال فراموشم شد... به جای دعا کردن، به جای اینکه ارزوی سلامتی برای خانوادم بکنم، به جای همه دعاهایی که هر سال میکردم اینبار فقط و فقط نگاهم به باربد بود، باربدی که چند ماه هم نمیشه پا گذاشته تو زندگیم و عشق رفیق فابریکم....

همه بلند شده بودند و با هم روبوسی میکردند. من هم بلند شدم و نوبت به نوبت با هم دست دادم و با زنا و بابا و پدرام هم روبوسی کردم. و بابا طبق هر سال عیدی م رو داد و من بسی خوشحال از گرفتن عیدی... کلاً به پول علاقه خاصی داشتم... و باز هم طبق هر سال در حسرت عیدی از پدرام... هیچ سال برام عیدی نمیگیره... میگه من و بابا نداریم که... بیخیال...

به اتاقی که وسایلم توش بود رفتم. عروسک سیاه و بامزه ای رو که به عنوان عیدی براش خریده بودم و برداشتم. رفتم پیششو بغلش کردم. تمام احساسامو تو صدام ریختم:

-عیدت مبارک خواهری

اونم متقابلاً بغلم کرد عروسک کادو پیش شده رو بهش دادم. اونم یه ساک دستی خیلی باکلاسو بهم داد. از هم تشکر کردیم. همزمان باهم عیدی هامونو در آوردیم. اون برام یه مانتوی قهوه ای که روش نوشته های قهوه ای کمرنگ داشت بهم داده بود. ازش تشکر کردم. همزمان مامانم از تو آشپزخونه برای سبزی پلو با ماهی عید صدامون کرد. سر میزی که تو آشپزخونه بود کنار ملودی

نشستیم. کنارم پدرام و بعدم باربد بودن. بقیه هم نشستن و اولین ناهار سال جدیدو خوردن. تو کل وقت ناهار سکوت حکم فرما بود. هرکسی به سرنوشتش فکر میکرد. امیدوار بودم تو این سال جدید یه زندگی خوبو تجربه کنم و اینکه زندگیم هیجان داشته باشه. دیگه خیلی یه نواخت شده بود. یه نفس عمیق کشیدم. خیلی خورده بودم. بعد از تشکر از مامانها از صندلی پاشدم. روبه مامانم گفتم:

-مامان من میرم این دور و برا قدم بزنم.

مامانم با یه لحن مهربون جواب داد: -باشه عزیزم. زود بیا

سر تکون دادم و به طرف اتاق رفتم و یه شال خوش رنگ سبز سرم کردم بعدم از خونه بیرون زدم. ذهنم خیلی مشغول بود و به همه چی فکر میکردم. از باربد و دانشگاه و علیرضا و دوست دختر ناشناخته پدرام گرفته تا به اینکه هوای امروز چقدر خوبه. خلاصه به همه چی فکر میکردم. به همه چی جز خودم

+++

نمیدونم چه قدر راه رفتم ولی حواسم بود از خونه دور نشم و همون دور و برا باشم که صدای تک بوقی منو به خودم آورد. متعجب برگشتم و یه ۲۰۶ دیدم که توش یه پسر نشسته بود توجهی نکردمو به راهم ادامه دادم. ولی اون ول کن نبود و هی بابوقاش به عبارتی رومخ من یورتمه سواری میکرد. به سمتش برگشتم و با انگشتام اشاره کردم بیاد. اونم ذوق مرگ شد و نفهمید چه طوری بیاد. به سمتم اومد. از نزدیک بدتر بود. از این جوجه تیغی های برق گرفته. یکی نیست بهش بگه هرچی حد داره فشن کردن موهم حد داره. با یه لحن چندش گفت:

-میدونستم بالاخره رام میشی

تو دلم بشه یه پوزخند گنده و روی لبام یه لبخند ملیح زدم. فاصلش واسه کاری که میخواستم باهاش بکنم زیاد بود. سعی کردم نفرت صدامو پنهون کنم.

-بیا نزدیک تر گلم.

اونم خر ذوق اومد جلو داشت دیگه خیلی نزدیک میشد واسه اینکه سر جاش باشه ازش اسمشو پرسیدم اونم باهمون لحن چندش جواب داد: ساسانم جیگر تو ساسی صدام کن.

خوب دیگه فاصلم مناسب بود طی یک عملیات جذاب و نشونه گیری صحیح پای راستم توی ساق پای ساسی جون فرود اومد. بعدم با لحن واقعیم که پر از نفرت بود گفتم: اینو زدم یاد بگیری مزاحم دخترا نشی ولقمه روهم اندازه دهنه برداری.

سرمو اون ور کردم که دیدم در خونه بازه و باربد با چشمای اندازه توپ بسکتبال زل زده به من. منم با یه پوزخند از کنارش رد شدم. این منو با دوست دخترش اشتباه گرفته بود. من مثل اونا نبودم. من واسه خودم ارزش قائل بودم. من وستا بودم. شناختن من کار میبرد. ولی من اونو میشناختم مثل همه ی پسرا هوس باز.

زنگاهش خسته شدم وبشه توپیدم:

—چیه چرا این طوری نگاه میکنی؟ من مثل تو و دوست دخترات نیستم. میدونی وستا یعنی چی؟ یعنی دختر پاکدامن و با اصل و نسب. من اینم. اصلا تو اینجا چی میکنی؟؟

باربد با چشمای گشاد گفت: چرا قاطی میکنی؟ اومده بودم برم از تو ماشین چیزی بردارم.

لحنمو بی تفاوت کردم باشه. یهو صدای کوبیده شدن در ویلا اومد. من از ترس یه جیغ نیمه بلند کشیدم وزیر لب گفتم: پسره است.

باربد یه نگاه به من و یه نگاه به اهل منزل که بیرون ریخته بودن کرد و گفت: درستش میکنم

پدرام جلو اومد و بانگرانی گفت: وستا چی شده؟ کیه؟؟ چرا جیغ زدی؟

منم با ترس جواب دادم: پدرام اینارو ببر تو یکی مزاحمم شده بود زدم توپاش حالا و مده انتقام جویی وای الان ابروم میره؟

پدرام و ملودی با هم به سمت خانواده ها رفتن و با هزار ضرب و زور مامان بابا ها رو کن با شک نگامون میکردن رو تو خونه بردن. منم که خیلی ترسیده بودم ولی سعی داشتم نذارم کسی بفهمه و یه چهره ی عادی به خودم گرفته بودم تا مامان اینا شکشون بدتر نشه. باربد به سمتم اومد و گفت: خوبی.

-اره.

دیگه چیزی نگفت. پدرام و ملودی اومدن و پیشم وایسادن و باربدم به سمت در رفت. قلبم عین قلب گنجشک میزد. همین که باربدرو باز کرد مشت این یارو پسره که قرار بوده رو در فرود بیاد رو صورت باربدر فرود اومد که با جیغ منو ملودی وهین بلندی که پدرام کشید همراه شد. باربدم که اعصابانی شده بود شروع کرد به کتک کاری. همین جوری فقط پسره رو میزد. دیدم همه انگار با چسب ۲ اقلو چسبیدن زمین. پس خودم دست به کار شدم و به سمتشون دویدم. دستمو بینشون گذاشتم و خواستم دهنمو باز کنم که مشت اون پسره تو صورتم فرود اومد و محکم رو زمین ولو شدم و سرم به دیوار خورد که همزمان شد با جیغ ملودی که منو صدا میکرد. در خونه باز شد و مامانم اینا بیرون اومدم. چشمم کم کم داشت تار میشد. باربدم برگشت ببینه چی شدم که پسر از این فرصت داشت استفاده میکرد. گرمی یه چیزی رو زیر سرم حس کردم جیغ ملودی و مامانم که صدام میزدن و جیغ خودم که باربدو صدا میزدم تو هم گم شد. وقتی مشت پسره تو صورت باربدر فرو اومد چشمای منم بسته شد.

چشممو که باز کردم چراغ های مهتابی و آفتابی بالای سرم منو به یاد مدرسه ی راهنمایی انداخت. یه مدرسه ی بزرگ و تازه تاسیس بود. چراغهاشم مثل همین ها بود و من همیشه یاد بیمارستان می افتادم. یه خاطره داشت مثل فیلم برام پخش میشد. یکی از روزهای تابستون بود و من و ملودی واسه ی کلاسهای فوق برنامه ی تابستونی تو مدرسه بودیم. الانم زنگ تفریح بود. ملودی دستمو گرفت و روی نیمکت ها نشستیم. از دوستیمون ۱۰ ماهی میگذشت و باهم صمیمی شده بودیم. (داشتیم میرفتیم سوم راهنمایی)

ملودی: -وستا من یه پیشنهاد باحال دارم. یعنی من همیشه دوست داشتم با دوست صمیمیم این کارو کنم.

منم با تعجب گفتم: -چی کار

اونم یه قیافه ی فیلسوفی گرفت و شروع به توضیح کرد: -ما باهم یه سوگند نامه مینویسیم و توش سوگند میخوریم که همیشه با هم باشیم و به هم خیانت نکنیم و اینا بعدم زیرش انگشت میزنم و امضا میکنیم.

-چه باحال. قبول. بعدشم تو باغچه مدرسه خاک میکنیم.

-اره.بزن بریم کلاس شروع کنیم نوشتن تا زنگ بعد خاکش کنیم.

اون روز باهم دیگه یه عهد نامه نوشتیم وبا کلی خودکار رنگی تزئین کردیمش.

((ما یعنی وستا تابش وملودی صدراپی باهم هم پیمان میشویم تا تا آخر عمرمان باهم بمانیم.ودر طول دوستی مان به هم دروغ نگوییم وازهم پنهان نکنیم.همیشه پشت هم باشیم و خیانت در دوستی ما جایی ندارد.))

++

چشمامو بستم ودوباره باز کردم.با دقت که نگاه کردم متوجه شدم اینجا بیمارستانه نه مدرسه ی قدیمیم.کنار خودم مامانمو دیدم که دراز کشیده بود اون ورم هم ملودی رو صندلی خوابش برده بود.دستی که سمت مامانم بود بهش سرم وصل بود.با دست سالمم به دست ملودی زدم وصداش زدم.

-ملو ملووووو

چشماماشو باز کرد وباگنگی وتعجب بهم نگاه کرد.

-بیدار شدی؟؟؟

-اره.چه خبره؟من چرا اینجا؟

-یادت نیست؟باربد....دعوا.....پسره.

یه چیزایی یادم اومد.

-خوب بعدش چی شد؟

-هیچی دیگه بیهوش شدی باربد پسره رو با قیافه ی داغون راهی کرد خودشم که فقط خون دماغ شده بود.بعد سوار ماشینت کرد وهمرا من ومامانت وپدرام اومدیم اینجا.

-اها.حالا چمه؟

—سرت شکسته.

بعد بانگرانی گفت: وستا حالت خوبه خواهری؟

منم با مهر بونی جوابشو دادم. مامانم بیدار شد. واونم حالمو پرسید. و منم از حالم مطمئنش کردم. در باز شد وقامت باربد تو در نمایان شد. سلام داد. منم با لحن سردی جوابشو دادم. باید برنامه رو عوض میکردم. لحن سردمو فهمید. انگار اونم همون کاری رو میخواست بکنه که من قصدشو داشتم.

اونم با لحنی به سردی من گفت:

—خوبید؟

متوجه پنبه ی تو دماغش شدم.

—اره. ببخشید به خاطر من شمام تو زحمت افتادید.

—خواهش. خوب من کارای ترخیصو انجام دادم الان دکتر میاد و معاینه تون میکنه و بعدم میریم.

—باشه.

ملودی تو تمام مکالمه ی ما با تعجب نگامون میکرد و هی دائم سرش بین من و باربد در حرکت بود. دکترم اومد معاینم کرد و گفت چیزی نیست. به کمک مامانم و ملودی از تخت پاشدم و باملودی به سمت در خروجی رفتیم. تو تمام راه همه ساکت بودیم. از اینکه این موضوع پیش اومده بود خیلی ناراحت بودم. به ساعتی که تو راه روی بیمارستان نصب بود نگاه کردم. ۷.۳۰ بود. ما واسه ی ۸.۳۰ بلیط داشتیم. خدا رو شکری حداقل از هواپیما جانمی موندیم. به ملودی نگاه کردم. زل زده بود به باربد که جلوی ما حرکت میکرد. باید فکری رو که داشتمو عملی میکردم. من باید به ملودی کمک میکردم. باید. من تو اون پیمان نامه سوگند خورده بودم. تا الانم بهش پایبند بودیم. هم من هم ملودی پس از این به بعدم عمل میکردیم. من باید هر طور شده باربد و ملودی روبه هم برسونم. اولین قدم هم شناخت این پسر مرموز و جذاب بود. یه نفس عمیق کشیدم. عملیاتمو از توی کیش شروع میکردم.

----

وقتی که به خونه رسیدیم از همه به خاطر خراب شدن این چند ساعتشون عذر خواهی کردم. همه هم میگفتند یه چیزی میگفتند:

– نه بابا دخترم تقصیر تو نبود که

– بیخیال

....

رفتم توی اتاق خودم و ملودی و وسایلامو جمع کردم. چشمام یه کم سیاهی میرفت ولی اهمیت ندادم. وسایلمو که کامل جمع کردم سرمو به دیوار تکیه دادمو چشمامو بستم. من چی باید از باربد میدونستم؟ خوب اینکه چرا اینقدر دختر بازه؟ تنوع طلبه یا دوست داره یا سرگرمی؟ تا چه حدی پیش میره؟ اخلاقش چیه؟ از چه جور دختری خوشش میاد؟؟ همین جوری داشتم فکر میکردم که صدای در اومد. چشمامو باز کردم. ونگاش کردم. اونم اومد کنارم نشست و با آب و تاب شروع کرد به حرف زدن.

– وای وستا دیدی چه طوری پسر رو داغون کرد؟ الهی بمیرم براش. خیلی باحاله.

– اره به چشم برادری اگه دختر بازی شو فاکتور بگیری عالیه.

– وستا ولی اصلا بهم توجه نداره

حرفای ملودی برای انجام کارم مصمم ترم کرد. واسه این کار باید خودشم آماده میبود پس شروع کردم به توضیح دادن.

– من میدونم باید چیکار کنی.

از این جمله ی یه دفعه ای من تعجب کرد. بالحن پرتعجیبی گفت:

– چی کار؟

– خوب اول باید اونو بشناسم.

اونم با یه لحن مشتاق جواب داد – باشه. تو سئوالا تو پیرس من جواب میدم.

-اون از کی شروع به دختر بازی کرد؟تاچه حدی با دخترپیش میره؟

-خوب از وقتی خاله واسه بار دوم شوهر کرد.تاچه حدم نمیدونم.

-اخلاقش چیه؟

-خوب اون ومن زیاد باهم حرف نمیزنیم.ولی میدونم مغرور وکم حرفه.

-همین؟

-اره خوب

-ولی من باید اونو بشناسم تا نظر بدم.باید یه کار دیگه بکنم.

بازم چشماشو گرد کرد وبا تعجب گفت-چه کاری؟

-اعتمادشو به خودم جلب کنم.

-اعتماد کی؟باربد؟عمر.بد تر به چشم دوست دختراش بهت نگاه میکنه.

-هی آهنگ جون.منو نشناختی؟به من میگن وستا آنجل.غیر ممکن را ممکن میسازم.

خیلی از اینکه بهش بگی اهنگ بدش میومد.

ملودی باخنده گفت-وسی جون.

خواستم دهنمو باز کنم تا از خجالتش دربیام.وسی جون دیگه چه صیغه ای بود؟

که ملودی با یه لحن خجالت زده اضافه کرد:میدونم تو همه کار از دستت برمیاد.ولی وستا

اگه.....اگه.....

-این قدر اگه اگه نکن میدونی از کسی که رک وپشت پرده ای حرف بزنه بدم میاد.

-اگه زد واز شانس گند زده ی من عاشقت شد چی؟

با دلخوری نگاش کردم.توقع این حرفو نداشتم.با لحن دل خوری گفتم:-دست مریزاد ملودی

خانوم.من ونشناختی هنوز؟من واین کارا؟منظورم به چشم برادر خواهری بود.

با شرمندگی نگام کرد: -به خدا منظوری نداشتم....من...فقط....

حرفشو قطع کردم واز جام بلند شدم وگفتم: عیب نداره. میدونی البته اگه تو این ۸ سال شناخته باشیم کینه ای نیستم. تو راست میگی. اجباری نیست من فقط پیشنهاد دادم. حتما که نباید قبول کنی.

لب پایینشو گاز گرفت. متوجه طعنه ی کلامم شد بود. همون جوری که دستمو میگرفت گفت: وستا به جون خودم منظوری نداشتم. حالا قهر نکن. غلط کردم بابا بیا بشین حرف بزنیم. تو کمکم نکنی کی کمکم کنه؟

با تردید نگاش کردم. آخر سرم طاقت نیاوردم ونشستم. اولاش بابی میلی براش توضیح میدادم ولی آخرشم این دل بی صاحب طاقت نیاوردوبه کل موضوعو فراموش کرد. همه چی موبه مو براش توضیح دادم. قرار شد اول بفهمیم که تا چه حد بادختر پیش میره. من که خیلی هیجان داشتم وهمیشه هم عاشق هیجان بودم وخیلی وقت بود از زندگی راکدو یه نواختم خسته شده بودم. این جوری هم یه موضوع واسه تفریح وخنده وهیجان داشتیم هم به ملودی کمک میکردم. تمام کل راه تا فرودگاهو باملودی نقشه کشیدیم. توفروودگاهم که یه نیم ساعتی تاخیر داشتیم زنگ زدیم به پریسا تا با اونم هماهنگ کنیم ویه جوریم این نیم ساعتو بگذرونیم. بقیه که بدون تو جه به ما داشتن با هم حرف میزدن. باربدم روصندلی بغلیش یه دختره بود هی به اون چشمک میزد واین ملودیم مخمو خورده بود از بس حرص خورده بود.

ملودی شماره روگرفت وگوشیو دادبه من. منم میدونستم که اون توپش حسابی پره که چرا یه خبر ازش نگرفتیم وتمام مکالماتمون به ۲-۳ تا اس ام اس ختم شده. پس دو راه داشتم: ۱) یه جورایی خرس کنم ۲: خودمم توپمو پر کنم. که با مشورت با ملودی همون گزینه اتصویب شد. پس همین که صدای الوی پریسا توگوشی پیچید من زودی شروع کردم چون اگه یه لحظه هم بهش فرصت میدادم معلوم نبود کی ول کنه.

-سلام به دوست عزیزم. رفیق گرمابه وگلستانم. خواهرک همپای خراب کاری ها وشیطونیا خودم. ماه پیشونی مامان. الهی ملودی فدات شه. نمیدونی این بچه چه جوری از دوریت افسردگی گرفته. من که از دوری تو اعصابم خراب بود زدم سرمو شکوندم.

ملودی با شنیدن جمله ی اخرم شروع کرد به خندیدن.

-بسه بسه.منو میخوای خر کنی؟اون افسردگی گرفته وداره میخنده.

-شما رو خر کنم؟نفرمایید شما که فابریک خر بودی.اونم از افسردگی حاد دیوونه شده.منم به جون خودم سرم شکسته.

جیغ پریساوخنده ی ملودی منم به خنده انداخت.

-منو باخودت اشتباه نگیر.بسه حالا بگو چی کار داری.راستی واقعا سرت شکسته؟

-اره شکسته.

بعدم خلاصه ماجرار و براش تعریف کردم.ماجرای باربدم که گفتم با سر قبول کرد اونم مثل خودم عشق هیجان داشت.بهمون سفارش کرد از کیش کلاه وخال وکرم برنزه وکلاه گیس واینا دور از چشم بقیه بخریم.اولین روز عملیاتم شد ۱۵فروردین تو تهران بعد یونی.که میشد سه شنبه.کلا کلاسی ما ازشنبه تا سه شنبه بود.اون جوری میتونستیم چند روزی بی وقفه کار کنیم.همین جوری داشتیم حرف میزدیم که شماره پروازمون پیچ شد.ماههم زودی خدافظی کردیم وهمراه بقیه راهی شدیم.

باز هم هواپیما و باز هم ضربان قلب من و دستای عرق کردم...از اینکه سوار هواپیما شم نمیترسم ولی یه جور استرس میگیرم و احساس میکنم هوا کم آوردم...کنار ملودی نشستم .

تمام طول پرواز چشمم بسته بود و داشتم فکر میکردم...به همه چیز و به هیچ چیز...به خودم فکر میکردم و نمیکردم...به نقشم با ملودی فکر میکردم و نمیکردم...به باربدم فکر میکردم و نمیکردم...از عاقبت کارمون میترسیدم.با اینکه تمام طول راه فکر میکردم ولی وقتی اعلام کردند کمر بند ها رو ببندید و داریم فرود میاییم متوجه شدم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

ایندفعه هم اخر شب بود رسیدیم بابا یه سوویت اجاره کرده بود.انقدر فکرم مشغول بود که خوابیدم و بیخیال قذم زدن تو ساحل که تقریبا یه خیابون فاصله داشت،شدم.با خیال راحت خوابیدم.

آه ه ه ،وستاییدار شو دیگه.همه منتظر تون.

چشمامو باز کردم. انقدر ملودی با اون صدای خروسیش کنار گوشم جیغ و داد کرده بود که خواب از سرم پریده بود.

سر جام نشستم و گفتم:

—چه خبرته صدات و انداختی رو سرت؟

با حرص گفت:

—پاشو خبرت دیگه... ساعت یازده شده ولی ما هنوز تو خونه ایم. میخوایم بریم خرید.

همینطور که با سعی داشتم موهامو که مثل جنگل شده بود مرتب کنم گفتم:

—خب بابا، تو هم که سرتو بزنی، تهت و بزنی تو بازاری. نیم ساعت دیگه حاضرم.

و بدون توجه رفتم تو حال. البته این دفعه مراقب بودم که بازم با تاپ نباشم تا بیشتر از این بی سیرت نشم.

به همه سلام کردم و بعد از شستن دست و صورتم یه لیوان چای تلخ خوردم و رفتم تا حاضر شم.

از اونجا که میدونستم هوا خیلی گرمه یه مانتو نخی سفید با شلوار نخی پوشیدم و شال و عینک افتابیمو هم برداشتم. محال بود بتونم تو این هوا شلوار جین بپوشم.

و فقط کرم ضد افتاب زدم. همین. نیاز نبود زیاد آرایش کنم بعد بماسه رو صورتم و عزا بگیرم. اون هم با این هوای گرم. همین کرم هم خیلی بود...

بیخیال گرفتن کیف شدم و گوشیمو تو دستم گرفتم بلند اعلام کردم که حاضرم.

\*\*\*\*\*

همینکه پامو از در بیرون گذاشتم از اومدنم پشیمون شدم. هوا خفکان آور بود ولی دیگه کار از کار گذشته بود. تا ساعت چهار بیرون بودیم و تقریباً بیشتر مرکز خرید ها رو گشته بودیم. بابای باربد هم یه ماشین اجاره کرده بود تا رفت و آمدمون راحت تر بشه. با اینکه چند بار تا الان باربد و پدرام رفتند و خرید هارو تو ماشین گذاشتند ولی باز هم دستمون پر بد. قیمت ها یک کم بالا

بودند ولی انقدر چیزای قشنگ وجود داشت که آدم نمیتونست جلوی خودشو بگیره. و حسابی جیب پدر گرام و خالی کردیم. تو راه برگشت به خونه غذا هم گرفتیم.

وقتی رسیدیم خونه هیچ کدوم حاضر نبودیم از جامون تگون بخوریم و قرار بر این شد که شب که هوا خنک تره بریم بیرون.

زیر باد خنک کولر گازی نشسته بودیمو حرف میزدیم. مامان بارید هم دوباره داشت از آرزوهاش برای ازدواج بارید حرف میزد. بارید هم که معلوم بود عصبانی شده با زنگ گوشیش رفت تو اتاق. من هم که حوصله گوش کردن به مامان بارید و نداشتم تصمیم گرفتم تا یک کم درس بخونم. رشتمون سخت بود و نمیشد همه درسامو بذارم شب امتحان ...

رفتم تو اتاق و جزوه هامو دورم چیدم و یه نگاه به هر کدوم می کردم و میگفتم نه این سخته اون یکی. انقدر این دست اون دست کردم که خودم کلافه شدم. ولی بالاخره تصمیممو گرفتم و بافت شناسی عمومی و بخونم که هم جزوش کامل تره و هم علاقه بیشتری بهش دارم. و مشغول خوندن شدم.

سرمو بالا گرفتم و با دیدن ساعت چشمام اندازه پرتغال تامسون شد... ساعت هفت و نیم بود و من حدود سه ساعت داشتم درس میخوندم.

کتابامو گوشه ای گذاشتم و رفتم تو حال. چراغا خاموش بود و فقط تلویزیون روشن بود.

دیدم بله... همه خوابدن و فقط من داشتم خر میزد. مامان اینا هر کدوم یه گوشه خوابیده بودند. بارید هم رو مبل خواب بود. رفتم تو آشپزخونه و سماور و روشن کردم. بعد هم رفتم تو اتاق که دیدم پدرام خوابیده. معلوم نیست کی اومده بود که من متوجه نشدم. لباسامو برداشتم و رفتم دوش گرفتم.

بعد هم چای خوردم. که دیدم چیزی برای شام نداریم. این چند وقت از بس غذای بیرون و خورده بودیم دیگه از هرچی کباب و مرغ و گوشت بدم میومد. برای همین تصمیم گرفتم شام امشب و یه چیز سبک بخوریم. پس دست به کار شدم و گوشت چرخ کرده گذاشتم بیرون و خودم هم مشغول پوست کندن سیب زمینی ها شدم. تصمیم داشتم کتلت درست کنم.

ساعت نه غذا آماده شده بود که پدرام هم بلند شد و وقتی دید من دارم غذا درست میکنم ابرو هاشو داد بالا وگفت:

–چه عجب ما دیدیم وستا خانوم داره کار میکنه ...

و همزمان یه تیکه کتلت و چند تا سیب زمینی ریخت کف دستش...

–تهران بهت ساخته ها...

خدا کنه زنده بمونیم...

من هم بی توجه بهش گفتم:

–پدرام زیاد داری حرف میزنی ها...

بعدش هم کسی مجبورت نکرده بخوری...

برو بقیه رو بیدار کن...

و خودم گاز و خاموش کردم.

و غذا رو رو میز داخل آشپز خونه چیدم.

بقیه رو هم بیدار کردم. مامان که فکر میکرد صبح شده... خواب بهش ساخته بود...

همه از اینکه یه شب از شر غذای بیرون خلاص شده بودند خیلی خوشحال بودند و کلی ازم

تعریف کردند. مامان و بابا هم احساس غرور میکردند.

بعد از شام جو گیر شدم و گفتم ظرف های شام با من، بقیه هم خیلی ریلکس گفتن دستت درد

نکنه... و رفتند کنار...

میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود... به غلط کردن افتاده بودم... به ملودی اشاره کردم بیا

کمکم که خبیث شونه ای بالا انداخت و حواسشو داد به صحبت های مامان اینا... من هم مثل قوم

شکست خورده ظرف ها رو شستم...

بعد از شام پدرام پیشنهاد داد بریم ساحل که همه موافقت کردند.

نیم ساعت بعد همه کنار ساحل نشسته بودیم. و مردا طبق معمول داشتند از سربازیشون خاطره تعریف میکردند... واقعاً راست گفتند مردا هجده ماه میرن سربازی، هجده سال از خاطراتش حرف میزنند. چند دقیقه بعد به ملودی اشاره کردم بلند شو قدم بزنیم. اون هم از خدا خواسته سریع بلند شد.

کفش هامو کنار حصیری که نشسته بودیم گذاشتم. دلم میخواست ماسه ها پاهامو نوازش کنند. از برخورد پاهام رو ماسه های گرم حس خوبی بهم میداد.

خدارو شکر ساحل خلوت نبود تا مامان اینا از رفتن منعمون کنند. تو سکوت قدم میزدیم و من به دریا نگاه میکردم. معلوم نبود تهش کجاست. نقطه شروع آسمون هم نا مشخص بود انگار یکی باشند، هم جنس و هم رنگ...

با اینکه ما شمال زندگی میکردیم و تا دریا فاصله ای نداشتیم ولی دیدن دریای جنوب یه صفای دیگه ای داشت... مخصوصا که صدای اهنگ جنوبی از قهوه خونه اون نزدیکی ها به گوش میرسید...

با صدای ملودی به طرفش برگشتم...

-چته؟ سایلنتی؟

و با پوزخند ادامه داد:

-کنه عاشق شدی؟

-چرا پوزخند میزنی؟ مگه عاشق شدن ایرادی داره؟

-ما که از عشق خیری ندیدیم... همش بدبختی...

جدی جدی عاشق شدی؟

-نه بابا، معلوم نیست شاهزاده سوار بر سائتافه سفید من چه مرگش شده که هنوز نیومده....

همزمان رو مو برگردوندم سمت دیگه که چشمم خورد به جایی که دوچرخه کرایه میدادند...

با هیجان به ملودی گفتم:

-ملو...اونجا دوچرخه داره...بریم بگیریم؟

ملودی هم که از هیجان من به وجد اومده بود بود گفت بریم...

ولی هنوز چند قدم نرفته بودیم که یادم اومد ما نه پول همراهمونه نه چیزی.

-ای کیو...ما که پول نداریم...بریم پول بگیریم...به مامان اینا هم بگیریم دیر میاییم تا نگران نشن...

و به دنبال این حرف شروع کردم به دویدن....

ملودی هم هیجان زده دنبال من میومد...خیلی وقت بود دوچرخه سواری نکرده بودیم...آخرین بار

با بچه های دانشکده رفته بودیم چیتگر که اون برای ترم های اولی بود که اومده بودیم...

پیش مامان اینا رسیدیم...وقتی براشون توضیح دادیم پدرام گفت اونم میاد،چون شب و خلوت

درست نیست تنها باشیم که باربد هم باهامون اومد...

بعد از گرفتن دوچرخه ها هندسفیریمو گذاشتم تو گوشم و با سرعت میروندم.تصمیم داشتم

جزیره رو دور بزنم،چون معلوم نبود تا کی اونجا باشیم و به احتمال زیاد فردا پس فردا بر

میگشتیم...

با دردی که تو پام احساس کردم نگه داشتم.متوجه شدم کسی این دور و اطراف نیست.یک کم

ترسیدم...هی به خودم فحش میدادم

-آخه خر ،نونت کم بود،ابت کم بود...دور جزیره زدنت چی بود؟

چند ثانیه بعد دیدم یکی داره میاد اینور که متوجه شدم باربد.

انقدر از دیدنش خوشحال شدم انگاری به خر تیتاپ بدن....

.چون خودم نمیدونستم کجا باید برم و اگر نمیومد نمیدونستم باید چکار کنم...

وقتی بهم رسید گفت:

-تو کجایی دختر؟چقدر تند میری؟

بعد با عصبانیت ادامه داد:

-اصلا چرا صدات میزنم جواب نمیدی...هان؟ چرا انقدر خودسری؟

خودم هم میدونستم کارم اشتباه بود. سرمو انداختم پایین و با مظلومیت گفتم:

-داشتم آهنگ گوش میکردم، حواسم نبود...

بعد ادامه دادم:

-راستی بچه ها کجا هستند؟

-تو انقدر غرق در خودت بودی که متوجه نشدی...اونا همون اول راه خسته شدند...من هم هی

میومدم دنبالت تا برگردونمت ولی مگه میفهمیدی؟

ترجیح دادم بحث و عوض کنم برای همین گفتم:

-من خیلی خستم...پاهام دیگه جون نداره این همه راه و برگردم...

--اون موقع که این همه راه و اومدی خسته نشدی؟ بدو بریم مامان اینا منتظر هستند...

با نارضایتی باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم....

به سمت چپ غلتی زدم و برای بار صدم به گوشیم نگاه کردم...هنوز ساعت شش هم نشده بود...نمیدونم چه مرگم شده، با اینکه دیشب دیر خوابیدم ولی کله سحر بیدار شدم و دیگه خوابم نمیبره....

با خودم زمزمه کردم دیگه خوابم نمیبره

و بعد هم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم پشت پنجره رفتم و به آسمون نگاه کردم. با اینکه هوا گرگ و میش بود و ماه هم تو آسمون ولی خورشید داشت طلوع میکرد و هوا رو به روشنی میرفت...گوشیمو برداشتم و یکی از رمانایی که از پریسا گرفته بودم و باز کردم...منبع رمان بود...ولی من زیاد نمی خوندم...عقیده دارم ادم باید با چشم باز به زندگیش نگاه کنه و رمان ها هم که زاده ی تصورات و خیال انسان ها هستند باعث میشن توقع انسان از زندگی بیشتر بشه و یه جورایی میخواییم زندگیمون مثل کتابا بشه در صورتی که این امکان پذیر نیست...

این عقیده من بود و برام اصلا هم نظر دیگران مهم نیست...

تصمیم گرفتم یکی و بخونم...از بیکاری که بهتر بود...

با ارور گوشی مبنی بر خالی بودن باتری به خودم اومدم...گوشیو تو شارژ زدم و دوباره رفتم پشت پنجره...هوا روشن تر شده بود. تو یه تصمیم آنی به سمت لباسام رفتم و به مقصد ساحل خونه رو ترک کردم...هوا واقعا عالی بود...نه گرم و نه سرد...مسیر کوتاه بین خونه تا ساحل، بیشتر از چند دقیقه از وقتم و نگرفت. قسمتی از ساحل به وسیله یک سنگ بزرگ پوشیده شده بود. راهمو به اون سمت کج کردم و رو ماسه ها نشستم و زانو هامو جمع کردم و دستامو گذاشتم رو پاهام و تکیمو به سنگ دادم. جای دنجی بود...چشم دوختم به موج های کوچک که تا نزدیکی های پاهام میومدند...خودمو عقب تر کشیدم و دستامو زیر سرم قرار دادم و دراز کشیدم...دراز کشیدم و چشمامو بستم و حواسمو دادم به صدای موج ها که واقعا آرامش بخش بودند...بدون هیچ فکری...این سکوت ساحل واقعا آرامش بخش بود...

با نوری که به چشمم میخورد چشمامو باز کردم...خورشید وسط آسمون بود...یه لحظه فراموش کردم که کجام ولی با یاد آوری اینکه من بیخبر از خونه زدم بیرون مثل فشنگ از جام پریدم...حتما نگران شدند...کفشامو پوشیدم و به سمت خونه حرکت کردم...پدرام بی قرار جلوی در خونه قدم میزد و اخماش تو هم بود...سریع خودم و بهش رسوندم و سلام کردم...برگشتنش سمتم همانا و سوختن سمت چپ صورتم همانا...

باورم نمیشد...پدرام...برادرم رو من دست بلند کرده باشه...با ناباوری دستمو رو گونم گذاشتم و چشم دوختن به چشمایی که حالا از فرط پشیمانی به من نگاه نمیکردند...

تو یه لحظه بغلم کرد و همونطور که دستشو نوازش گونه میکشید رو صورتم گفت:

– غلط کردم خواهی...معذرت...

ولی آخه از صبح تا حالا کجا بودی تو؟ نمیگی ما نگران میشیم؟ یه خبر بده میری بیرون دیگه...از وقتی بیدار شدیم تا همین الان که ساعت دوازده صد بار مردم و زنده شدم...

شرمنده نگاش کردم و با بغض گفتم:

– معذرت میخوام...

اون هم بدون اینکه چیزی بگه دستشو گذاشت پشتمو و همونطور که به داخل هتل هدایتیم میکرد گفت:

-زود برو بالا که مامان از نگرانی صد دفعه زنگ زده به گوشیم... من هم به بابا اینا زنگ بزنم بگم تو پیدا شدی...

لبخندی زدم و بدون حرف به سمت به سمت اسانسور رفتم...

نمیدونستم عصبانیت مامان از چقدره؟ و چه برخوردی خواهد داشت؟

وقتی رفتم بالا بارید و خانوادش و ملودی و خانوادش بودن. بارید یه جوری نگام میکرد که اصلا حس خوبی نداشتم. سرمو پایین انداختم و با شرمندگی سلام کردم. ملودی با چشمای خیس پرید و بغلم کرد و کلی بوسم کرد. هی هم با بغض و فین فین فوشم میداد. ملودی رو از خودم جدا کردم و با شرمندگی به بقیه گفتم یه مشکلی پیش اومده بوده و اینا الکی بزرگش میکنن. بعدم دست ملودی رو گرفتم و به سمت اتاقمون کشیدم. اونم دنبالم میومد. درو نیمه باز گذاشتم با ملودی رو کاناپه ای که زیر پنجره بود نشستیم. ملودی یه دونه فین بل\_\_\_\_\_ند کشید که باعث شد دستمو بیارم بالا و باخنده یکی بزنم پس کله اش و یه داهاتی نثارش کنم. خودشم خندید و بعد با نگرانی گفت:

-وستای خر کدوم گوری بودی؟ ۲ دقیقه فکر کردم از دستت راحت شدم.

بعدم دوباره زد چشمش پر از اشک شد. از اینکه یکی اینقدر نگرانم باشه حس خوبی داشتم. دستشو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم و کل ماجرا رو براش گفتم. بعد که تموم شد سرمو آوردم بالا که یه سایه رودیدم که رفت. از این توهمها فراووووون میزدم پس بیخیالی طی کردم و باملودی پاشدیم و پیش بقیه رفتیم. مامان بابای خودمو پدارامم بودن. مامان و بابا با خشم نگام میکردن و هیچی نگفتن. همه نشسته بودیم و جو سنگینی بود. پدارام سعی کرد جو و بیچونه:

-شب آخری رو میخوایم چی کنیم؟ کباب بگیریم بریم لب ساحل؟

همه هم از پیشنهادش استقبال کردن هم از پیچوندن بحث و دیگه کسی به اون خیریت محض من اشاره نکرد.

شب شده بود و از یه کباب فروشی باحال کباب گرفته بودیم و داشتیم میرفتیم به سمت ساحل. بعد از اینکه ناهار خوردیم رفتیم فقط عشق و حال. از پارک دلفین ها بگیر تا کشتی یونانی و..... خیلی خوش گذشته بودیم. ملودی که ۲ تا شماره گرفته بود و شیش و هشت میزد کلا. پدرام و باربدم خیلی صمیمی شده بودن و هر هر و کر کر همه دخترا رو مسخره میکردن. ماشین وایساد. رسیده بودیم. پیاده شدم و یکی از پلاستیک ها رو برداشتم و همراه بقیه بی هیچ حرفی راه افتادم. زیر انداز و پهن کردیم و نشستیم. خانومهای بیچاره مشغول آماده کردن غذا شدن و مردای خوشبخت مشغول حرف زدن. یه جورایی همیشه لجم میگرفت. باچهره ای درهم چشمامو گرفتم. صورتی که برگردوندم یه پسر ی حدود ۲۴ اینارو دیدم که زل زده بهم ناخودآگاه خندم گرفت. رومو باخنده از اون گرفتم. امروز همه به من و ملودی بند کردن. متوجه ی ملودی شدم که سفره پلاستیکی رو پهن میکرد به کمکش رفتم و باهم سفره رو چیدیم. بعدم همگی دور هم نشستیم و کباب زدیم تورگ. خیلی حال داد. فضاش آرامش عجیبی داشت. به ساعت نگاه کردم. ۱ ساعت تا مد مونده بود. میخواستم بمونم و ببینم. پس پیشنهادو به ملودی هم دادم. اونم که مثل خودم پایه باکله قبول کرد. به مامان اینا هم گفتیم. اونها هم گفتن قبول ولی به شرطی که یه مرد باهاتون باشه از این قسمت موضوع بدم میومد. حالا باید ۳ ساعت ناز پدرامو میکشیدم. همین طورم شد وقتی بهش گفتم گفت نه و اینا وقتی بهش پيله کردم به باربدم گفت اونم تو رو در بایسی و تعارف قبول کرد. بعد از اینکه از اتاق با ملودی بیرون اومده بودیم از اون نگاه های بد و عجیب باربدم خبری نبود و منم تو دلم یه عالمه خدا روشکر کردم چون اصلا دوست نداشتم بقیه ی عیدم خراب بشه.

==

با باربدم و ملودی نشسته بودیم و به پایین رفتن آب دریا نگاه میکردیم. خیلی قشنگ بود. آب دریا پایین میرفت و صدف ها و گوش ماهی ها میموندن. کلا آب خلیج فارس از دریای خزر خیلی زلال تر بود و وقتی هوا روشن بود میشد قشنگ زیرشو دید. ظهري هم که ۲ تا کشتی وار شده بودیم که البته یکی زیر دریایی بود و کفش شیشه. اونجا خیلی بهم حال داده بود. کلا از آب و دریا خیلی خوشم میومد و شنا کردنم خیلی دوست داشتم و شنا رو هم کامل بلد بودم.

پاشدم و چندتا صدف جمع کردم. خیلی باحال بود. حدود ۴۵ دقیقه ای نشستیم و خلیج و دیدیم. اون پسر ی علاف تر از ماهم نشسته بود و نگاه میکرد. خانوادش هم نبودن. علاف. اییییییییش. بلن

شدیم و پیاده به سمت سوییت مون رفتیم. باز این ملودی زده بود تو فاز تفکر. باریدم که تو فاز همیگش بود. اصن یه وضعی بودا. جو خیلی بدی بود. دلم واسه جمع سه نفره مون با پری تنگ شد. هیییی. ناخودآگاه هی کشداری کشیدم که باعث شد ملودی برگرده وبا خنده نگام کنه. نکبت فهمیده بود حوصلم سر رفته ها ولی به روی خودش نیاورد. منم زدم تو فاز بی توجهی تا بسوزه. هههههه. رسیدیم تو سوییت وسوار آسانسور شدیم و رفتیم تو ولی هیچ کسی سعی نکرد این سکوت مزخرفو بشکنه. پووووف. همه از دم میخواستن رو مخ من باشن. رفتیم تو اتاق که ملودی شروع کرد به حرف زدن.

الهی فداش بشم. چه قدر این بچه ارومه.

همزمان با این که حرف یمزد لباسوهم غنچه کرده بود. هم خندم گرفته بود هم میخواستم بدونم درباره کی حرف میزنه ولی با اینکه اصلا کینه ای نبودم ولی خفن اهل حال گیری بودم. پس منم توجهی نکردم و اونم هی حرف میزد. رفتیم و خوابیدم. اونم که فهمیده بود. باحرص یه دونه زد پس کلم وبا یهلحن پر حرص گفت:

-شتر.

بعدم اونم گرفت و خوابید.

روزها همین طوری پشت سرهم میگذشتن. تا به خودمون بیایم تو یه پلک به هم زدیم که خوب نه تو یه ۵-۶ تا پلک به هم زدن گذشتن. امروز ۱۱ فروردین بود. ما که از کیش اومده بودیم تو راه شمال بودیم و داشتیم میرفتیم اونجا ولایت ما تا ۱۳ به درم حال کنیم و بساط و بندیدیم و تلمپ شیم سر باربد اینا و برگردیم ولایت دوم تهران جون. خدایی تو عمرم یه عیدو اینقدر پر کار نبودم. و همیشه تو خونه بودیم. امسال کلا فرق داشت.

خدایی خیلی به تهران عادت کرده بودم. هــــــــــــــــی یه شوهر تهرونیم گیرمون نمیاد که اینجا لنگر بیندازیم. ولی بیشتر پسر تهرانی بد بودن. اه بازم یاد اون افتادم. یه آه کشیدیم. چشمم از یاد آوری اون موضوع پر اشک شد. پدرام رفته بود تو ماشین باربد اینا و منم سر ملودی اینا تلمپ شده بودم و مامان بابام داشتن دوتایی عشق و حال میکردن. منم اینجا یاد اون موضوع مزخرف افتاده بودم. ملودی برگشت طرفم تا باهام حرف بزنه که چشمای اشکی مو دید. شصتش خبر دار شد. با نگرانی آروم گفت:

—تا. بازم اون موضوع؟

هیی به خودم فشار میاوردم تا اشکام نریزن. نمیگم گریه نمیکردم ها نه. اتفاقا به وقتش مثل  
چیزی زار میزدم ولی تا میتونستم سعی میکردم دختر ضعیفی جلوه نکنم و اشکام و تو  
خلوتم جاری کنم و با فشار دادن بالش و چیزی خودمو خالی کنم. دستامو بالا آوردم و مالیدم رو  
چشمام و اشکامو پاک کردم. هیچ راضی نبودم که مسافرتش خراب شه. با لبخند گفتم:

—نه بابا. کدوم موضوع؟

ملودی یه جور بهم نگاه کرد که یعنی خر خودتی ولی منم خودمو زدم به کوچه ی علی چپ  
وسعی کردم که بحث و عوض کنم.

—راستی ملو. جک موک جدید نداری؟

میدونستم به جک حساسه شدید. تا میگفتی جک صد تا جک از حفظ میگفت صدتاهم از تو  
گوشیش. اصلا مهلت اعتراض نمیداد تا یه چی میگفته زود میگفت: جوووون من اینو گوش کن....  
حالا اینو بچسب.....

این بارم همین جور شد با اینکه میدونستم به گ... خوردن می افتم ولی چیز دیگه ای به ذهنم  
نرسید و اسه عوض کردن بحث

—جک اره

بعدم زودی در عرض جیک ثانیه گوشی شو در آورد. زیادم بد نبود. جکای باحالی داشت.

—پسره استاتوس زده

انقدر بدم میاد از دخترهایی که میان فی س ب. و ک برا علافی!

انگار خودش داره گوشه پروفایلش اورانیم غنی می کنه ... !

—رو دسته صندلی نوشته بود وقتی زلزله اومد پشت صندلیو نگا کن.

پشتشو نگا کردیم نوشته بود الان نه خره وقتی زلزله اومد!!!



-اره بابا همچین که تو زدی الان تو راه بیمارستان سوسکاس.

-مسخره

برم یه نماز شکر بخونما شانس آوردم خدایی. اینقدر فعالیت کرده بودم خوابم گرفته بود

-ملو پایه ای بخوابیم.

اونم از من بیشتر خسته بود و کاملاً چشماش داشت میرفت. -ها اره

بعدم سرشو به شیشه تکیه داد و منم طی یه عملیات فوق سری و محرمانه سوسک جونیمو

برداشتمو تو کیفم پرت کردم و بعدم سرم و به شیشه تکیه دادم و برو که رفتیم.

بالاخره رسیدیم به شهر خوشکل خودمون... واقعا اینکه میگن هیچ جا خونه خود ادم نمیشه راسته... باربد اینا هم اومدن شمال.. البته اونا رفتند خونه ملودی اینا ولی قرار شد فردا شب شام خونه ما باشند... وقتی رسیدیم سریع رفتیم تو اتاق و با خیال راحت خوابیدم...

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم... شماره ملودی افتاده بود... بعد از اینکه جواب دادم ازم خواست تا برم خونشون چون قرار با باربد اینا برن بیرون... من هم از خدا خواسته قبول کردم.. بعد از شستن دست و صورتم رفتم پیش مامان اینا که دیدم تو اشپزخونه نشستند و بابا داره سبزی پاک میکنه... کلا بابا خیلی تو کارای خونه به مامان کمک میکرد و همیشه هم میگفت شما دوتا منظورش من و پدرامیم... شما میرید سر خونه زندگی خودتون و من و مادرت برای هم میمونیم.

...

-مامان... من دارم میرم خونه ملودی اینا... میخواییم بریم بیرون...

بابا-چی چی میخوایید برید بیرون.. بذار دو ساعت بشه اومدید خونه... بعد برید

...

مامان هم گفت:

-اره مادر جان بمون خونه یک کم به من کمک کن... شب عموت اینا دارن میان زشته نباشی... بعد

فکر میکنند به خاطر خاستگاری علیرضا از خونه رفتی بیرون... فردا صبح برید ...

من هم ناچار قبول کردم و به ملودی زنگ زدم و گفتم نیام که گفت اگه تونستیم بعد از شام با علیرضا و پدرام بریم پیششون....

رفتم تو اشپزخونه و از مامان پرسیدم چکار کنم که گفت خونه رو جارو بکشم و گردگیری...

دقیقا دوتا کاری که تنفر دارم... با بدبختی کارهایی که گفت و انجام دادم... البته ناگفته نماند که مامان به پدرام هم رحم نکرد و از اون هم کار کشید... حالا بابا دیگه بماند...

بعد از اینکه کارم تموم شد برای اینکه مامان دوباره دستور جدید صادر نکنه سریع رفتم حموم و برعکس چند روز گذشته گربه شور نکردم و کلی خودمو شستم و اب بازی کردم... در واقع بیشتر اب بازی کردم... با کف موهامو شینیون کردم... برای خودم ریش و سیبیل گذاشتم، اواز خوندم...

و در اخر خودمو شستم... بعد هم حولمو پوشیدم و نشستم رو تختم و با لپ تابم بازی کردم... همون سیمز معروف... وقتی مطمئن شدم دیگه کاری نمونده اروم اروم شروع کردم به پوشیدن لباسام که شامل شلوار جین مشکی با یه بلوز استین کوتاه سبز میشد... این بلوز و از کیش گرفته بودم.. کلا وقتی لباس یا وسیله جدیدی میخریدم زود ازش استفاده میکردم.. از کجا معلوم دو دقیقه بعد زنده باشم؟

ساعت حدودای یازده بود که عمو اینا هم رفتند... زن عمو با من سر سنگین بود... انگار ارث باباشو خوردم... با مامان هم داشتند صحبت میکردند میگفت محاله اجازه بدنند علی رضا با اونی که دوشش داره ازدواج کنه... خدا اخر عاقبت ما رو با این خانواده به خیر کنه....  
اون شب هم اتفاق خاصی نیوفتاد...

امروز آخرین روز عید و قرار با ملودی و باربد اینا بریم بیرون... البته شمال انقدر شلوغ میشه که ادم به غلط کردن میوفته ولی از اونجا که ما خیلی زرنگیم یه جاهایی رو سراغ داریم که به عقل جن هم نمیرسه... البته ناگفته نماند که هر سال خودمون تنهایی چون عمو اینا با خانواده زنش میرن بیرون... اونا هم خیلی شلوغند و چیزی که حوصله ما نمیگیره...

ولی امسال عید متفاوتی داشتیم... تا اینجاش که عالی بود... قرار شد ملودی و باربد اینا بیان جلوی خونه ما و از اونجا حرکت کنیم... آخرین وسیله رو تو ماشین جا دایم و حرکت کردیم...

جایی که رفتیم یه مکان سرسبز بود که هیچ ادمی اون اطراف نبود و هوای واقعا خنکی داشت...قبل از اینکه بشینیم دست ملودی گرفتم تا بریم اطراف و بگردیم...چند قدم رفتیم که متوجه شدیم کسی پشتمون...با ترس به عقب برگشتیم که متوجه شدیم دو تا کله پوک یعنی پدرام و باربد اروم دارند پشت سرمون حرکت میکنند و پفک میخورند...به ملودی گفتم جلوتر برو و من هم برگشتم و در یک حرکت کاملا حرفته ای پفک و از دست باربد گرفتم و پا به فرار گذاشتم...چون اصلا حواسشون نبود کاملا ازشون دور شدیم و پفک رو هم خوردیم...داشتیم برمیگشتیم که دیدم پشت یه سنگ بزرگ ابشار هست...با ملودی به اون طرف رفتیم و چون ابشار کوچیکی بود پاهامون و تو اب گذاشتیم و شروع کردیم به حرف زدن...ما از اون بالا میتونستیم پایین و ببینیم ولی کسی حواسش به ما نبود...چند لحظه بعد متوجه شدم باربد و پدرام دارند از اون جاده میرن...یک کم سنگ ریزه از رو زمین جمع کردیم و به سمتشون پرت میکردیم...اونا که بر میگشتند ما پشت سنگ مخفی میشدیم...چند لحظه بعد دیدم خبری ازشون نیست...همین که سرمو بالا گرفتم دیدم بالاسرمون ایستادند و با خباثت زل زدند به ما...جیغی کشیدم و خواستم فرار کنم که تو حصار دستای پدرام گیر کردم...

پدرام-حالا ما رو اذیت میکنید؟

-پدرام غلط کردم...ببخشید بابا....

من و بلند کرد و همینطور که دست و پا میزدم انداخت تو برکه کوچیکی که از اب های ابشار بوجود اومده بود...انقدر ابش سرد بود که تا چند ثانیه هنگ کردم...بعد هم که بلند شدم برم دنبالش...فرار کرد

بیخیالش شدم و ...

اروم اروم سمت مامان اینا حرکت کردم...بعد از اینکه کنارشون نشستم مانتو مو در اوردم و روی تخته سنگی گذاشتم تا خشک بشه...مامان اینا هم داشتند کباب آماده میکردند مردا هم داشتند فوتبال بازی میکردند...با ملودی یک کم خوراکی خوردیم و به ملودی گفتم:

-ملو؟ظرت چیه پس فردا که رفتیم تهران با مهنه صحبت کنیم...زودتر مخ این پسر خالتو بزنه...هیجان خونم کم شده...

-وستا من میترسم...میخواهی بیخیال شیم؟

-نه بابا...چی چیو بیخیال شیم؟ باید بفهمیم این اقا چند مرده حلاجیه...

-ولی اگه بفهمه چی؟

با اومدن باربد و پدرام دیگه نتونستم چیزی بگم و فقط به گفتن:

نه بابا از کجا بفهمه اکتفا کردم

...

بعد از خوردن ناهار مردا خوابیدند و ما هم کمی حرف زدیم...ساعت پنج هم حرکت کردیم تا به ترافیک نخوریم...

آخرین روز عید ما هم اینطوری گذشت...حالا از دو روز دیگه باید بریم دانشگاه...اگه به خاطر دیدن دوستانمون نبود تا یک هفته دانشگاه هم نمیرفتیم...

رسیدن به تهران وجابه جا کردن وسایلم مثل برق و باد گذشت. تمام طول راه و با ملودی یا خوابیدیم یا درس خونیدیم. البته من که عادت داشتم ولی ملودی که به درس خوندن تو ماشین عادت نداشت سختش بود با وجود اینکه تو ماشین شاستی بلند محمد آقا(بابای باربد) آب تو دلت تگون نمیخورد. آدم تو این ماشینا سوار میشه بد عادت میشه شدید و نمیتونه تو ماشینای معمولی بشینه. ولی این پول دارام عجب حالی میکنند.

خلاصه الان در حال حاضر صبح بود و داشتیم حاضر میشدیم بریم یونی. من که خیلی دلم واسه پریسا تنگ شده بود. خدایی دوست خوبی بود. یه جورایی همچیش سر جا بود. یه کوله واسه کتابا و وسایل دانشگاه برداشتم یکی هم برداشتیم وسایل تغییر چهره مونو ریختیم توش. من که خیلی هیجان داشتم ولی این ملودی تازه فیلش یاد هندستون کرده بود واسترس گرفته بود هی تو گوش من وز وز میکرد. سومین کلاه گیس وهم تو کوله انداختم و زیپشو کشیدم. ملودی مقنعه شو داشت سرش میکرد. یهو گفت:

-چیزه وستا.....

همون جور که داشت چونه شو میزون میکرد ادامه داد: بیا تو یه کاری کن.

با کلافگی گفتم ها چی کار؟

با جدیت گفت:- از خر من پیاده شو...

یه لحظه همین جوری برگشتمو نگاش کردم... خودشم منگ زل زده بود به من... یهو هردومون ترکیدیم. میون خندم بریده بریده گفتم:

-از خر تو؟؟... خوبه نگفتی از خودت پیاده شم

بعدم دوباره خندیدم. ملودیم همون جور که داشت میخندید یه کوفت خوشگل نثارم کرد.

وسایل و جمع کردیم و رفتیم سوار ۲۰۶ جیگرم شدیم و رفتیم دانشگاه. تو دانشگاه هم مراسم بغل و بوس و... راه انداختیم. پریسا برامون یه عالمه لواشک و با یه دونه تونیک آورده بود که برا من سرخابی-مشکی و واسه ملو قرمز-مشکی بود. ماهم براش کلوچه و یه ظرف سفالی و یه شال واسه مامانش و یه دونم کیف خوشگل برای خودش خریده بودیم. خدایی خیلی برامون زحمت میکشیدن. تونیکی که آورده بودم خیلی خوشگل بود. معلوم سلیقه ی مامانشه. از هم تشکر کردیم و استاد اومد تو..... هر سه مون عاشق این درس بودیم. پس ساکت شدیم اون نیمه ی مثبت مون رو فعال کردیم.

پریسا:- نه..... من اون بلونده رومیخوام.

من-خوب بابا بیا بگیر تحفه

بعدم کلا گیس بلوند رو پرت کردم پشت. تو ماشین نشسته بودیم و رفته بودیم تو یه کوچه خلوت و داشتیم تغییر قیافه میدادیم. ملودی یه کلاه گیس مشکی و لنزای سبز گذاشته بود. خیلی جذاب شده بود. این پریسا ی خل هم کلاه گیس بلوند گذاشته بود و لنزم نذاشته بود. شالم کشیده بود عقب و گوشواره های بزرگیم انداخته بود. یه دونم خال چسبونده بود به دماغش و از این عینک های جدیدی که مد شده گذاشته بود. ما(من-ملو-پری) بهش میگفتیم عینک اسکلی. خلاصه خیلی دلک شده بود. منم یه لنز آبی گذاشتم موهام جمع کردم و یه کلاه کوتاه گیس قهوه ای تیره گذاشتم. بد نشدم. کرم برنز کننده هم زدم. خیلی عوض شده بودم. همه آماده بودیم. ورسیده بودیم به قسمت دوم کارمون: باربد الان کجا بود؟؟؟

-سلام برخاله ی عزیز ومهربون خودم

.....-

-منم خوبم خاله.مخصوصا حالا که صдатونو شنیدم

.....-

ملودی زنگ زده بود به خالشو میخواست یه جورایی از زیر زبونش ساعت باشگاه باربد و  
بپرسه.من وپریم زل زده بودیم بهش.پری که از پشت خم شده بود جلو وچشماشم ریز کرده بود  
وگوششم محکم به گوشی ملودی چسبونده بود.

-خاله راستش یکی از دوستانم دنبال یه باشگاه خوب میگرده.منم باشگاهی که باربد میره رو  
آدرس دادم.فقط خاله ساعتاشو میگی؟

.....-

-باشه خاله دستت بی بلا خدمت میرسم حالا چشم چشم زحمت میدم.

یه خنده ی ملیح کرد وگفت:

-چشم بزرگیتونو میرسونم.خداافظ

بهمین که گوشی و قطع کرد منو پریسا پریدیم سرش.اونم با بدبختی پریو از خودش جدا کرد و  
گفت

-ساعت ۵تموم میشه.خدایی شانس آوردیم خاله وقتی یه چی بخوای شجره نامه ی کامل میده  
مگر نه باید چی میگفتم؟من گفتم باشگاه...اون اسامی مربی وویو گرافی کامل...ساعت کلاس  
باربد.شهریه...اسامی خدمتکارا...خلاصه کامل همه رو گفت.

بعدم خندید و من وپریم یه لبخند زدیم.ساعتو نگاه کردم ۴.۳۰بود....وقت کافی داشتیم.رو به  
ملودی گفتم:

-خوب حالا آدرسو بده.

اونم آدرسو دادو راه افتادیم.

\*\*\*\*\*

-اینم نیست

-اووووف بابا پری خفه شو دیگه.میاد

جلو در باشگاه بودیم وتو ماشین نشسته بودیم.ملودی رفته بوداز این سوپریه چیپس وپفک واز این تنقلات بخره تا بی کار نباشیم وکسیم شک نکنه.هر وقتیم باربد اومد من یه مینی بوق بزنم تا ملو بیاد.این پری هم منو گرفته بود هر پسری از در باشگاه در میومد میگفت:اینم نیست. سوزنش گیر کرده بود بچه.

-ایناهاش پری اومد.

-کو...اها دیدم.

دستم گذاشتم رو بوق ویه بوق زدم.ملودی زودی اومد ونشست.باربدم رفت وتو ماشینش نشست.یه فراری مشکی.جووون.بچه مایه دار.یادم نبود قبلا هم اینو استفاده کرده بود یانه؟ماشالا...این قدر پولدار بودن ماشیناشون یه بار مصرف بود...اوف خدا بده برکت...باربد نشست تو ماشینو حرکت کرد.با یه سزعتی میروندا.من چند دقیقه بعدش راه افتادم ولی این جوری نمیشد...خیلی تند میرفت اگه پشتشم میرفتم شک میکرد.باید چی میکردم؟

با فاصله پشتش میروندم.پشت چراغ قرمز بودیم.باربد ردیف اول بود وپشتش هم ما.بغلش هم یه جنسیس قرمز پر دخترای جلف بود.باربد با یه ژشت جیگر پشت فرمون بود.سرمو اون ور کردم وخیابونو دید زدم.یهو صداهای جیغ جیغ شنیدم.برگشتم وجلو رو نگاه کردم.....جلل خلق...دهنم فکر کنم با آسفالت خیابون مماس شد...بی اختیار یه صدای آخفیف ازم بلند شدم...برگشتم سمت راستمو دیدم ملودیم با حرص وندون های کلید شده.....بینی چین خورده...دهنشم یه کم باز بود.....چشماشم ریز کرده بود...بی اختیار خندم گرفت...قیافش خیلی باحال شده بود.....دوباره صدای جیغ جیغ بلند شد...این چراغ قرمز های تهرانم که ماشالا...به دخترا نگاه کردم...داشتن با زور به باربد شماره میدادن...همه چی دیده بودیم جز این که اینم دیدیم...شاید من از دنیا عقب بودم....اوف اشالا...چه اصراری میکنن.....از تو آینه پریو دید

زدم...اونم مثل خودم بود.....خندم گرفت...قیافه ی پری هم با اون دهن باز وعینک وکلاه گیس خیلی با حال بود...خخخخ...ملودی دیگه طاقت نیاورد وبا حرص گفت:

-عوضیا!!!!!!.....

همیشه همین بود....حرف تو دلش نمی‌موند....بی صدا خندیدم...چراغ قرمز داشت به شماره های آخرش میرسید.در کمال تعجب باربد شیشه رو که خودش بعد رویارویی با دخترا کشیده بود بالا کشید پایین ودخترها هم باخنده وجلف بازی شماره رو پرت کردن رو صندلی کمک راننده.دختره همون جور که شماره رو می انداخت یه جوجو نصار باربد کرد.فکمو که با هزار بدبختی جمعش کرده بودم با این کار باربد و دختره دوباره چسبید زمین.....یا علی...اگه باربد با اون سنش جوجو بود احيانا من الان بايد تو شکم مامان مرغه بودم...راستی باربد چند سالش بود؟؟ولش بابا...وستا توئم وقت گیر آوردیا...

-بریم دیگه بسه...

به ملودی نگاه کردم که اینو گفته بود...ومسیر ماشینو به سمت خونمون کج کردم.تو همون حاله گفتم:

-تو هم میای پیش ما دیگه پری؟

پریم بی تعارف گفت:-اره

@@@@

همه دور هم نشسته بودیم.همه هم به یه کاری مشغول.من وملودی تو فکر بودیم...این وسط این پری با موبایلش ور میرفت...من خودم خیلی دوست داشتم سر ازکار این باربد در بیارم.ملو هم نیاد خودم وپری میریم..فردا کلاس نداشتیم...ملودی میگفت اون مدتی که خونه ی باربد اینا بوده باربد ساعت ۶.۳۰ از خونه میزده بیرون...مثل اینکه تو یه شرکتی مهندس واز ساعت ۷ تا ۳ یا ۵ بستگی به روزش داره روزهای فرد ۳ چون باشگاه میره...زوجهاهم...فکرکنم شرکت عموشه...مردم شانس دارنا...والا...ساعت کاری کم ودل بخواهی وحقوق خدا تومنی....هییی.ماهه باید یه چند وقت دیگه شاغل شیم واز کی تا کی بریم کار ودانشگاه تا چندر غاز حقوق ویه کمم درس بیاموزیم....اون وقت...وللش بابا.....بازی رو بچسب...خخخ...عجب دزد وپلیس بازییم

شدا.وای ادرصد فکر کن باربد بفهمه یعنی آبرو میمونه دیگه؟؟ولی آخه ملودیم باید میفهمید  
خو..چه گیری افتادیم...ولش کن وستا به چیزای بد فکر نکن ....تو باید باید به ملو کمک  
کنی...باید واقعا بفهمی این باربد کیه؟؟هرچند هم که ملو عرضش کارتو درک نکنه تو وظیفه داری  
بهش کمک کنی...فهمیدی؟؟.....اوف عجب خوددرگیریم من

پری-هی صاب خونه ها از مهمون عزیزتون که قدم رنجه کرده وبهتون افتخار داده  
وسعادتمندتون کرده پذیرایی کنید دیگه....

من با خنده گفتم:-کو مهمون مون؟من اینجا جزیه دختر خل وچل دیونه چیزی نمیبینم....  
پری سعی کرد قیافه ی جدی به خودش بگیره-تو مشکل داری به من توهین نکن...ایش  
خندیدم وپاشدم از تو کابینت یه چیپس سرکه ای ویه ماست موسیرم از تو یخچال برداشتم  
وبردم تا دخلشونو بیاریم.رفتم تو اتاق ملو وپری داشتن میحرفیدن:

ملو:شما برید دیگه من نیام....

پری:-اوف باشه بابا امر دیگه؟

ملودیم یه فیگور مثلا پرنسسی گرفت وگفت:امری نیست.

تو همین حال و احوال تلفن خونه مون زنگ خورد.این دو تا کله خرم از بس فیلم جنایی  
دیدن...باهم گفتن:

-یعنی کی میتونه باشه این وقت شب؟؟

یهو سه تایی ترکیدیم.

من:-هی میگم اینقدر از این فیلما که مناسب سنتون نیست نبینید...الان شبه آخه؟ولی ایول  
هماهنگی.به قول ملو هماهنگی مون تو حلقم

همون جورم پاشدم تا تلفن و جواب بدم.

-الو؟

.....-

-الو؟ پشت خط

لابد مزاحم بود. میخواستم بگو هی پشت خر بیا پشت خط که یهو یه صدای مردونه  
گفت: انتقام... وبعد بوق اشغال... خودش بود... قسم میخورم. لبخند از روی لبام پر زد... گوشی تلفن  
از دستم افتاد... خم شدم و رو زمین افتادم... دلم میخواست حداقل یه غشی چیزی بکنم تا واسه  
چند ثانیه هم که شده چیزی نفهمم ولی لعنتی از این دخترا نبودم... من برعکس ملودی تودار  
بودم... اون عوضی چرا دست از سرم برنمیداشت؟ انتقام چیو میخواست بگیره؟ کدوم کار نکردم؟

پری -الو... وستا خوبی کی بود... وستا

ملودی و پریسا داشتن تکونم میدادن...

ملوی با بغض و چشمای پر اشک گفت: بازم؟

من چی باید میگفتم؟ فقط چشمامو باز وبسته کردم و یه اه آروم کشیدم... پری بی حرف نگامون  
میکرد... دوباره صدای تلفن بلند شد... یعنی دلم میخواست بردارم و بکوبونمش تو  
سرم... لعنتی... ملودی با حرص رفت سمت گوشی و با جیغ گفت:

-کثافت... آشغال .....لجن... عوضی

همچین این عوضیو کشید که مخ من سوت کشید چه برسه به یارو... تصمیم گرفتم دیگه به روی  
خودم نیارم... از جام بلند شدم میخواستم به ملودی بگم تمومش کنه... این جوری ممکن بود  
خودشم بیفته تو این مخممه... اون وقت بود که من ....

ملودی -ای وایای خاک به سرم.....

سرمو بالا آوردم و با تعجب نگاه کردم. دستش رو روپاش بود و معلوم بود کوبیدروش  
و چشماشم داشت از حدقه میزد بیرون و لپاشم گل انداخته بود...

-بخشید تورو خدا... نه بابا چیزه نه هیچی نه بابا...

.....-

چشم چشم خدمت میرسیم...حتما...باشه خدافظ

تندی برگشت سمتمون:وای بچه ها گند زدم...بگید کی بود؟

من وپری م مثل این بچه حرف گوش کن هاباهم دیگه گفتیم:کی بود؟؟

خالم

من وپری:-هاا

ملو\_دیدید چه آبرو ریزی شد...همش تقصیر من الاغه که شماره رو ندیدم....

یهو من ترکیدما...فکر کن به خالش این جوری گفته وای...بیچاره...پریم منو همراهی کرد

ملو:-مرض حالا بگو چی کار داشت.

بعدم پاشد ووسط اتاق شروع کرد به قر دادن....من وپری یه نگا به هم کردیم...من که همون جور

اون وسط وایساده بودم رفتم دستشو گرفتمو آوردم نشوندم...

-ملودی بگو ببینم...چه خبره؟نکنه باربد قراره بیاد خواستگاری؟

-نه بابا..بچه ها مهمونی دعوت شدیم...تولد باربد...جونم عزیزم میره تو ۲۸...الهی..جوجو

پری:-اووف بابا فکر کردم چه خبره دیوونه...

-تولدشه خبری نیست؟

پری:مبارک باشه.

-بچه ها بریم دنبال لباس

من:-باشه چی میخوای بخری؟

-یه پیرهن....تو چی؟

من-به من چه مگه من دعوتتم؟

ملو:-ئه.نگفتم شما دو کله پوکم دعوتید.

پری: جدی؟

-جدی

پری:-ایول دلم پوسیده بود تو خونه.

من:-اوف ولی من لباس ندارم.

-خوب دیونه میریم میخریم.

-باشه..

پری -خوب بچه ها من دیگه میرم

-بودی حالا.

-نه دیگه هشته برم...مامانم نگران میشه..

-خوب صبر کن الان میام میرسونمت

-نه بابا..میرم..

-خفه

رفتم و آماده شدم تا برم و پری و برسونم

من -پری این همون دیروزی نیست؟

-اره خودشونن

با پری دنبال باربد بودیم.ملودی نیومده بود.....چه میدونم...می گفت طاقت ندارم.منم زیاد اصرار نکردم.....باربد بعد شرکت اومده بود با یکی از این دختر دیروزی هاتو پارک.داشتن قدم میزدن این دختره ی جلف هی میخندید مثل احمقا باربدم مثل یخ نگاش میکرد.ماهم با اون قیافه های ضایعمون دنبالشون بودیم ویه ابمیوه هم دستمون گرفته بودیم که یعنی بعله..مامشغولیم..پری با نگرانی بهم گفت:

-میگم وستا به ملودی چی بگیم؟

با بیخیالی گفتم: -هیچی میگیرم که نرفتم وسط راه پشیمون شدیم

مشکوک بهم نگاه کرد و پرسید: اونم باور میکنه؟

بیخیال یکم دیگه از ابمیوه مو خوردم و گفتم: چرا که نه؟ ببین این همون دروغ مصلحتیه. واسه خودشه...

پری سرشو تکون داد.. نگاهمو به جلو دوختم. دختره نشست روی یه نیمکت و دست باربدم گرفت کشید.. اونم مجبوری نشستش. رو به پری گفتم:

-پری بریم ماهم بشینیم؟

سرشو تکون داد و ماهم روی نیمکت رو به رویی نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

-ببخشید خانوما..

احساس کردم یه لحظه قلبم نزد.. با ترس سرمو بالا آوردم و به باربدم زل زدم.. وای ابرومون رفت.. به پری نگاه کردم که دیدم داره زیر زیرکی با گوشیش ور میره یهو صدای آهنگ گوشیش بلند شد و اونم پاشد رفت.. ای پری پیشور.. حالا چی کنم؟ به حالت پرسشی به باربدم نگاه کردم تا خودش به حرف بیاد.. یه نگاه پرغرور بهم انداخت و گفت:

-ساعت؟

انگشتمو بالا آوردم و به ساعت تو دستش اشاره کردم.. انگاری مغزم از ترس قفل کرده بود.. با پوزخند پرننگی گفت: باطری تموم کرده کوچولو..

بی حرف دستم رو بالا آوردم و ساعتو بهش نشون دادم.. اونم یه پوزهند زد و رفت. همین که رفت پرم اومد. هیچی نگفتم بهش لابد مغزاونم قفل کرده بوده.

-پری فقط پاشو بریم.. بریم چه میدونم خرید..

با من من گفت: -چیزه.. وستا جونم ضایع نیستش یه کم؟ تازه کارمونم تموم نشده

عصبانی نگاهش کردم که گفت: باشه باشه بریم. راست میگی کارمونم که معلوم شد باربدم خودش هم کرم داشته.. راستی مهمونی کیه؟

-امروز که ۴شنبه است....فکر کنم یک شنبه

-۱۵شنبه که کلاس داریم...

-نه خره....تولد یکی از امام هاس تعطیله..

دیگه چیزی نگفت وباهم به سمت خروجی رفتیم..خدایی اگه باربد میفهمید چی میشد؟

من:-بچه ها اینو من همینو میخوام...

ملو-نه من اینو میخوام..

-ملو خفه شو

-کوفتت شه.

به پیرهن بلند وبادمجونی رنگ رو به روم نگاه کردم...اندازش که تا زیر زانو بود...یه کمر بند مشکیم داشت...نه تنگ بود نه گشاد...معمولی....خیلی خوب بود...مطمئنا به پوست سفیدم میومد.

پری با حرص گفت:-وستا خیلی شانس داری..همین اول یه چی خوب گیر میاری..

-شانس ندارم سلیقه دارم

پریم با حرص یه پشت چشم برام نازک کرد...ریز خندیدم .ملودی داشت با حسرت به لباس نگاه میکرد.دستشو گرفتم وکشیدم تو مغازه.

خرید لباس من وصندلای مشکی وکیف کوچیک مجلسی مشکی رنگم زود تموم شد.مانتو وشال زیاد داشتم واحتاجی نداشتم.ملودی هم یه پیرهن تا بالای زانوی مشکی سفید خرید..بد نبود ولی زیادی تنگ بود..صندلای سفید و یه کیف سفیدم خرید.

این پری هم یه تونیک مجلسی زرشکی مشکی خیلی قشنگ خرید تا با ساپورت بپوشه.کفش واین جور چیزا هم نخرید...گفت دارم..

حالا هم تو کافی شاپ نشسته بودیم. این پری و ملو پدر منو در آوردن یعنی.. من خودم نیم ساعته خریدام تموم شد ولی این دوتا مخصوصا ملودی منو کشتن. پاهای عزیزم پدرشون در اومد. یکم از هات چاکلتم خوردم.... اوخ زبونم سوخت

پری: حالا کجا هست این تولد؟

-خونه ی خالمه. فکر کنم سورپرایزه... فکر کنم.

پری: -بچه ها باید دنبال کادو هم بریم. من که نمیدونم چی بخرم. یه ست کمر بند و کیف پول.. خوبه؟

ملودی: آره بابا منم یه ساعت میخرم. وستا تو چی میخری؟

-خوب منم شاید کتاب ویه عطر یا ادکلن.

پری -بچه ها فردا هم که کلاس نداریم. فردا بریم. من که الان اصلا نمیتونم تکنون بخورم.

ملو -باشه.

ملو -سلام. آرایشگاه..... یه وقت میخواستیم واسه یک شنبه.

.....-

ملو -آره میخوام ساعت ۴.۳۰ آماده باشم. شینیون و اصلاح و ابرو و آرایش.

.....-

ملو -مرسی ممنون خداافظ

ملو -وستای احمق میامدی آرایشگاه دیگه. پولشم با من.... بیا دیگه.

-میدونی که دوست ندارم. مسئله پولش نیست. آرایش که نمی کنم زیاد. حالا یه خط چشم ورز که خودم میزنم. موهام که پری هست... منم مال اونه درست میکنم. حالا پاشو آماده شو زنگ بزنیم به پری بریم برای اون تحفه کادو بخریم.

ملودی یه اخم بامزه کرد و انگشت اشارشم آورد بالا سمت نشونه گرفت و گفت -اووووی. تحفه خودتیا.

منم کخ خندم گرفته بود از اخمش حالا نمیخواستم بفهمه پررو شه بحث و پیچوندم وپاشدم: -  
اوف باشه

بعدم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم.

\*\*\*

پری: هووووی چته؟؟؟ وحشی....اروم تر....

-برو بابا....نشنیدی میگن بکش و خوشگلم کن؟؟

ملودی رفته بود آرایشگاه ومن وپریم افتاده بودیم به جون هم.....من آرایششو کرده بودم داشتم موهاشو تموم میکردم.آخرین دسته ی مو روهم کشیدم وبا سنجاقی که لا ی دندونم بود به سمت دیگه وصل کردم.یه مدل من در آوری بود ولی خیلی هوشگل شده بود.لباساشم که قبلش پوشیده بود وآماده ی آماده بود.

-وای پری تموم شد ببین از یه غول بیابونی چه حوری ساختم.

پری پاشد وبه سمت آینه رفت:.-گمشو من از اولم خوشگل بودم.

همین که خودشو تو آینه دید یه جیغ فرا بنفش کشید وگفت:-وااای چی شدم.وسی دمت جیز.بیا یه بوس بده عمو.

-بر بابا به جای این حرفا بیا موهامو درست کن الان ملو میاد ببینه آماده نیستیم هر دومونو نفله میکنه.

پریم همین جور که قر میداد و آواز میخوند گفت:ای به چشم.

\*\*\*

تو آینه نگاه کردم.رژ لب گوجه ایی رو که ملودی با زور بهم داده بود رو لبام مالیدم.هی گیر داده بود ومیگفت مد شده بزن.منم دیدم از پشش برنامه قبول کردم.رژ گونه و خط چشم روهم باآرامش مالیدم....سرمو آوردم عقب.....موهای قهوه ای به طرز قشنگی بسته شده بود...این پری یه دوره نصفه نیمه ی آرایشگری دیده بود....پیرهن بادمجونی با پوست سفیدم تضاد قشنگی

داشت...شالشو تو کیفم گذاشتم تا اونجا بندازم رو شونه هام. اون رز گوجه ایه ویه برس ویه بسته دسمال ویه اینه کوچولو هم تو کیفم. اون شالو در اوردم وبا صندلم تو یه مشما چیوندم. یه ساقم پوشیدم. حالا با در نظر گیری شرایط جوی درش میارم یا نمیارم. مانتوی آبی نفتی وکالج های آبی نفتی موهم پوشیدم. ملودی وپریم حاضر بودن.

من -اماده اید؟؟ بریم.

ملو -اره دیگه. بزن بریم

صدای بلند آهنگ داشت خونه رو میلرزوند..... تو یه اتاق بودیم و داشتیم لباسامونو در می اوردیم. شرایط جوی میگفت ساپورتمو در بیارم.... کادو مو هم برداشتمو با بچه ها رفتیم پایین. بزرگا یه طرف وجوون ها هم یه طرف. تعداد زیادیم وسط بودن.... یه جمع بزرگ دخترم کنار باربد بودن..... یه پسرم کنارش بود... به چشم برادری خیلی خوشگل بود.. وای باربدو خیلی خوشگل و جذاب شده بود. میز کادوها کنار باربد بود.... پس ماهم رفتیم اون طرف... جعبه مو اون رو کنار کادوی ملو وپری گذاشتم... بعد هم کنار باربد رفتیم تا بهش تبریک بگیم...

\*\*\*

ملودی

کنار باربد یه پسر خیلی جذاب بود... چشمای قهوه ای خیلی تیره... پوست سفید... وموهای مشکی... چیز خاصی نداشت ولی خیلی خیلی جذاب و خوشگل بود.

من -سلام باربد... تولدت مبارک

اون با یه چهره ی یخی ولحن سرد گفت:مرسی.

وستا وپری هم سلام دادن و تبریک گفتن.

من: باربد... معرفی نمیکنی؟

-اوووم چرا دوستم.. معین.

من -خوشبختم.

معین با یه لبخند جذاب گفت: ممنون منم همین طور.

با پری و وستا رفتیم و یه گوشه نشستیم و خدمتکارا برامون شربت آوردن.

\*\*\*

وستا

طولی نکشید که یه پسره اومد کنار ملودی.... ماهم که نمی خواستیم سرخر باشیم و پسره به فحش و نفرین ببنددمون خودمون محترمانه با یه ببخشید رفتیم دنبال نخود سیاه...

-ببخشید خانوم

به سمت صدا برگشتم... یه پسره معمولی بود... با یه لبخند کنترل شده گفتم: من؟

نیشش رو باز کرد و گفت: بله شما...

-بفرمایید

-میشه آشنا شیم؟

ماشالا.. چه یه سره میره سر اصل مطلب سرمو برگردوندم... باربد داشت نگام میکرد... وقتی دید دارم نگاش میکنم... سرشو به دختر بغلی ش گرم کرد..

-ببخشید متاسفم

-ولی....

-لطفا

بعدم دست پری و گرفتم و رفتیم.

پری: من میبینم شما اینقدر طرفدار دارید حسودیم میشه.

-نه میخوای لیست خاستگاراتو بگم؟

-نه بابا حوصله داریا... من غلط کردم.

درسته قیافه ی پری معمولی بود ولی رفتار خانومانه اش باعث شده بود هر جا که میشناسنش زودی ازش خوششون بیاد. رفتیم ویه گوشه ی سالن وایسادیم و به جمع رقصنده ها نگاه کردیم. خاله ی ملودی اومد سمتمون:

–سلام وستا جون...خوبی عزیزم؟

–ممنون خاله...راستی خاله این دوست من و ملودی....پریسا

–سلام دخترم...خوشبختم..به ملودی گفته بودم دو-سه تا از دوستای خوبشو بیاره

خاله وپری باهم دست دادن واطحار (درسته؟؟)خوشبختی کردن.

خاله:-بچه ها مهمونی تا ساعت ۲ هست ولی غریبه ها وپیرها ساعت ۱۱ اینا میرن....شما ها باید تا ساعت ۲ باشید!..من رو شما حساب کردم.

من-ممنون چشم

تنها یه گوشه وایساده بودم...این پریم بامحمد(دوست باربد که تو کوه آشنا شدیم) رفته بود...تازه دو هزاریم افتاد بچمون زیر آبی کار میکنه...از دور دیدم حدیث ومحدثه وسایه(دوست های کوه)دارن میان سمتم.بهشون یه لبخند گشاد زدم..

سایه-چرا تنهایی جیگر؟

–بابا همه زیر آبین ماشاا...

بعدم باچشم به ملودی وپری اشاره کردن.اون دو تا هم خندیدن ودستم و کشیدن بردن...تو چند باری که کوه رفته بودیم صمیمی شده بودیم..بچه های خوبی بودن...روی صندلی کنار سایه نشستم.....یه آهنگ ایرانی داشت پخش میشد....ساعتو نگاه کردم...۸....یهو چند تا چراغ روشن شد وبابای باربد همراه چند تا خدمتکار که هر کدوم یه طبقه ی بزرگ از یه کیک ۳طبقه رومیآوردن وارد شد....طبقه ی اول عکس یه الاغ داشت...یعنی این قدر طبیعی بود...خیلی باحال بود...بعدی یه کیک شکلاتی بود...اب دهن منوراه انداخت....جون..ولی مطمئنا شانس نداریم که این بهمون نمی افته....بعدیم یه عکس از باربد بود....یه نگاه به جمعیت کردم...معلوم بود به هر کی یه تیکه ی بزرگ کیک میرسید...سایه کنار گوشم گفت:

-من از اون کاکائویییه میخوام

یه لبخند زدم و گفتم:-منم ولی عمرا اگه به من برسه...حافظم شرط ببندم.

-منم همین طور.سر چی؟

-خوب چه میدونم؟

-۱۰تومن خوبه؟؟

با این که یکم واسه شرط بندی زیاد بود ولی مطمئن بودم من میبرم.

-قبول

سایه بلند شد و دستمو گرفت و همراه جمع به سمت میزی رفتیم که بارید و دوستاش نشسته بودن...اون دخترا هم دست میزدن و تولد مبارک میخوندن...نگاهم به مامان بارید افتاد...اول یه چشم غره به اون دخترا بعدم یکی به بارید رفت..خندم گرفت...معلوم بود اون دخترا رو خاله دعوت نکرده واز اومدنشونم راضی نیست.....راستی چرا خاله خواسته بود ماما ۲ بمونیم؟....حتما به خاطر این که خود ملو ماشین نداره.چشمامو از صورت خاله گرفتم....ملو و پری و داشتن به سمتون میومدن...بالبخند بهشون نگاه کردم....

ملو-وستا خانوم چی میکنه؟

-چی دارم بکنم؟

صدای تولد مبارک بیشتر شد بارید داشت کیک رو میبرد....چند نفرم داشتن عکس میگرفتن...صدای موزیکم بیشتر شده بود...بعد این که کیک و برید و خدمتکارا بردن تا تقسیم و پخش کنن.یه لحظه به کادو ها نگاه کردم...لبام داشت جمع میشد تا صوت بزنم...ولی خودمو کنترل کردم....نزدیک ۱۰۰تایی جعبه بود....شاید بیشتر.....خدا بده برکت...

معین:-خوب بارید تا کیک و بیارن کادو هاتو باز کن ببینم چی گرفتی؟؟؟

بارید:-نه دیگه خیلی زیادن.....بعدا باز میکنم...

خوشحال شدم....کادوی من در برابر این همه مایه دار چیزی به حساب نمیومد....ولی خیلی ها ناراحت شدن و صدای اه واوه شون رفت هوا...

-بفرمایید

به خدمتکاری که داشت بهم کیک تعارف میکرد نگاه کردم و کیک واز دستش گرفتم و با تعجب به کیک تو دستم خیره شدم....جلل خالق....

باتعجب به کیک تو دستم نگاه کردم....سایه با دیدن کیک شکلاتی تو دستم ریز ریز خندید....

-بین همین یه بار شرط بستما...همینم از بد شانسیه...شرط میبندی برعکس میشه...

ملودی با عنقی به کیکش نگاه کرد.اونم از مال من میخواست ولی براش از کله ی الاغه افتاده بود.بهبش تعارف زدم و تو دلم کلی نظر و نیاز کردم که قبول نکنه...

-میخوای عوض کنیم.

-نه بابا نوش جون.

\*\*\*\*\*

بعد از خوردن کیک ها بازم یه عده ریختن وسط....ساعت طرفای ۹ بود که ازمون خواستن بریم اتاق غذاخوری واسه شام...شامشون سلف سرویس بود....جوجه و باقالی پلو با ماهیچه....۳ تا رنگ ماست....یه عالمه دسر....رو یه میزم قاشق و بشقاب و نوشابه اینا بود...رفتم یه قاشق چنگال و نوشابه ی مشکی برداشتم..غذا هم فقط جوجه و یک کم باقالی پلو...دسرم فقط دسر شکلاتی و تیرامیسو....غذامو که ریختم با چشم دنبال پری و ملو گشتم...ملو نبود ولی پریو دیدم....غذاشو ریخته بود...رفتم پیشش و باهم سر میزی که سایه اینا نشسته بودن رفتیم..

پری-وستا عزیزم...من دوغ آوردم نیشو یادم رفته

ازهمون عزیزمی که گفت فهمیدم کار داره...خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم:

-ئه؟خوب سر میز بود...برو بیار

دستامو گرفت تو دستشو وچشماشو مظلوم کردوگفت:وستای گلم..هفته ی بعد امتحان جنین شناسی....

اوه اوه اینم واسه ما نقطه ضعف گرفته..هفته ی بعد امتحان داشتیم...این پری خلم جنین شناسیش عالی بودا عالی...

-باشه پری جون میرم گلم.

بعدم پاشدم ورفتم تا براش نی بیارم.تو راهم کلی فحش بهش دادم.روی میزو نگاه کردم...هیچ نی ای نبود.....به سمت آشپزخونه رفتم....

-معین تو که خودت میدونی....

صدا صدای باربد بود...منم که فضول...وایسادم پشت بوفه ای که اون پشت بود تا ببینم چی میگن....قلبم عین قلب گنجشک میزد...

معین:-اره میدونم...ولی میشه دوباره بفرمایید؟

من از این ناراحتم که به من وبه پدرم ظلم کرد.... به خاطر اون غریبه تمام عکس ها...تمام خاطرات...تمام عکس ها ویادگاری های پدرمو یه گوشه انداخت...من از این ها رنج میبرم....اون وقت همه جا میگه من به خاطر باربد با علی ازدواج کردم....د بگو اگه به خاطر من بود قبلش یه نظر خواهیی...کوفتی...دردی میکرد...من راضی بودم بمیرم ولی مامانم این کارو به خاطر من نمیکرد...مگه اون موقع چند سالم بود؟یه پسر ۱۰-۱۲ ساله که تمام اسطوره وقهرماناش ختم میشد به پدرش...حالا بعد اون من چه طور میتونم یکی دیگه رو جای قهرمانم ببینم...؟...منم بالا خره یه جثری باید ناراحتی خودمو ابراز کنم؟

-بابا باربد ولش کن...تو خودتم میدونی با دختر بازی کاری نمیتونی بکنی...

-اولا تو که خودت میدونی من نمیخوام...اونا خودشون میان...بعدم من همیشه حدو حدودو رعایت میکنم خودمم خوشم نمیاد ولی چاره چیه؟

معین با عجز گفت-بله میدونم غرور طلایی تون نمیداره...آخه برادر من این راش نیست.از خر شیطون پیاده شو.

دیدم صداشون داره نزدیک میشه پس زودی رفتم تو آشپزخونه....نی و برداشتم وبه سمت میز  
 بچه ها رفتم.....ذهنم خیلی مشغول بود...یعنی چی...به خاطرلج بازی این کارو میکرد؟ پوووووف  
 پری:رفتی بسازی؟ بیا بشین غذات یخ کرد...

بی حواس براش سر تکون دادم و مشغول خوردن شدم.

\*\*\*\*

از اون همه مهمون فقط حدود ۵۰نفر مونده بودن...ساعت ۱۲بود..پامو رو پام انداختم...بی اختیار  
 حرف های باربد و معین برام تکرار میشد...

پری-وستا...چیزی شده تو فکری؟

-هیچی پری....بعدا میگم..

-هرطور راحتی...

یهو صدای آهنگ قطع شد.....

دی جی:-خوب حالا زوج های جوون بفرمایید وسط.....بایه آهگ آروم و ۲نفره

-بامن میرقصی؟؟؟

به پسری که بهم درخواست داده بود نگاه کردم...چون تن صداش بالا بود و آهنگم نبود...صداش  
 پخش شده بود وهمه داشتن به ما نگاه میکردن.....بی حوصله پوفی کردم و گفتم:

-نه

-بلد نیستی؟

پسره ی پر رو با حرص گفتم...بلدم

-نشون بده...

نمیدونم چرا این آهنگ بی صاحب و قطع کرده بودن و همه صدای شو میشنیدن...مسئله دیگه  
 ناموسی شده بود وپای غرورم وسط بود...دستم و تو دستش که خیلی وقت بود جلوم بود گذاشتم

وپاشدم...نگام به باربد افتاد با اخم نگاه میکرد...این چش بود؟؟...به لطف کلاسایی که رفته بودم  
واستعداد ذاتیم رقصم عالی بود...با رفتن ما آهنگم شروع شد....

-اسمت چیه؟

جوابشو ندادم...تا بسوزه...من الان حال وحوصله ی رقص نداشتم که...ایش پسره ی نجسب...  
-الووو.

نه خیر پر رو تر از این حرف ها بود..

-چه خوب میرقصی

بازم جوابشو ندادم وبی حرف رقصیدم.....یه چرخ زدم...اوه اوه .....همه رفته بودن کنار و رقص ما  
رو نگاه میکردن....یه لبخند اومد رو لبام ولی وقتی دوباره برگشتم سمت پسره رو لبام ماسید....

\*\*\*

آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدند...اعصابم داغون بودلحظه ی آخر پامو گذاشتم رو پای  
پسره وهمچنین فشار دادم که از درد کل صورتش جمع ومث گوجه شد.....راه افتادم که برم  
سرجام...اون پسره هم هی دنبالم میومد...خیلی اعصابانی بودم....از کار زور متنفر بودم...حالا هم  
فقط به خاطر غرورم بود...برگشتم سمت پسره....اخم ها ی باربد جری ترم کرد....

-ولم کن

با ارامش گفت:-نمیکنم...

-با حرص وتعجب گفتم:چرا

-نمیخوام....تا شماره مو نگیری ولت نمیکنم....

دیگه مسئله ی ابرو هم در میون بود...بدو بده

یه کاغذ و بهم داد وبعدهم رفت...کنه ی بی شور.....من باید این انتقام رقص زوری و از این پسره  
میگرفتم....واسه همین شماره رو تو کیف دستیم گذاشتم...براش نقشه ها داشتم...زیر لبی گفتم

-برات یه آشی بپزم...صبر کن کنه جون ومنتظر باش.با این حرفا یه لبخند پلید رو لبام اومد.

تو راه برگشت بودیم.....بعد رقصم با کنه کار خاصی پیش نیومد..قرار بود پری شبو خونه ی ما باشه..

من-پری میشه فردا هم خونه ی ما باشی؟

-نه بابا مزاحم نمیشم

ملو-باز گفت...باز گفت

-پری تعارف مارف نداریم که بمون بعد یونی میریم خوش گذرونی...فردا کلاس مون ساعت چنده

ملو-ساعت ۷تا ۱۲

من-چه خوب...من یه برنامه ی خوب دارم...پایه ای پری؟

-باشه...اتفاقا فردا مامانم میخواست بره خونه ی خالم بعدم برن زواردیدن .....

-ایول

-----

ملو-وستا...وستا..هوی...

-ها...چی؟

-پاشو باید بریم یونی...این پری خوابه پاشو بریم بیدارش کنیم..

تا اینو گفت عین جن پریدن...دفعه ی قبل پری به طرز وحشت ناکی منو بیدار کرد.....منو مثل

چی تکون داده بود وبعدم که بیدار شدم یکی رو دیدم عین جن....شب قبل هم فیلم جن وگیرو

دیده بودم .....خلاصه سخته کردم...نگو این پری کثافت با ملودی نکبت واسه من نقشه

کشیدن...بماند که همون جا با بالش از خجالتش در اومد ولی حالا .قت انتقام بود...یه لبخند پلید

رو لبم نقش بست وباخنده گفتم :ایولا...بریم..نقشه ای چیزی داری؟

-نه تو چی.

-بعله.

ملودی که پی به افکار شرورانم برده بود خندید...رفتمویکی از این بوق گنده ها که داشتمو  
آوردم...قبلا که پدرام با دوستاش رفته بودن تماشای فوتبال اینو برام از استادیوم سوغاتی آورده  
بود...نقشه ی زیاد تاپی نبود.....ولی بالاخره چون همه ی کرم ها از این ملودیه...نقشه ی تاپ  
باشه واسه اون.....لبخندم پهن تر شد...رفتیم بالا سر پری وانگشتامو بالا آوردم....

۱.....۲.....۳.....بوققققق

یعنی مٹ چی باشد...نمیدونم از کجا درو پیدا کرد...یعنی منو ملودی ولو شده بودیم کف  
اتاقا.....خیلی باحال بود.....یهو پری اومد توچهار چوب...چشماش یه کاسه خون....لبخندم جمع  
شد...خیلی اعصابانی بود

من:- یا خدا

بعدم د برو که رفتیم.....پری هم با شیشه یآب معدنی تو یخچال میدوید دنبالمون..

\*\*\*\*\*

ملو-یعنی من ماخ شدم اون لحظه...

-کوفت....چی چی شدی...؟

ملودی نیششو باز کردوگفت:ماخ یعنی مردم از خنده منتهی مخفف

پری:-مخففت تو حلقم از پهنای..

من-پری هرچی عوض داره گله نداره..

-کینه ای...شتر...بدبخت...

ملو:-وللش بابا.....پری توهم که خیسمون کردی...حالا موضوع مهم تری هست...

من-چی؟

-من الان از یونی اومدم...اون تو کلی فسفر سوزوندم...ناهارو چی میخوایم بکنیم؟

پری:-ملودی عزیزم...سر کیسه رو شل کن جون من.....

-اوف ....بچه های شکمو...باشه...مهمون من....انتخاب جاشم با وستا

در خونه رو بستمو بهش تکیه دادم...هر بار که میدیدمش عذاب میکشیدم...از حماقت خودم و تمام دخترای ساده تر از خودم...بدبختانه دو رو در هفته هم میدیمش...بدشانسی این هفته شد سه بار..نمیدونم تو سوپری سرکوچه ی ماچه غلطی میکشید...چشمام میسوخت بستمشون...هنوز تکیم بر در بود..باید این موضوعو فراموش میکردم...باید میشد یه تجربه...اره اره همینه...چشمامو باز کردم ....بازم میسوخت ولی توجهی نکردم....من...وستا...عمر اگه با این بادا امیدمو از دست بدم....هی تقدیر هر کاری هم که بکنی...من نمیشکنم.

ملو-باشه باشه بهش میگم....خوب دیگه اومد...خدافظ...

همین که من اومدم ملودی باهول گوشی رو رو دستگاه کوبوند...مشکوک نگاش کردم...

-چیزی شده ملو؟؟

زودی اشکاشو از رو صورتش پاک کرد....تازه متوجه ی اشکاش شدم...بیشتر دقت کردم...چشماش قرمز بود....دیگه مطمئن شدم یه چی شده....از جاش بلند شد...

-وستا من میرم یه سر خونه ی خالم اینا کار واجب دارم...

-با اخم وجدیت گفتم:-ملو..منو خر نکن...بگو چرا گریه کردی...

باهول دستاشو تو هم گره کرد...-وستا بزرگش نکن..یکی از فامیلامون مرده...خیلی دوره نمیشناسی...آمرد خیلی خوبی بود...من برم ببینم خالم درچه حاله..

بعدم بدون توجه به من تو اتاق دوید...با ابرو های بالا رفته نگاش کردم...خفن مشکوک میزد...رفتم سوییچ و از تو جا کلیدی آوردم و دادم دستش با هول یه تشکر زیر لبی کرد والفرار...دروغ چرا یکم دلم شور میزد...ولی تو جهی نکردم و رفتم تو آشپزخونه تا وسایلی رو که از سوپری خریده بودم جابه جا کنم.....

ملودی

باهول رفتم خونه ی پری اینا..اشکام صورتمو خیس کرده بودن...دلم واسه وستا میسوخت...وای  
خدا...چه طوری باید بهش میگفتم...با هول از ماشین پیاده شدم وزنگ وفشار دادم...پری که  
قیافمو تو آیفون دیده بود همراه مامانش اومده بودن دم در:

پری:-ملودی.....چی شده؟این چه قیافه ایه؟

مامانش:-دخترم اتفاقی افتاده؟

من:-شرمنده نه خانوم مرادی چیز مهمی نیست ...شما خودتونو نگران نکنید...

پری دستمو گرفت ومنو به سمت اتاقش کشوند....

-وای ملودی...سکته کردم...جان من بگو چی شده؟

-پری....وستا....

پری-یا ابوالفضل....کشتیم که بگو....

اشکامو با پشت دستم پاک کردم-پری...وستا پدرش فوت شده...پری اون عاشق پدرش  
بود.....پری چه طوری بهش بگیم؟؟

پری باچهره ای متعجب وناراحت گفت-ای وای...چرا؟چه طوری؟

باسروصدا دماغمو کشیدم بالا-سکته...مامانشم الان تو بیمارستانه..عموش زنگ زد بهم گفت یه  
جور بهش بگم...وستاهم به پدرام...داداشش بگه...

پری چهره شو جمع کرد...فکر کنم یاد موقعی افتاد که پدر خودش فوت شده بود..اون جوری که  
میگفت اون موقع ۱۲سالش بوده...باباشم بر اثر تصادف فوت شده..یه اه کشید وقطره ی اشکی رو  
که از گوشه ی چشمش اومده بود پاک کرد...:-بین ملودی..وستا الان تو یه وضعیت بدی قرار  
میگیری...ما باید بهش کمک کنیم....تو برو از دانشگاه واسه ۱۰ روز مرخصی بگیر فردا..الانم بریم به  
مامانم بگم...اون بهتر از مامیتونه بهش خبر بده...

-باشه..

\*\*\*

وستا

تو خونه پای تی وی نشسته بودم...یه ساعتی از رفتن ملودی میگذشت...نمیدونم چرا یهو دلم  
واسه بابام تنگ شد...بلند شدم تا برم گوشیه بردارم و بهش زنگ بزنم...همین که خواستم شماره  
رو بگیرم تلفن زنگ خورد...برداشتمش...

من -الو؟

-سلام دخترم...خوبی؟

خاله ی ملودی بود..

-بله منم خوبم...شما خوبید؟..عذر زحمت ها..راستی تسلیت میگم...

خاله با تعجب گفت -تسلیت؟ اوا خاک به سرم کی مرده؟

اوا خاک به سرم یعنی سوتی دادم -ملودی گفت یکی از فامیلای دورتون...مگه الان اون جا

نیست؟ (ساعته راه افتاده...گفت میاد پیش شما

-این جا؟ نه...کسی نمرده که....گفت من میدونم؟

باشک و ترس و نگرانی گفتم -حرفی نزد...اگه پیش شما نیست پس کجاست؟

صدای زنگ آیفون بلند شد

من -خاله جون زنگ میزنن...من برم ببینم کیه..

-باشه دخترم...برو...یادت نره به من خبر بدیا...

-چشم چشم حتما.

بعد هم بلند شدم و رفتم ببینم کیه...خیلی نگران بودم...یعنی ملودی کجا رفته بود؟؟؟

ملودی

همین درو باز کردم و ستا سرم هوار شد:

-کدوم گوری بودی؟ مامانت تو رو دست من سپرده... خالت زنگ زد... که فامیلتون مرده... ملودی... خیلی خیلی....

حرفشو بادیدن پری و مامانش قطع کرد...: نه سلام خانوم مرادی... شما کجاواین جا کجا؟!  
خانوم مرادی هم یه لبخند پهن زد و گفت: -وستا جان راستش میخواستم یه کم باهات درد و دل کنم...

وستا نگران شد: اتفاقی افتاده خانوم مردادی؟ چرا همه امروز مشکوک میزنید؟  
-نه بابا دخترم... بی خودی خودتو درگیر نکن... بیا بریم برات میگم..

وستا نامطئن نگام کرد... بهش یه لبخند گشاد زدم.. فقط من میدونستم چقدر پدرشو دوست داره....

\*\*\*\*\*

وستایی که رفت تو اتاق با اونی که اومد بیرون زمین تا آسمون فرق داشت... چشمای یخیش... صورت شسته شده از اشکش... چشمایی که اون قدر گریه کرده بود سرخ بود... یه لبخند تلخ زد... مامان پریم چشماش قرمز بود....  
من:- وستا... باید به پدرامم بگی...

یه نفس عمیق کشید... تا من برم آب بخورم... یه زنگ به خالت بزن... نگرانه...

بی چون و چرا حرفشو گوش دادم...

\*\*\*

وستا

رفتم تو آشپزخونه.. باورم نمیشد پدرم... عزیز ترین و مهربون ترین فرد تو زندگیم... نه... نه امکان نداشت... اشکام دوباره رو صورتم ریخت... صدای هق هقم داشت بلند میشد که دستمو رودهنم گذاشتم... دستمو محکم گاز گرفتم... رو زمین افتادم... نمیتونستم باور کنم... امکان نداشت... اشکامو با پشت دستم پاک کردم... سرمو بالا آورم:

-خدا..چرا من؟ آخه پس کی این امتحانات تموم میشه...خدایا بس نیست؟ خدا آخه چرا پدر من.... دوباره حق هقم داشت بلند میشد..به سمت سینک ظرف شویی رفتم...آب یخو باز کردم..سرمو دستامو زیرش گرفتم...آبو رو صورتم ریختم...مامانم الان بیمارستان بود.....من باید میرفتم پیشش...غمام...غصه هام..گریه هام...باشه واسه خلوت خودم وبالشم...الان من باید دست مامانمو میگرفتم...ساعتو نگاه کردم...۶بود...باید راه میافتادم به سمت ولایت خودم...هرچند دیر وقت میرسیدم ولی باید الان قسمتی از زحمت های مامانمو جبران میکردم....۲۰سال اون از من حمایت کرده بود...حالا نوبت من بود...

\*\*\*

به پدرام زنگ زده بودم وشماره ی اون دختره رو خواستم...با هزار زور وزحمت بهم داد...منم به دختره زنگ زدمو ماجرا رو گفتم...اونم قبول کرد تا به پدرام بگه...دختره خوبی بود اسمشم نفس بود...بعد نیم ساعت پدرام با صدای گرفته بهم زنگ زد...قرار شد هرچور شده خودمونو تا فردا برسونیم....تو ماشین بودم وداشتم میرفتم شمال..همین جوری میروندم...ونم نم اشک میریختم...من اولین غم زندگیمو چشیدم...اونم غم بهترین کسمو...چشمامو بستم...تصویرشو تو ذهنم آوردم...کاش برای یه بار دیگه هم میدیدمش...یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه بغلم میکرد...میبوسیدم وسرکارم میداشت...کاش.....

دستامو رو در اتاق گذاشتم...درو باسستی هل دادم...مامانم زیر سرم رو تخت خوابیده بود.زن عمو هم کنارش بود....با دیدنم بغلم کرد:وستا...

بی صدا اشک ریختم...

\*\*\*

چشمامو روهم گذاشتم صورتم خیس اشک بود وباد بهاری که بهم میخورد...یه لرز خفیف تو بدنم می انداخت..زیر بغل مامانمو گرفته بودم...سعی کردم به قبری که پدرم توش بود نگاه نکنم....سعی کردم به اینکه دیگه پدر ...پشتیبان..حامیمو از دست دادم فکر نکنم...یه نفس عمیق کشیدم.....خاله ی ملودی وعلی آقا وباربد با اومدنشون شگفت زدم کردن...ملودی کنارم بود...دستش رو شونم بود...اونم گریه میکرد..به خاطر من...این برام خیلی ارزشمند

بود... خیلی... چشمامو دوباره بستم... سوزش عجیبی داشت... سعی کردم قوی باشم... سعی کردم چشمامو رو واقعیت واشکای پدرام ببندم

ده روز... ده روز بود دیگه پدرم نبود ومن تو حسرت آغوش وصداش... من تو حسرت محبتاش.. و بودنش... ده روز گذشته بود... دیشب اومده بودم تهران... یعنی مامانم مجبورم کرد... راضی نمیشدم... مامانم یه خواهر ناتنی داشت... که شوهرش مرده بود وبچه نداشت.. خواهرش ازش خواسته بود تا باهم زندگی کنن... مامانم قبول کرده بودولی من ... راضی نبودم پیام..... این آخریا گفت یا میری یا دیگه دخترمن نیستی...

ملودی

امروز وستا اومد خونه.... جاش خیلی خونه خالی بود... دو روزی رو خونه ی پری اینا رفته بودم... ولی دیگه نمی شد زیادم سر اونا تلپ باشم... واسه همین سر روز دوم باروبندیلو جمع کردم وراه افتادم.. وقتی در خونه رو باز کردم این وستا با لبخند تلخ... چشمای گود رفته وسیاه برام خیلی غریب بود.. وقتی اومد بغلش کردم... پری بهم گفته بود باید یه کاری کنیم به قبل برگرده واولین کارم اینه که جلوش گریه نکنیم.. یه نفس عمیق کشیدم

- به خونه خوش اومدی.... وستا

یه لبخند تلخ دیگه زد ویه نشکر زیر لبی بعدم رفت تو اتاقش.... صدای ایفون بلند شد.. رفتم درو باز کردم... پری بود... مامانش بهش گفته بود که چند روزی اینجا باشه...

وستا

یه هفته بود که پری خونه ی ما بود... همه شون سعی داشتن تا منو از اون حالت منزوی وگوشه گیرم خارج کنن.... ولی من نمیخواستم... ولی دیگه بس بود.. اونا دوستای من بودن واین جوری من ناراحتشون میکردم.... از این به بعد باید جلوشون شاد باشم.... پریم چند بار بهم گفته بود پدرم راضی نیست من این کارو با خودم بکنم.....

رفتم و یه دوش گرفتم ورفتم پیش شون نشستم...

\*\*\*\*\*

یک ماه مثل برق و باد گذشت....یه هفته ی دیگه امتحانامون شروع میشد....مراسم چهلم پدرم به خوبی برگزار شد....لباس مشکی مو به اصرار پری و ملو در آوردم...بازم به اصرار اون دوتا منو بردن آرایشگاه....

ملودی با دیدنم رونیمکت گوشه ی حیاط برام دست تگون داد به روش لبخند زدم

-کجایی وستا دربه در دنبالتم....وستا یه مهمونی دعوت شدیم...نه بیاری میکشمت...واسه روحیه مون خوبه...هفته ی بعدم که امتحانا شروع میشه....

-ولی....

-وستا خفه شو...زوریه باید بیای...

-حالا چی هست؟

-عروسی سایه است...قراره بهت زنگ بزنه..همین الان به من زنگ زد...

تو همین لحظه موبایلم تو جیبم لرزید...از تو جیب مانتو م در آوردم....سایه بود..چه حلال زاده....

-وستا مامانم گفته بدون وستا نباید بری....جون من اکی کن دیگه باربدم هست....

با آوردن اسمش رفتم تو فکر...بعد حرفای اون شبش....خیلی تو فکر رفته بودم....اون واقعا پسر بدی نبود...برخلاف رفتارش یه پسر بچه ی معصوم و پاک و لجباز بود...یه آه کشیدم...من با فکر کردن به باربدم داشتیم به ملودی خیانت میکردم چه به اینکه داشتم سعی میکردم چشمای سبزشو مجسم کنم.....تلفنو کنار گوشم گذاشتم

من-سلام

-سلام عزیزم..خوبی وستا جون؟

-اره مرسی..

-ملودی بهت گفت؟ جشن عروسیمه...به جون خودم ناراحت میشم نیای...

-آخه...

-وستا اذیت نکن دیگه

-چی بگم...باشه...

-ایول...کارتا رو میگم باربد بیاره دم خونه تون...

باربد...چرا اینقدر این اسمو میشنیدنم؟؟

-الو وستا..؟

-باشه چشم...

-خدافظ

-خدافظ

همین که تلفن و قطع کردم ملو پرید و محکم لپ مو بوسید...

-ایولا داری وستا جونم

یه لبخند مصنوعی رولبام اومد...

تو خرید لباس و کفش هیچ نقشی نداشتم.....پری و ملو رفته بودن برام خریده بودن...پولشم نمیگرفتن ولی با زور بهشون دادم..لباس قشنگی بود...یه پیرهن سفید-صورتی دخترونه با کفش های خیلی قشنگ سفید...عروسی فردا شب بود...من داشتم بالپ تاپم تو نت گشت میزد...ملودی هم که رفته بود واسه خودش کفش و کیف بخره پریم برده بود..در لپ تاپو بستم...حوصلم عجیب سر رفته بودم چشمامو بستم داشت تو سرم یه تصویر از دوتا چشم نقش میبست...زودی چشمامو باز کردم..رفتم تو آشپزخونه درکابینتو باز کردم.....یه پاستیل...۲تا چیپس...۱پفک...پاستیلو برداشتم از این خرسی ها بود..الهی خیلی باحال بودن اینا...رفتم پای تلویزیون...طبق معمول..هیچی نداشتم...همون جوری پاستیالا رو میخوردم و واسه ملودی اس ام اسو تایپ میکردم:

-کدوم گوری موندی؟ حوصلم سر رفتش...ساعتو ببین...۸شده.

از اون جایی که ملودی گوشیشو تا تو دستشویی هم میبره زود جواب داد:- دارم پری و میرسونم  
خونشون... اومدم..

گوشیو برداشتم... شماره ی مامانمو گرفتم.. دلم واسش تنگ شده بود..

ملو- وستا... آماده ای؟ باید دنبال پریم پریم

-چشممو از موبایل گرفتم.. داشتم با پدرام اس ام اس بازی میکردم..

-ملو... من نیم ساعته امادم...

ملودی همین طور که گوشواره شو مینداخت گفت: پاشو مانتوت رو بپوش

بی حرف خواستشو انجام دادم

\*\*\*\*\*

مهمونی تو باغ بود... یه باغ بزرگ وباصفا... رو یه میز نشسته بودیم... من.. باربد... پری  
وملودی... محمد... حسین... محدثه وحیث... ومعین... سالن رقصش یه قسمت دیگه بود... همون  
اول که اومدیم رفتیم تبریک گفتیم وکادومونو دادیم.....

ملودی- بچه ها پاشید پریم اون قسمت دیگه..

بعدم خودش اشد... من دیدم اگه پانشم بچم ضایع میشه... پس پاشدم... من پاشدم پری وحسین  
پاشدن... پری پاشد... محمد پاشد.. بعدم معین پاشد ودست باربد وگرفت وبلندش کرد... همگی  
رفتیم اون قسمت... یه ال سی دی بزرگ بود وتوش عکسای عروس ودامادو نشون میداد... یه  
گوشه وایسادم... محمد وپری رفتن وسط... ملودیم یکی برد...

حسین: وستا خانوم میاید برقصیم

ئه ئه ئه... ببین تو رو خدا چه رویی داره ها... اول اخم کردم بعدم یه پشت چشم نازک کردم وخیلی  
جدی گفتم:

-نه خیر

از گوشه ی چشم لبخند باربدودیدم...یه حس خوب پیدا کردم...داشت نیشم باز میشد که نگام افتاد به ملودی...نا خود آگاه یه آه کشیدم....

-ببخشید...

نگاهم و از جمعیت رقصنده ها گرفتم...به معین که صدام زده بود نگاه کردم...باربدو حسینم داشتن باتعجب نگاش میکردن...یه لبخند جذاب زد:

-وستا خانوم..درخواست رقص منو قبول میکنید؟

به حسین نگاه کردم...اخماش تو هم بود...واسه جزوندنش راه خوبی بود..یه لبخند دندون نما زدم..

-باشه....

بعدم دستمو تو دستش گذاشتم..داشتیم همین جوری میرقصیدیم...منم یه لبخند کوچیک رولبهام بود..رقصو خیلی دوست داشتم..یه چرخ زدم..نگام افتاد به باربد..یا حضرت بیژن این چرا این جوری شد؟لبخندم ماسید...ناخودآگاه منم ناراحت شدم...دلم گرفت...بایه ببخشید از معین جدا شدم..چرا این جوری کرد؟ایش رقصمو از دماغم در آورد..نگام به پری افتاد..بالبخند داشت بامحمد میرقصید..بالبخندش منم یه لبخند زدم..

معین:-اخلاق عجیبی دارید...

باتعجب بهش نگاه کردم..کی اومد پیش من؟باتعجب گفتم:من؟؟

یه لبخند جذاب زدو گفت:-بله..شما..

دیگه چیزی نگفت..انتظار داشتم یه کم توضیح بده..همین جور وایساده بودیم که برج زهر مار اومد...اخمای توهمش دلمو لرزوند...معصومیت چشمایی که اون روز داشت بامعین حرف میزد..همون چشمایی که از تو شیشه ی بوفه دیدم این بار پشت یه نقاب بزرگ و سیاه بود..چرا این کارو میکرد..چرا اون چشمارو از همه دریغ میکرد؟...تو دستش یه جام مشروب بود..به طرف یه دختر که خیلی جلف ولوند بود رفت..از اون دختره بدم اومد..بانفرت نگاش کردم...ملودی نفس زنون اومد..از اون موقع داشت میرقصید

قیافش درهم بود...

-وستانگاه کن..من هرکاری میکنم حسادتش تحریک نمیشه..خسته شدم...چرا نمیفهمه دوستش دارم؟

تو چشمای دریاییش اشک جمع شد...قلبم مچاله شد....من داشتم چی کار میکردم..احساس کردم سرم داره میترکه..

بایه صدای گرفته گفتم:-ملودیهمه چی رو بسپر به زمان..

یه آه کشید...-وستا آخه چه قدر

جوابی ندادم...یعنی نداشتم که بدم..فقط یه اه کشیدم..

-ملودی...من خسته شدم..برم سر میز

یه نگاه سرسری بهم انداخت وگفت:باشه برو

از جمع رقصنده ها خارج شدم...سمت راستم میشد میزمون...یه نگاه به سمت چپ کردم...ساکت و خالی بود....منم به آرامش نیاز داشتم پس به اون سمت رفتم...

سرم بی نهایت میسوخت...همین جوری که روی سنگ ریزه ها حرکت میکردم..با انگشتم شقیقه هاموهم فشار دادم..چرا این جوری میشدم؟چرا از اون دختر متنفر شدم؟چرا دیگه دوست نداشتم حرف های ملودی و درباره ی باربد بشنوم؟اون چشمای سبز. چرا هر وقت چشمام میبستم تو ذهنم میومد؟چرا وقتی اخم میکرد دلم میلرزید؟من حق نداشتم نه...این کار یه اسم داشت:خیانت...ومن از این کلمه بیزار بودم...دلم یه چیز خوب میخواست..یه چیزی که کاری کنه همه چیزو فراموش کنم...دلم مشروب میخواست..دوست داشتم منم مثل باربد اونو بخورم وهمه چیزو واسه ی چند دقیقه فراموش کنم...شاید باربدم داشت همین کارومیکرد..برای فراموش کردن دست به نزدیک ترین طنابی که میدید انداخته بود...یه نفس عمیق کشیدم...به ته این قسمت رسیده بودم...یه کلبه بود...برگشتم تا برم پیش بچه ها..نزدیک ترین طناب کنار من چی بود؟من برای فراموشی چی کار باید میکردم؟مسلمما به جز مشروب راه های دیگه ای هم بود....نبود؟دلم واسه آغوش پر مهر بابام پر بابام پرکشید...تو آغوشش همه چیزو فراموش میکردم...تو آغوشش یه خلا بود...یه خلا فکری که پر از مهربونی بود...من اونو میخوام...

پری در گوشم گفت:- کجا بودی؟ ها؟ نیم ساعته نیستی... مشکوک میزنیا

یه نفس عمیق کشیدم:-هیچی بابا رفته بودم قدم بزنم..

-باشه خوب..چرا این جووری میگی؟

-پری خوب زیر آبی میریا...چرا هیچی نگفتی...حالا ما غریبه شدیم؟

خودشو زد به کوچه ی علی چپ:نه بابا چیز مهمی نیست آخه

دیدم نمی خواد چیزی بگه..پس اصرار نکردم ویه لبخند کوچیک زدم....-باشه هرچی تو بگی

\*\*\*

شام هم خوردیم...سلف سرویس بود...زیاد میل نداشتم...ولی دسراشون خیلی زیاد و خوب بود...یه

کم جوجه خوردم ویه عالمه دسر...

من:-ملودی تا ساعت چند بمونیم؟ الان ۱۱ است.فکر برگشتنشو هم بکنا...

-یه کم صبر کن حالا...من میخوام بازم برقصم

دیگه حرفی نزدم...خودمم نمیخواستم برم خونه...تو خونه فکروخیال بیشتر به مغزم هجوم

میاورد.....به باربد نگاه کردم..عجیب ساکت بود..سنگینی نگاهمو حس کرد...برگشت نگام

کرد...چشماش یه عالمه حرف داشتن..غم تو چشماش قلبمو آزار میداد..رومو ازش گرفتم..یه آه

کشیدم...

بازم اون پیست رقص کذایی....این بار تمام چراغا رو خاموش کرده بودن...ملودی با همون پسره

که اول اومده بود پیشش رفته بود...همه جا تاریک بود وهیچکی کسی رونمی دید...فضا کاملا

مناسب واسه کارای خاک برسری بود....من ومعین وباربدتنها کسایی بودیم که صاف وساده

وایساده بودیم...محدثه وحديث هم نبودن...کلا دیگه ندیده بودمشون..مثل اینکه اینجا

فامیلاشونودیده بودن ورفته بودن..شامم با اون ها خورده بودن...

باربد:-نمیتونم بشناسمت...خیلی عجیبی

باتعجب کنارمو نگاه کردم...کسی نبود..یاخدا این بامن بود؟ آب دهنمو قورت دادم...:-من؟؟

-اره تو..

یه نفس عمیق کشیدم..چه قدر هم صحبتی باهاش لذت بخش بود..یه لبخند زدم:-چه جالب دوستتون هم یه جورایی همین وگفت.

اخماش تو هم رفت..یه نفس عمیق کشیدود یگه چیزی نگفت..ازخودم بدم اومد...چرا موضوع معین ووسط کشیدم...داشتیم مثل بچه ی آدم حرف میزدیما..چشمامو بازور ازروی صورتش برداشتم..

-سلام معین.

با کنجکاوی به پسری که معینو صدا زده بود نگاه کردم..صدا که نه تو این فضا باید جیغ میزدی...

معین:-سلام..خوبی دانیال؟توکجا اینجا کجا؟

-عروسی دوست بر درمه..ماهم دعوتیم....

بعدم دست معینو گرفت وکشید وهمین جور که راه میرفت گفت:بیا بچه ها این جان همه معین اون دست آزادشو بالا آوردو گفت:فعلا..باربدم براش سر تکون داد...چه قدر اینجا همه آشنا میدیدن..من فکر کردم فقط شهر خودمون کوچیکه وهمه همو میشناسن...ولی اینجا هم یه جورایی بود...شاید معین خیلی دوست داشت..بی اهمیت شونه مو بالا انداختم...نگام به سایه افتاد...چه قدر خوشحال بود...یه روزی هم من این قدر خوشحال میشدم...درکنار کی؟حضور کی میتونست منو تا این حد خوشحال کنه؟مرد آرزوهای من کی بود؟یه لبخند اومد رولبام....تصور خودم تو اون لباس...چه حس خوبی داشت...امیدوار بودم مردی که قرار بود تا آخر عمر کنارش باشمو خودم انتخاب کنم ....

-بامن میرقصی؟

باتعجب به کسی که این جمله رو گفته بودن نگاه کردم...یا خدا..این چی گفت؟چند بار پلک زدم..آب دهنمو قورت دادم....این همونه؟یه دور دیگه پلک زدم

-چی؟؟

-میرقصی؟

باتعجب بهش نگاه کردم....کاش یه آدم عاقل بودم...ولی نه من یه فرد نفهم و احساسی بودم...نمیتونستم انکار کنم..من یه حس خاص بهش داشتم...بی فکر دستامو تو دستای باربد گذاشتم...صدای آهنگ خیلی زیاد بود..سرشو کنار گوشم آورد..

-تو اولین دختری هستی که ازش خواستم باهام برقصه

نگاش کردم...نگاهش پاک بود...یه لبخند زدم تقریبا تو بغلش بودم...یه حس آرامشی تمام وجودمو پر کرده بود..رقص باهاش...با این آهنگ آروم...بهترین کاری بود که تو عمرم انجام دادم داده بودم....عطر تنشو بوییدم...من تو بغلش به هیچی فکر نمیکردم...دوست داشتم تا آخر دنیا تو بغلش باشم

-وستا من...

یهو به خودم اومدم....تو گوشم صدای زنگ میشنیدم..چشمامو بستم...تصویر ملودی اومد تو ذهنم..باربد با تعجب به حرکاتم نگاه میکرد...زیر لب گفتم...

-من چی کار کردم؟....من...من

تو چشمای متعجبش نگاه کردم:-من...باربد من

باتمام سرعت دویدم...من چی کار کرده بودم؟...آهنگ خیانت تو گوشم میپیچید...من چی کار کرده بودم؟خودمو تو ماشین انداختم..سرمو گذاشتم رو فرمون...شماره ملودی وگرفتم...جواب نداد...شماره ی پری...۱بوق...۲بوق...۳...۴...۵...۶...۷بالاخره جواب داد....

-چیه وستا؟

-زود ملودی رو پیدا کنید بیاید تو ماشین...

-چرا؟

-پری میاید یا برم؟

-باشه بابا.....

\*\*\*\*\*

ملو-وستا پاشو باید بریم یونی

بهش نگاه نکردم...روشو نداشتم...-نمیام

یهو براق شد سمتم:-چی چیو نمیام...بعد اون عروسی یهو عوض شدی...اروزه که چیزی نخوردی فقط رو این تختی یا تو دستشویی نگاهمم که نمیکنی...اون شبم مثل چی میروندی...

اومد پیشم...کنار تخت دو زانو نشست بانگرانی گفت:وستابه من بگو چی شده...تو اون عروسی چه اتفاقی افتاد؟خواهش میکنم..

حرفشو قطع کردم...سعی کرد نگام تو نگاش نیفته...به تنهایی احتیاج داشتم:-ملودی..امروزو بیخیال..نیاز دارم تنها باشم...

یه آه کشید...از جاش پاشد:باشه هر جور راحتی...

طبق معمول این چند روز رو تخت نشستم و سرمو رو زانوم گذاشتم...فکرم رفت به اون عروسی...چی فکر میکردم و چی شد؟وقتی با باربد رقصیدم...چه قدر خوشحال بودم...اونجا بود که خودم هم فهمیدم که باربد با بقیه برام فرق داره...یه اعتراف ساده باید انقدر منو دگرگون کنه؟ خوب اره از اول برام با بقیه فرق داشت ولی خودم میخواستم انکار کنم...انکار؟

اره انکار کردم...ولی تا کی تونستم دووم داشت؟

وقتی باهاش رقصیدم...وقتی گفت اولین باره از کسی درخواست کرده باهاش برقصه...انگار صداش دوباره برام اکو شد...ولی تو گوشم اکو نشد...اره...تو قلبم اکو شد و برای بار هزارم به خودم بالیدم باربد با اون همه غروری که حداقل برای من تا اون موقع حفظ شده بود ازم خواست باهاش برقصم...اون هم تو جمع...بین اون همه ادم...

اره...من...وستا...با اون همه غرور...با اون همه ادعا...من که اون همه به همه فخر میفروختم...یه دوست داره...ملودی...نه سال شده که با هم دوستیم...جای خواهرم و برام پر کرده...خواهر؟نه براش کمه...صفت خواهری براش کمه...اون شده خود خودم...ولی من چکار کردم؟عشقش و دزدیم؟عاشق عشقش شدم؟

عاشق؟ اره دیگه عاشق شدم.. منِ خاک بر سر عاشق باربد شدم... من؟ نه من حتی مثقال هم  
نیستم چه برسه به من... ارزش نداره کسی که روزگار کسِ دیگرو سیاه کنه...

ولی من که روزگار کسی و سیاه نکردم؟

نکردم؟

اگه ملودی بفهمه روزگارش سیاه نمیشه؟ با خودش چی فکری میکنه درباره اون همه اعتماد...  
دست مریزاد وستا خانوم که خوب جواب اعتمادشو دادی... خسته نباشی که روی دوستی و سفید  
کردی...

یه فکری مثل خوره افتاد به جونم...

اگه باربد هم من و دوست داشته باشه چی؟

من میتونم اون و فراموش کنم ولی اگه اون من و دوست داشته باشه دیگه نور علی نور...

این دفعه زمزمه کردم:

-اره... درستش همینه... من باید فراموشش کنم... دوست نه سالم خیلی بیشتر از یه عشق چند  
ماهه برام ارزش داره...

ولی باز هم شک کردم...

اگه باربد دوستم داشته باشه... من هم که دوستش دارم میتونیم ازدواج کنیم... عشق بسازیم...

یکی در گوشم گفت:

-وستا دلت میاد تو با عشق زندگی کنی و اون وقت عزیزترین کست یه گوشه حسرت زندگی شما  
ها رو بخوره؟

قاطعانه و بدون مکث جواب دادم:

-نه... به هیچ وجه... من حتی حاضر نیستم تو روی باربد نگاه کنم حداقل ت اوقتی که ملودی  
دوشش داره...

اره...همینه...من سعی میکنم بیخیال باربد بشم...عشق من خیلی جوونه...تازه جوونه زده...هنوز شکوفه هم نزده پس راحت خشک میشه...ولی ملودی نزدیک پنج سال که تو تب عشق باربد میسوزه...

و به خودم قول دادم که باربد و ملودی و به هم برسونم...

قدم اول هم این بود که یک کم فکر مو از باربد ازاد کنم...

با این تصمیم سریع بلند شدم و لباس پوشیده رفتم بیرون و در جواب ملودی که پرسیده بود کجا میری فقط گفتم:

-تو منتظر من نباش و شامتو بخور...

انقدر حواسم از همه چیز پرت شده که اصلا نفهمیدم ملودی کی از دانشگاه برگشته...ولی جبران میکنم...

سوییچ ماشین و برداشتم و رفتم...دلم گرفته بود...

میخواستم برم بام تهران...ولنجک بود...تا حالا نرفته بودم...پرسون پرسون پیداش کردم..ماشین و همون پایین پارک کردم و رفتم بالا...با اینکه بهار بود ولی هوا هنوز سرمای خودش و حفظ کرده بود...دستامو گذاشتم زیر بغلم و قدم هام رو تند تر کردم...

با خودم فکر کردم ای کاش پسرای لات و لوت بالا نباشند تا یک کم آرامش پیدا کنم...

نفس نفس زنون رسیدم بالا...جایی که تهران زیر پاته...خیلی شلوغ نبود...البته وسط هفته ها معمولاً همینطوری...الان هم چندتا دختر و پسر جوون بودند...همین و بس...سوار تلکابین شدم...البته دوست داشتم تنها سوار شم ولی امکانش نبود و به اجبار با یکی از همون زوج ها سوار شدم...دقیقا روبه روم بودند...انقدر حرفای عاشقونه زدند که سرم درد گرفت...البته وقتی داشتم پیاده میشدم یه چشم غره درست و حسابی به جفتشون رفتم...سر سام گرفتم از لوس بازی های دختره...

اون بالا تقریبا خلوت تر بود...شاید هم خلوت نبود ولی سکوت حاکم این حس و به من میداد که چقدر آرامش خوبه...

تموم چهار ساعتی که بالا بودم رو فکر کردم...و به این نتیجه رسیدم که من رفتارم و با باربد  
عوض نمیکنم چو ناون تا الان رفتارش با من عوض نشده...ولی به یه چشم دیگه بهش نگاه  
میکنم...و اینکه اگه یه فرصتی پیش اومد سعی میکنم به ملودی نزدیک ترش کنم...

وباره سوار تلکابین شدم و این دفعه برعکس یه پسر تو کابینم نشسته بود که حسابی سایلنت  
بود و غمگین...

سر کوچه نگه داشتم و یه سری خوراکی خریدم...من باید میشدم همون دختر...و البته باید از دل  
ملودی هم در میاوردم...

رفتم داخل که دیدم رو مبیل نشسته و تلفن دستشه...با صدای سلام کردنم برگشت سمتم و گفت:  
-کوفت سلام...زهر مار سلام...چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ تا این وقت شب کجا بودی هان؟ اصلا  
من دیگه دوست هستم؟؟

داری چکار میکنی وستا؟ تا کی باید نگرانت باشم...دوروزه لب به غذا نزدی...

وبا بغض دوباره رو مبیل نشست...اینبار ارووم تر ادامه داد:

-معلوم نیست این چند روز چته؟ مشکلی داری خواهری؟

رفتم نزدیک تر و بی اختیار بغلش کردم...هر کاری کردم اشکم در نیومد ولی حسابی پشیمون  
بودم...

گونشو بوسیدم و گفتم:

-ببخشید خواهری...دیگه تکرار نمیشه...معذرت...

و بعد هم مشمای خوراکی ها رو نشونش دادم و گفتم:

-کلی خوراکی گرفتم تا صبح حال کنیم...برای بعضیا هم لواشک خریدم...

با شنیدن لواشک چشمش برق زد و مشما رو از دستم قاپید....

با صدای مزاحم موبایلم چشمامو باز کردم... یادم بود که امروز اولین کلاس ساعت دوازده شروع میشه... پس صدای چیه؟

-اون ماسماسک و جواب بده بذاری ه بار هم که شده صبح بخوابیم...آه...

صدای ملودی بود... دلم میخواست بگم آه داری برو دستشویی ولی تصمیم گرفتم گوشه و جواب بدم...

با دیدن اسم شخصی که داشت بهم زنگ میزد دست و پام سر شد و تپش قلبم افزوده... هول کرده بودم... حالا باید چکار کنم؟

اره... درستش همینه خونسرد و مثل قبل برخورد میکنم... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده....

زودی از اتاق زدم بیرون و جواب دادم.

-الو

به آرومی گفت:-سلام.. خواب که نبودی؟

-سلام.. نه..

-حالت خوبه؟ اون شب عروسی

با اینکه اون بهتری عروسی بود که رفته بودم.. اما دوست نداشتم تکرارش کنم... دستامو رو پیشونیم گذاشتم...

-نه نه.. خوبم.. مرسی نگرانم شدی...

-وستا.. چیزی شده؟

یه آه کشیدم... دلم میخواست دادبزنم و بگم آره چیزی شده من عاشقت شدم... چیزی شده من هرشب خواب دوتا چشم سبز معصوم و غمگینو میبینم... چیزی شده من عاشق عشق دوستم... خواهرم... فکر کردنش عذاب آور بود.

-نه.. چیزی نیست... چیزه.. من.. من باید برم.. خدافظ..

گوشی رو تو بغلم گرفتم...چه حسی بدی بود..دلم میخواست داشته باشم و نداشته باشمش..بغل کنم و نکنم..عاشقم باشه و نباشه..

ملودی باچشمای پف کرده ودهن باز اومد بیرون:-کی بود وستا؟

-ها هیچ کی..

روزها همین طور میگذشت...زندگی ی عادیمو داشتم ولی با فرق اینکه شب ها وروزها تمام فکرم باربد بود....صدای زنگ تلفن منو از هیروت بیرون آورد..رفتمو جواب دادم..خاله ی ملودی بود...یکم چاق سلامتی کردیم..یه گوشی خدمتون گفتمو دستمو گذاشتم رو دهنه ی گوشی:-  
ملو....ملو

-ها چیه...

-بیا تلفن..

اومد کنارم..با کله ودست پرسید:-کیه؟

-خاله ته

-آها.

بعدم گوشی رو گرفت..

\*\*\*

ملودی:وستا؟

سرمو از رو جزوه بیرون کردم و خودکارم از تو دهنم در آوردم:-بله؟

-خاله میگه تنهاس آقا محمد رفته دبی کار داشته...بریم یه سر پیشش؟

-باشه بریم..

\*\*\*

یاد بگیرید؛

گاهی نباید ناز کشید؛

انتظار کشید؛

اه کشید؛

درد کشید؛

فریاد کشید؛

تنها باید دست کشید و رفت

ه جان باربدم اگه بذارم برید...

ملودی: -نه خاله جون زحمت نمیدیم...

خاله: منم تنهام بمونید دیگه

اومده بودیم خونه ی خاله ی ملودی والان عصر بود ومیخواستیم بریم ولی خاله نمی داشت میگفت این ۲روزی رو که محمد آقا نیست باید بمونید. حالا هی از خاله اصرار از ما انکار...دیگه این آخر حرف باربد اومد ملودی هم کوتاه اومد...وماهم موندگار شدیم. تو همین موقع در باز شدو باربد هم اومد تو...خستگی از تو تموم حرکاتش پیدا بود...مارو که دید یه لبخند خسته نشست کنج لبش

خاله: -باربد..ملودی ووستا رو ببر لباساشونو بیارن..

من مثل قاشق نشسته پریدم وسط: -نه بابا خاله جون..آقا باربدم خستن..ماخودمون میریم.ماشینم کپهست..

ملودی یه چشم غره ی خفن بهم رفت. توجه نکردم وبازور حرفمو تحمیل کردم..

\*\*\*

تو حیاط قصر خاله ی ملودی قدم زدن یه حس خوب داشت... باد بهاری... بوی خاک و چمن.... غنچه  
ی گلا... یه باغ خیلی قشنگ ساخته بود... رفتم و رو یکی از نیمکت ها نشستم... یه جایی بود که  
مثل پارک شده بود... یه فواره... چند تانیمکت... یه آلاچیقم اون ور تر بود... یه تابم کنارش...

-بیداری؟

از ترس از جام پریدم بالا... دستمو محکم رو دهنم فشار دادم... یا ابوالفضل... این اینجا چی  
میکرد؟ سئوالمو پرسیدم:

-باربد تو اینجا چی میکنی؟ الان یکی میاد..

-همه خوابن... بیا بشین

بی حرف رو نیمکت کنارش نشستم.

-وستا من... من یه چی می خوام بهت بگم...

بهش نگاه کردم... معلوم بود سخته... خدایی مجسمه ی غرور کمش بود...

-من... وستا من دوستت دارم...

باتعجب نگاهش کردم.. اشک تو چشمام جمع شد.. چیزی که میخواستمو نمیخواستم... شبی که تو  
خوابام میدیدم... چیزی که براش رویا پردازی میکردم و نذرونیاز میکردم نشه... دوراهی بدی  
بود... خیلی بد... دستمو رو قلبم گذاشتم. مثل چی میزد. از جام پاشدم... خواستم برم که دستمو  
گرفت و منو کشید... منم شل و ول افتادم تو بغلش

:- وستا چته؟ چرا این جوری میکنی؟ من به خدا آدم بدی نیستم... دختر بازیمن فقط واسه این بوده  
که به مامانم بگم..

میون حرفش پریدم:- میدونم

اشک صورتمو خیس کرده بود... باپشت دستم پاکش کردم... هنوز تو بغلش بودم.. باتعجب نگاه  
کرد..

-خوب پس چی؟ من از همون اول..ازت خوشم اومد..اون روز تو تولدم...خیلی خوب حال اون پسره رو گرفتی...وقتی بابات مرده بود تو با اینکه غم داشتی ولی اینکه سعی میکردی قوی باشی...تکیه گاه باشی...تو سفر پسر رو زده بودی..همه ی اینا همه ی کارات...وستا من....من تورو

حرفشو قطع کردم...:-باربد جون من ادامه نده..

-ولی آخه فقط بگو چته؟چرا این جوری میکنی؟

-باربد دور و بر تو نگاه کن...دخترای بهتری هستن...کسایی که تورو بیشتر از من میخوان...کسایی که..

-وستا ولی من تورو

-من فراموش میشم باربد ....فراموش...

هق هقم داشت اوج میگرفت...با آخرین سرعت به سمت خونه دویدم...باخودم زمزمه کردم:فراموش

من -نه..ملو اصرار نکن...

ملو:-چی شد آخه یهو...

-مگه قراره چیزی بشه...؟

-آخه یهو نظرت برگشت...صبح پاشدی میگی این چند روزو میری خونه ی پری اینا...بگوچرا..

-هیچی بابا

-من که از پس تو بر نیام...بروبابا..

زودی گونه شو بوسیدم ویه خدافظی کردم..کوله مو برداشتم و دِ بروکه رفتیم.....خونه ی پری ایناهم نمیرفتم ...خونه میموندم..الان شدید استراحت و سکوت میخوام

دیگه به تلفن ها واس ام اساش عادت کرده بودم... گاه وبی گاه زنگ زدن و صدای نکره اش که میگفت انتقام یا اس ام اس های تهدید آمیز.. هنوز هم جرممو نمیدونستم... مگه میشد به خاطر یه چیز الکی این همه منو اذیت کنه؟... اون همه ادعاش چی؟ پوشالی بود؟ الان ۵ ماهی میشد... همش اذیت... آزار... مزاحمت... دیگه نا نداشتم... از یه طرف غصه ی مرگ بابام که هنوزم بعضی شبها حق هقم و بالا میبرد... از یه طرف بارید که زنگ میزد واس میداد ودلیل میخواست... خیلی جالب بود... توهی کدوم از پیاماش خواهش نکردهی بود... بایه لحن دستوری میگفت: بایدبگی چرا... یا من باید بدونم... منم یه لبخند تلخ میزد... بیشتر وقتا جواب نمیدادم.. اما بعضی وقتاهم میگفتم: بارید اطرافتو نگاه.. از من بهترهم هست... از یه طرفم این... امروز تو یونی... توسلف نشسته بودیم بابچه... اومد سرمیزمون... خیلی عجیب بود.. هیچ وقت بعد اون شب باهم حرف نزده بودیم... دستاشو حائلش خودش کرد ورومیز خم شد... با تعجب نگاش کردم

-وستا... وقت انتقام نزدیکه.. مطمئنی نظرت عوض نمیشه؟

سعی کردم محکم باشم و ترسمو پشت اخمام پنهون کنم:- انتقام از چی؟

یه پوزخند مسخره زد:- خودت میدونی عشقم...

خدایی حوصلم سر رفته بود.. ۲ روزی بود که ملودی خونه ی خالش بود... تو یونی میدیدیم همو... بعضی مواقع نادر هم میزنکید... تصمیم گرفتم که بهش بزنگم... تلفن برداشتم و شمارشو گرفتم... به بوق دوم نرسیده جواب داد و صدای شادش تو گوشی پیچید:

-سلام بر دوست عزیزم...

یه لبخند اومد رولبام:- سلام... خوبی؟ خوش میگذره؟

یه خنده ی کوچولو کرد:- خوش؟ عالیه وستا... عالی.. پری خوبه؟ سلام برسون

منم خندیدم:- اره خوبه... باشه سلام میرسونم... چه خبرا؟

-وستا تو این چند روز بارید اصلا با کسی حرف نزده... زود ترمیاد خونه.. خاله هم خیلی خوش حاله

تو دلم یه خداروشکر گفتم..

-وستا.. تازه ۲ بار مچشو وقتی داشت نگام میکرد گرفتم..

احساس کردم قلبم وایساد... دهنم خشک شد... سرم گیج میرفت

-وستا... الو؟

باسختی لبامو بازبونم تر کردم... دستمو رو پیشونیم گذاشتم: -ملودی این خیلی خوبه تبریک

میگم.... ملو پری داره منو صدامیکنه فعلا

-باشه بای...

-گوشی رو سرجاش گذاشتم و بادو به سمت دست شویی رفتم

ا صلا نفهمیدم چجوری خودم و رسوندم خونه.. کلاس اخرم رو هم نرفتم.. اندیشه بود... اصلا مهم

نیست... فقط حرف ملودی تو سرم تکرار میشه...

-چند بار مچش و وقتی داشت نگام میکرد گرفتم...

بغض کردم.. معلوم نبود تکلیفم با خودم چیه... از یه طرف بهش میگم بیخیال من بشه و از طرفی

وقتی ملودی و نگاه میکنه ناراحت میشم...

نکنه همه اینا زاده فکر ملودی...

بدبختی هام که یک و دوتا نبود... پدرام خبر داد داره انتقالی میگیره میره شمال... چون پسر بود و

بعد از مرگ بابا سرپرست محسوب میشه کاراش زود داره راه میوفته... حالا میگه من هم برم

شمال... از یه طرف نمیتونم از باربد دور باشم و از اون ور هم پدرام میگه دیگه نمیتونه تحمل کنه

از هم دور باشیم...

ولی فکر نکنم بهم انتقالی بدن...

با این فکر که اگه ملودی و باربد با هم ازدواج کنند چی به سر من میاد لرز به تنم نشست... تصمیم

گرفتم برم و یه سوالی بکنم... خدا رو چی دیدی شاید ما هم از این شهر رفتیم و شاهد عشق بازی

باربد و ملودی نشم...

سریع سوییچ و برداشتم و رفتم به سمت دانشگاه...خوبه لباسام و عوض نکرده بودم وگرنه کارم به فردا منتقل میشد چون ساعت دو به بعد کار اداری انجام نمیدن...

ماشین و دوبل پارک کردم و به سرعت وارد دانشگاه شدم...باید رئیس دانشگاه رو میدیدم...با منشی صحبت کردم که گفت آقای صدر نیستش و فردا قبل از ساعت دوازده برم...

نا امید برگشتم خونه...در و که باز کردم دیدم ملودی تو خونست...رفتم پیشش و بعد از احوال بررسی ازش پرسیدم چی شد که برگشت که گفت:

محمد اقا مثلا میخواسته خاله و رو سورپرایز کنه بهش گفت پروازش شبه ولی ساعت یک رسید خونه...

بعد ازم پرسید کجا بودم که گفتم:

-رفته بودم آقای صدر رو ببینم...

با شک پرسید:

-رئیس دانشگاه...

-اوهوم

-با اون چکار داشتی؟

-میخوام کارهای انتقالیم و ردیف کنم...

اول متوجه نشد چی گفتم ولی یه دفعه برگشت طرفم و تقریبا با جیغ گفت:

-چی؟ میخوای چه غلطی کنی؟

-وا؟ چرا اینجوری میکنی مگه میخوام کار خلاف شرع بکنم؟ پدرام هم کارهاش داره جور

میشه...این ترم هم که داره تموم میشه و کمتر از یه ماه ازش مونده...

-خیلی بدی وستا..داری رفیق نیمه راه میشی...

-ملو باور کن دیگه میترسم از مامان دور باشم...همش افسوس میخورم ای کاش دانشگاهمو تهران نزده بودم تا بیشتر پیش بابا بودم...تو نمیدونی من چی میگم...

اومد نزدیک تر و دستامو گرفت و گفت:

-باشه خواهی...تو گریه نکن...

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-مردم از گشنگی...از ناهار خبری نیست...

خندید و گفت:

الان برات املت سراسپز ملودی درست میکنم...

نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت...از اینکه کارهام جور نشدن باید ناراحت باشم ولی ته دلم خوشحال بودم که از باربد دور نمیشم...

از دانشگاه خارج شدم و پامو گذاشتم رو گاز...ملودی حتما خوشحال میشه این خبر و بشنوه...

خواستم جلوی در خونه پارک کنم که دیدم یه ماشین مدل بالا که اسمشو هم نمیدونم جلوی خونمون جای پارک من پارک کرده... حوصله کل کل و دعوا نداشتم..جلوتر پارک کردم و پیاده شدم...همین که خواستم کلید بندازم و در و باز کنم یه نفر از پشت گفت:

-چه عجب خانوم تشریف فرما شدند...

برگشتم پشت...خدای من باربد بود...از همیشه خوش تیپ تر و جذاب تر...

با صدای اروومی گفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟

بدون توجه به حرف من با ناراحتی گفت:

-وستا داری چکار میکنی؟

برای اینکه ممکن بود همسایه ها ببیننمون سریع در و باز کردم و گفتم:

-باربد لطفا بیا تو الان یکی میبینه صورت خوبی نداره...

و خودم کنار ایستادم تا بره تو ولی لبخند جذابی زد که دل من و برد و گفت:

-لیدیز فرست...

خندیدم و رفتم تو...من نمیتونستم باربد و فراموش کنم...البته تا وقتی نمیدیدمش خوب بودم ولی جلوی خودش میشدم همون وستای عاشق و بی شيله پيله...خدا رو شکر تا الان اونقدر ها هم ضایع بازی در نیاوردم که کسی متوجه بشه و این یکی از مزایای من بود که حسابی تو دار بودم...شاید هم تو ابراز احساسات مشکل داشتم...

پشت سرم داخل شد و همونطور که ملودی و صدا میزدم مقنعمو از سرم برداشتم وقتی دیدم خبری نیست بیخیال شدم....رفتم تا براش شربت بیارم و همونطور که دگمه های مانتو مو باز میکردم گفتم:

-بشین الان میام

باربد هم که داشت خونه کوچیکمون و نگاه میکرد گفت:

-بیا بشین نیومدم چیزی بخورم که...کارت دارم..

بی توجه به حرفش رفتم تو اشپزخونه که دیدم ملودی رو در یخچال یه برگه چسبونده به این مضمون:

«تو که تارک دنیا شدی ولی من هیچ دلم نمیخواه تو خونه بپوسم...با پریسا و سایه داریم میریم بیرون...اومدی زنگ بزن بهت ادرس بدم...»

بیخیالش شدم...اینکه ملودی نبود خیلی خوب بود...حداقلش اینکه متوجه عشق باربد به من متوجه نمیشد و اون هم مثل من تارک دنیا نمیشه...

سریع دوتا لیوان شربت درست کردم و بردم تو حال و روبه روی باربد نشستم و سرم و انداختم پایین...از اون شب تا حالا ازش خجالت میکشم...و دلیل دیگه اینکه میترسم بفهمه من هم دوستش دارم...

به حرف او مد و گفت:

-ملودی چی میگه...

با بهت سرمو بلند کردم...عاشقی زده به سرش دیوونه شده...

-ملوی چی میگه؟ملودی که خونه نیست...

-ملودی چی میگه؟تو واقعا میخوای بری شهرتون...وستا به همین راحتی؟من برات مهم نیستم؟

-مادرم خیلی بیشتر از تو مهمه...

لبخند مرموزی زد و گفت:

-پس برات مهمم..فقط کمتر از مادرت اره؟

اوپس...سوتی دادم خفن...سعی کردم بیچونممش وگرنه همه چیز و لو میدادم:

-من کی گفتم تو برام مهمی؟گفتم مادرم خیلی بیشتر از اینجا موندن و دوستان من جمله ملودی برام مهمه...

سرشو انداخت پایین و گفت:

-باشه...انکار کن...ولی من نمیذارم از اینجا بری...

چیزس نگفتم تا تو خماری بمون...انتقالی که درست نشد...اقای صدر گفت یکی از شرط هایی که میتونند منتقل کنند اینه که همسر مال شهر مقصد باشه

حالا تو این بی شوهری همسر شمالی از کجا پیدا کنم...

با صدای ارومی گفت:

-میخوام به مامانم بگم با مامانت درباره من صحبت کنه...

با جیغ گفتم:

-میخوای چه کار کنی؟

اروم گفت:

-مگه حرف بدی زدم؟

-من هنوز چند ماه نشده بابام و از دست دادم بعد تو میخوای عروسی بگیریم...

ایندفعه با امید بیشتری گفت:

-یعنی سال بابات تموم بشه اجازه میدی بیایم خاستگاری؟

محکم و قاطع گفتم:

-نه...

-چرا وستا؟ چرا؟ نکنه... ببینم نکنه پای کس دیگه ای درمیه...

-نه خیرم پای کس دیگه ای درمیه نیست...

اصلا ببینم من نخوام با تو ازدواج کنم باید کی و ببینم...

ایندفعه لحنش مهربون شده بود

-وستا خانوم همه زن و شوهر ها که از اول عاشق هم نبودند...

شما اجازه بده این بحث تو خانواده مطرح بشه... بعد جوابت و بگو...

-نمیشه باربد... نمیشه

کلافگی از تو صورتش موج میزد... معلوم بود بیشتر از کوپنش غرور مصرف کرده... بی حوصله  
واخمو گفت: ببین وستا تو با این کارات داری شخصیت منو زیر سؤال میبری... معلومه چته؟ خودت  
که نمیگی امان... هر جور شده میفهمم

و بعد هم بدون هیچ حرفی از درخونه رفت بیرون...

یعنی ناراحت شد؟ خب معلومه... تو هم دیگه داری خیلی تاقچه بالا میذاری... خب چکار کنم اگه  
من و باربد ازدواج کنیم ملودی چی میگه؟

صدای موبایلم از فکر خارجم کرد... پدرام بود...

-سلام داداش

-سلام عزیزم... خوبی؟ چکار میکنی؟

بعد از مرگ بابا پدرام رفتارش بامن از این رو به اون رو شده بود... دیگه کل کل نداشتیم و در عوض سعی میکرد مثل یه پدر مهربون هر روز زنگ بزنه و ساپورت تم کنه... از مامان شنیدم که تو مغازه دوستش مشغول... یه مغازه بزرگ تاسیسات کامپیوتری...

-هیچی... خبر سلامتی... تازه از دانشگاه اومدم... مامان خوبه؟

-خدارو شکر... اون هم خوبه... با یه سری از همسایه ها رفته روزه... کارهای انتقال به کجا کشید؟

-هیچی... گفتن باید ازدواج کرده باشی...

-میخواهی من پیام صحبت کنم؟ شاید درست شه...

-نه... قانون به حرف من و تو هم نیست...

-باشه.. حالا شاید اخر هفته پیام اونور... مامان خیلی پریشون...

-باشه... منتظرم... سلام برسون...

-تو هم سلام برسون... خدا حافظ

بعد از اینکه گوشی و قطع کردم فکر کردم چقدر خوب میشد میومدند... چون دلم برای جفتشون تنگ شده بود... مگه به جز اون ها کی و دارم... یه صدایی ندا داد:

-خدا دارو داری...

از جام بلند شدم و رفتم سر جایی که باربد نشسته بود نشستم... احساس کردم راحت نیستم یکم جابه جا شدم و دیدم نه... بلند شدم... یا خدا.. آیفون ۵ی رو که رومبل بودو برداشتم... یکم تو دستم جا به جا کردم... ماشاا... چه جیگری بود... لابد مال باربد بود... زنگ در زده شد... آیفونو زدم و همین

جوری که به سمت در میرفتم یه دور گوشیه نگاه کردم... داشتم میشستم که صدای بلند سلام ملودی رو شنیدم..ای وای این که بارید نیست...هل کردم اساسی...گوشی رو پشتم قایم کردم...مثل همیشه وقتی استرس میگرفتم دستام عرق کرده بود...هول هولی یه سلام به ملودی کردم.

ملودی یه نگاه سرسری بهم کرد وکیسه های خریدشو رو مبل گذاشت همون جور که مانتوشو درمیاورد گفت:-خیلی خری...تریپ افسردگی گرفتی واسه من؟خیلی خوش گذشت..حسابی حال کردیم ولی جای یه خر خالی بود..

یه لبخند اجمالی زدم...:-خوبه خوش گذشته...دوستان به جای ما...

-ولی وستا هنوز تابستون نشده..اما این هوا خیلی بده...آب پز شدم...

یه لبخند زدم وگفتم:-مرغ آب پز...چه شود..

خندید و همون طور که میرفت آشپزخونه تا اب بخوره گفت:-همون بهتر که نیومدی....مگه نه میشدی خر آب پز...همون ۲تا خاستگار خر تر از خودتم میپیریدن..

خندیدم ویه گمشوی زیر لبی نثارش کردم....که صدای زنگ آیفون لبخندمو ماسوند..زیر لبی گفتم:یا ابوالفضل..گندش در اومد....

ملودی سرشو از تو درگاه آشپزخونه گرفت بیرون وگفت:هی وسی جون...چراماتت برده...باز کن درو....

رفتم و بارید واز تو آیفون دیدم...دکمه رو زدم ورو به ملودی بالحن متعجب (همچین هفت خطی هستیم ما....بعله) گفتم:ملودی.باریده. برو یه چیز خوشگل بپوش تا من راهنماییش کنم

یه باشه گفت وتندی به سمت اتاق دوید..لبمو گاز گرفتمو به سمت در رفتم.درو باز کردم داشت از پله ها بالا میومد..سریع رفتم پیششو آیفون زیبا وقشنگ وجیگرشو دادم دستش..هول هولی بهش گفتم:-باربد جون من ضایع نکنیا.ملودی اومده.اکی؟یه چی جور کن بهش بگو...خواستم برگردم که دستمو گرفت:-وایسا ببینم..کجا در میری؟چی بگم اخه؟

دستم از تو دستای گرم و بزرگش بیرون آوردم... تند و سریع همون جور که پله ها رو بالا میرفتم  
گفتم: نمیدونم... یه کاری بکن دیگه...

باربد ناچار اومد داخل و متفکر رو یکی از مبل ها نشست. من هم کنارش نشستم و منتظر بودم  
ملودی بیاد. خدارو شکر ملودی خیلی کند آماده میشد و حتما الان هم داره خودشو برای عشقش  
ارایش میکنه...

ملودی از اتاق اومد بیرون و ناباور گفت:

-باربد! سلام. تو اینجا چکار میکنی؟

یه نگاه به تیپ و قیافش کردم. یه بلیز استین سه ربع سبز با جین سرمه ای پوشیده بود.

باربد هم با مکث جواب داد:

-اوم... چیزه.

و بعد با تمرکز بیشتری ادامه داد:

-اومدم بریم بیرون سه تایی. مامان گفت امتحاناتون نزدیک و شما هم مشغول درس

خوندید، اومدم بریم بیرون

معلوم بود تو منگنه افتاده

ملودی خوشحال جواب داد:

-وای مرسی باربد. الان میریم حاضر میشیم.

و دست من و گرفت و با اجازه ای به باربد گفت و کشوندم تو اتاق.

از کارهای خندم گرفته بود. همونطور که تند تند داشت یه مانتو انتخاب میکرد به من هم گوشزد  
میکرد که یه لباس شیک بپوشم.

بعد از این که لباس پوشیدم از اتاق رفتم بیرون.

بعد از یه ربع ملودی هم بیرون اومد. یه ارایش خوشکل سفید مشکی هم کرده بود. وقتی داشتیم از در خونه میرفتیم بیرون بارید اروم در گوشم گفت:

-مثل اینکه ملودی سیاه قلم کار میکنه.

از حرفش خندم گرفت. ولی از حق نگذریم با اون ارایش جذاب شده بود. پوست سفیدش با خط چشم مشکی تقریبا کلفت و سایه دودی و برق لب و رژگونه بژ رنگش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. البته تازگی ها موهایش هم قهوه ای تیره کرده بود که حسابی بهش میومد.

بارید از مون خواست تا با ماشین اون بریم و تو این بی بنزینی چی از این بهتر. در عقب و باز کردم بشینم که ملودی گفت

-وستا تو جلو بشین!

تقریبا دهنم باز موند. همچین درخواستی اون هم از ملودی بعید به نظر میرسید ولی قبول کردم و سعی کردم با گاز گرفتن لپم ضایع نکنم که دارم از خوشی پس میوفتم.

تقریبا ارزی محالی بود برام تو ماشین بارید جلو بشینم ولی حیف که یه سرخر بهاسم ملودی همیشه همراهمون بود. یه لحظه از اینکه به ملودی گفته بودم سرخر پشیمون شدم. مگه چی بهم کرده بود؟

ساعت هنوز چهار هم نشده بود و افتاب مستقیم میخورد تو چشمم. یه چشم غره به ملودی رفتم و گفتم:

-پس بگو چرا گفتم من جلو بشینم. میخواستی از افتاب در امان باشی. نه؟

و ملودی با خنده ی خبیثش بهم فهموند که جز این هدف دیگه ای نداشت. به اجبار افتاب گیر ماشین رو اوردم پایین ولی باز هم افتاب بهم میخورد و این کلافم کرده بود. بارید هم که این و خوب حس کرده بود شیشه ماشین داد بالا. و کولر روشن کرد و مستقیم رو من تنظیم کرد

هر دفعه که بارید لبخند مردونه و جذاب شو بهم هدیه میکرد یه عالمه قوربون صدقش میرفتم

بعد از حدود نیم ساعت جلوی یه کافی شاپ نگه داشت. مغرورانه از ماشین پیاده شد و به سمت کافی شاپ رفت ماهم به دنبالش.

وقتی نگاه منو به قسمت های دنج دید گفت:

-وستا بیا و بیخیال اون قسمت شو که من اصلا از سکوت و جاهای خلوت خوشم نمیاد.بابا اجتماعی باش.

خندیدم و گفتم:

-من که چیزی نگفتم

متین خندید و گفت:

-حالا من گفتم که یه وقت فکر های خبیث به سرت نزنه..

بعد به ملودی نگاه کرد و گفت:

-با شما هم هستم ملودی بانو...

از لفظ ملودی بانو خندم گرفت. باربد اومد چیزی بگه که یه نفر اومد برای گرفتن سفارش.

و من فهمیدم دوست باربد چون رفتار صمیمانه ای با هم داشتند. باربد هم که متوجه کنجکاوی من شده بود گفت:

-این اقا کامبیز که میبینی دندونپزشک مملکت ولی زده تو کار پیش خدمتی و ...

اومد ادامه بده که کامبیز زد گفت:

-هنوز یاد نگرفتی با پزشک مملکت درست حرف بزنی بچه؟ بعد هم سریع بگو چی میخوای کوفتکنی وقتمو نگیر.

باربد هم برای همه سفارش شیرموز بستنی داد و به اعتراض ملودی که میگفت بستنی نمیخوام توجهی نکرد و گفت:

-اگه مهمون منی هرچی که من میگم و میخوری.

هنوز چند دقیقه از رفتن کامبیز نمیگذشت که برگشت. البته این بار با سفارش هامون. برای ملودی هم جدا از بستنی سان شاین آورده بود که باربد با دیدن این صحنه گفت:

-کامبیز اگه فکر کردی من پول سان شاین و میدم کور خوندی چون سفارش ندادم.

و کامبیز هم که من حدس زدم از ملودی خوشش اومده گفت:

-هنوز هم مثل اون موقع ها خسیسی.

بعد از خوردن بستنیمون باربد گفت:

-بچه ها من حدود دو هفته نیستم.

با ناباوری سرم و اوردم بالا.اون هم که نگاه منتظرمو دید ادامه داد:

-برای کارهای شرکت بابا باید برم سفر.ملودی پرسید:

-کجا میخوای بری حالا؟

باربد نیم نگاهی به ملودی کرد و بعد نگاهش و تو چشمام دوخت و گفت:

-مالزی

همونطور که نگاهش میکردم اشک تو چشمام جمع شد.و باربد هم دید ولی به روی خودش نیاورد.

درسته بهش نمیگفتم دوستش دارم اما من بدجوری عاشقش بودم و تمام نه گفتن هامم از خواستن بود چون میدونستم که ملودی باربد و خوشبخت تر میکنه متاسفانه جدیداً دیگه عادت کرده بودم هر روز ببینمش این دو هفته برام خیلی زیاد بود.و با خودم زمزمه کردم:

-ای کاش نری باربد.

پاهامو رو چمنا دراز کردم وبه رو به رو زل زدم.دقیق ۲ هفته گذشته بود واز امتحانای ماهم ۲ تا مونده بود.که هفته ی بعد بودن...امتحانای راحتی بودن...امتحانای قبلی رومعمولی داده بودم..یکم فکرم مشغول بود...دوری ۲ هفته ایه مغزمو مختل کرده بود...باسختی وبافکر اینکه مامانم وپدرام زحمت میکشن واینکه باباموراضی نگه دارم درحد پاس کردن واحدا یه سری به کتب عزیز میزد...باربد فردا میومد...حداقل دلتنگی تموم میشد...خاله ی ملودی هم این شب آخری مارو آورده بود پیش خودشوماهم ازخدا خواسته بدو بدو اومدیم.هیچ جوره نمیتونستم از این حیاط بگذرم.بعد شام از خاله اجازه خواستمو اونم داد.صدای اس ام اس موبایلم اومد...پری بود.چند

وقتی بود بی معرفت شده بود...البته درکش میکردم...از اون آدم های شب امتحانی بود..درست مثل خودم..پیامو باز کردم:

- تمام ترسم از این است یک شب هم که بخوابی به خوابم بیایی من بیدار نشسته باشم  
چند وقتی بود رفته بود تو فاز غم....پیامو خوندم...یه اه کوچیک کشیدم...بعدهم یه جوک بامزه  
براش فرستادم بچه دلش باز شه...بعد هم هدفونمو تو گوشم گذاشتم و آهنگ و پلی کردم.

یکی هست، تو قلبم، که هر شب واسه اون می نویسمو اون خوابه

نمی خوام بدونه واسه اونه که قلب من اینهمه بی تابه

یه کاغذ، یه خودکار، دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه، که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمی خونه

یه روز همین جا توی اتاقم یکدفعهگفت، داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می کردم درو که می بست، می دونستم که می میمرم

اون عزیزم بود، نمی تونستم جلوی راهشو بگیرم

می ترسم یه روزی برسه که اونو نبینم، بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمی خوام بدونه دارم جون می کنم اینجا

سکوته اتاقو داره میشکنه تیک تاک ساعته رو دیوار

دوباره نمی خواد بشه باور من که دیگه نمی یاد انگار

آهنگ تموم شده بود که صدای موتور یه ماشین منو از جا پروند....محمد آقا که نیست...اون تو  
خونه اس...دزدم که باماشین نمیاد..میاد؟ولا زمونه برعکس شده...آهنگ جدیدیو که داشت پلی  
میشد واستپ کردم و به سمت جلوی خونه حرکت کردم...دستام از هیجان عرق کرده بودو آب

دهنم خشک شده بود...اروم قدم برداشتمو رفتم جلو بادیدن ماشین رو به روم یه لحظه کپ کردم.

آب دهنمو قورت دادم وبا شگفتی بهش خیره شدم....دلتنگی رو تو تموم وجودم حس میکردم....وسوسه ی آغوشش منو هوایی میکرد...در ماشین و بست و دزد گیرشو زدرشو آورد بالاومنو دید..اونم مثل من بود...دلتنگ بود...باناباروری گفت:  
-هی وستا...تو اینجا...

جمله شو ادامه نداد...یعنی بهش فرصت ندادم...به طفش دویدم ومحکم بغلش کردم...محکم فشارش دادم...چند ثانیه تو شوک بود...یکم که گذشت اونم منو محکم به خودش فشار داد...یه نفس عمیق کشیدم وعطر تنشو ذخیره کرد...یکی دیگه...دوباره ودوباره...زیر لب گفتم:  
-باربد

باحساس ونرم گفت:-جانم؟

چیزی نگفتم با تمام وجود شیرینی حرفشو مزه کردم....بودن با باربد منو از همه چیز جدا میکرد...تو آغوشش من بودم ومن بودم واون...هیچ کسی رونمیشناختم..این آغوش دنیای من بود..تمام حس های خوب تو آغوش این مرد دوست داشتنی وجذاب ومهربون بود...چی کم داشتم؟ارزوم چی بود؟..با بی شرمی تمام من این آغوش رو فقط وفقط برای خودم میخواستم...دستشو روی موهام حرکت داد...چشمامو بستم...اینجا بهشت بود؟..خدا جون اگه بهشت این جوریه زود تر میگفتی یکم از اعمال بدمون کم میکردیم... والا سکوتمو که دید منو از که مثل کنه بهش چسبیده بودمو یکم عقب تر کشید تا صورتمو ببینه..  
-وستا الان خوابم..

خندیدم...لبخندمو که دید اونم خندید:-نه چرا بیداری..

بالبخند گفت:-دلتنگت بودم

چه قدر لبخنداش قشنگ بود.منم لبخندمو حفظ کردم.نگام افتاد به دماغش...دماغش صاف وخوش تراش بود...درست مثل دماغ مامانش...دماغ ملودی هم همین طوری بود..لبخند تو لبم

ماسید..اسم ملودی تو ذهنم اگو میشد..من داشتم چی کار میکردم؟ سرمو پایین انداختم و خودمو از اون چشمای سبز معصوم محروم کردم... آب دهنمو قورت دادم... سرمو بالا اوردم وبدون اینکه تو چشماش نگاه کنم گفتم:-منم دلم برات تنگ شده بود .....داداش باربد

حالا لبخند اونم ماسیده بود.زیر لب گفت:

-داداش؟

ازش جدا شدم داشتم به طرف خونه میرفتم که دستمو گرفت وکشید و...لباشو گذاشت رو لبهام...چشمام گشاد شد...یاخدا...این چی کار میکنه؟؟خواستم ازش فاصله بگیرم که دستشو گذاشت پشت سرم ونذاشت برم..چشماش بسته بود وآرتیستی میبوسیدم...ومن خیلی دوست داشتم میتونستم منم همراهیش کنم..تو این بوسه که از هوس نبود...از عشق بود بالاخره ولم کرد..چشماشو اروم باز کرد ومنو تو چمنزار نگاهش غرق..آب دهنمو قورت دادم..

-این چه کاری بود باربد؟

توچشمام نگاه کرد..نگاهش تامغز استخونم نفوذ کرد:وستا من میخواستم اونچیزی رو که خودتم میدونیو بهت ثابت کنم....من وتو دوست داشتنمون خواهر برادری نیست..ما.. نذاشتم بگه..چیزی که خواب وخوراکمو گرفته بود ونذاشتم بهش ثابت کنه ومن...ناشیانه فرار وبه قرار ترجیح دادم..ازش جداشدم وبه سمت خونه رفتم...

باربد کلافه دستشو تو موهاش کرد:-وستا میدونم که توهم منو دوست داری...ولی آخه این چه کاریه که میکنی؟

برگشتمو نگاهش کردم...غمگین وپر حرف...-باربد زندگی همیشه اون جوری که ما میخوایم پیش نمیره..به دور وبرت نگاه کن...دخترای دیگه ای هم هستن که تورو خوشبخت تر میکنن.

حرفمو قطع کرد:-این بحث وبه بارم کردیم

نگاش کردم وآروم گفتم:شب خوش

-وای وستا این یکی رو..ببین بچم چه خوش سلیقس

به ملودی که داشت سوغات هاشو نگاه میکرد یه لبخند تلخ زدم..باربد دیشب که مامان باباش  
وصد البته ملودی رو سورپرایز کرد...پس از دادن سوغاتی هامون رفتیم و خوابیدیم و صبحم  
اومدیم خونه..باربد جلو همه فقط یه بلوز بهم داد اما موقع رفتن یواشکی یه مشمای بزرگ رو هم  
بهم داد...توش همه چی بود...عطر لباس...همه چی ...

من:-ملودی من میرم حموم.

ملودی که خیلی شاد بود امروز گفت:-باشه عزیزم..برو فقط شارژر موبایل منو ندیدی؟موبایلم  
خاموش شده.

-نه

بعدهم لباسمو برداشتمو به سمت حموم حرکت کردم

ملودی

سوغاتی هامو برداشتم و تو کمد جابه جا کردم.وستا رفته بود حموم..داشتم وسایلو جابه جا  
میکردمو دنبال شارژر میگشتم ..ولی پیداش نمیکردم...موبایل بیچارمم خاموش بود..صدای پیام  
موبایل وستا اومد...-مس-یج.

دستم رو قلبم گذاشتم صدبار گفته بودم این آهنگشو عوض کنه ولی مگه به گوشش  
میرفت؟گوشی رو برداشتم تا خودم دست به کار شم.چشمم به پیام دهنده خورد...باربد

الهی حتما به من پیام داده خاموش بودم داده به وستا.بالبخند پیامو باز کردم.

لبخندم درجا خشک شد..دوباره و سه باره پیامو خوندم....وقتی معنی پیامو فهمیدم بوی گند  
خیانت دماغمو پرکرده بود

وستا

داشتم موهامو خشک میکردم. کلا حمومام یه ربع بیشتر طول نمیکشید...ملودی در اتاق وباز کردو اومد بیرون همون جور که موهامو خشک میکردم گفتم:

-ملودی..شارژرت پیدا شد پشت مبلا بود.

چند ثانیه اومد صدایی نیومد. سرمو بلند کردم..ملودی با چشمای اشکی حاضر و آماده با یه ساک جلوم بود..چشمام گرد شد..

-ملودی چیزی شده؟

دستشو آورد بالا تا بزنه در گوشم...باتعجب نگاش کردم...زمزمه وار گفتم:ملو

با بغض گفت:-بو میدی وستا

نذاشت چیزی بپرسم:-بوی گند خیانت میدی وستا..تازه دارم میشناسمت..۹سال..۹سال بهم خیانت میکردی؟..۹سال با یه خیانت کار دوست بودم؟

اخمم تو هم رفت..من کی بهش خیانت کرده بودم؟سوالمو پرسیدم:-چیزی شده داری تهمت میزنی؟

پوزخندش مغزمو سایید.موبایلمو تو بغلم پرت کرد وساکشو برداشت واز خونه زد بیرون.قفل گوشیهو باز کردم...یه پیام بود..از باربد..مغزم داشت زنگ خطر میزد.شروع کردم به خوندن پیام -سلام عزیزم...خوبی؟دلم تنگ شده.وستا به یه چی بپرسم؟دیشب رژ زده بودی یالبات این قدر خوش مزه ان؟سوغاتی هاخوب بود؟خوشت اومد خانومم؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که تونستم از جام بلند شم.رفتم دستشویی و ابی به دست و صورتم زدم ولی با دیدن عکس خودم تو اینه نتونستم خود و کنترل کنم و زدم زیر گریه.

اومدم بیرون و رو مبلا دراز کشیدم و کوسن مبلا رو هم گرفتم تو بغلم.

دوباره حرف ملودی تو ذهنم تکرار شد.

-بو میدی...بوی گند خیانت...

و فکر کردم:

من خیانت کار بودم؟

یکی از درونم جواب دا:

-شک داری؟

و دوباره گریه بود و گریه.

اعصابم از باربد خرد بود. مسبب همه اتفاقای بد زندگیم از جمله قهر ملودی و باربد میدونستم.

ولی اونکه تقصیری نداشت.

ملودی نباید به گوشیم دست میزد.

ولی اون هم تقصیری نداشت.

من میخوامم کار اشتباه خودم و بندازم گردن این و اون.

من هم تقصیر نداشتم. تقصیر این دل بی صاحب شدم.

مگه از قصد عاشق شدم؟

صدا سریع جواب داد:

-ولی تو میدونستی ملودی عاشق باربد.

اره حق با اون بود. من نباید شب ها به باربد فکر میکردم. تا کی میخوامم انکار کنم که هر وقت از

کوه میومدیم، هر وقت میرفتیم گردش، هر وقت میدمش... شبش بهش فکر میکردم.

شاید هم فکر نبود ولی هر چی که بود عکسش جلو چشمم بود. و این یعنی خیانت.

اون دو روز بعد از عروسی سایه چی؟ اون دفعه که برای ملودی ناراحت بودم.

-وستا بس کن. کم خودت و گول بزن. تو برای رویا های از دست رفتت ناراحت بودی. برای اینکه ملودی مزاحم تو و باربد بود ناراحت بودی. نمیگم ملودی و دوست نداشتی و نداری ولی تو داشتی خودت و ترست و پشت شخصیت ملودی قایم میکردی.

دیگه حرفی نداشتم بزنم.

اروم اروم خوابم برد.

چشمام و باز کردم و سعی کردم تو اون تاریکی ببینم ساعت چند. چون چیزی دستگیرم نشد با عصبانیت رو همون مبل نشستم که دستم خورد به یه چیزی. موبلایلم بود. روشنش کردم که نور کمش خونه تاریکمون و روشن کرد.

ساعت پنج و ده دقیقه بود. پس چقدر زود تاریک شد. یه دفعه دوهزاریم افتاد که شاید پنج صبح باشه. با نگرانی به خونه نگاه کردم. با اینکه خیلی روشن نبود ولی متوجه شدم که چیزی تغییر نکرده پس ملودی برنگشته.

با دلشوره از جام لند شدم و رفتم تو بالکن و فکر کردم ملودی شب و کجا گذرونده.

وارد بالکن کوچیکی که تو اشپزخونه بود شدم. خیابون خلوت خلوت بود. درست برعکس اسمون که حسابی ستاره بارون بود. به میله ها تکیه دادم و چشمام و بستم. دلم واقعا شور ملودی و میزد. نمیتونستم منکر علاقه شدیدی که بینمون بود بشم. البته اگه هنوز هم از طرف ملودی اون علاقه باشه. هشت سال بود که دوست بودیم... نه اشتباه نکن نه ساله شد دوستیمون.

نزدیک به یه دهه دوستیم و شاید حدود دوسال که همخونه شده بودیم.

با صدای الله و اکبری که به گوش میرسید از بالکن خارج شدم و راه دستشویی رو در پیش گرفتم. دلم میخواست نماز بخونم. اون هم اول وقت. اگه خونه خودمون بودیم الان بابا تو حیاط سجاده پهن کرده بود و نماز میخوند. و من چقدر ارامش میگرفتم از نماز خوندش.

بعد از وضو گرفتن چادر و از کمد در اوردم و رو به قبله ایستادم. خیلی وقت بود که نماز صبح هام رو تک و توک میخوندم ولی الان انگار حضور خدا رو حس میکردم. اینکه چقدر بهم نزدیک.

اقامه بستم و حواسم و دادم به نمازم.

ملودی:

وقتی از در خونه اومدم بیرون دیگه نتونستم اشک هامو کنترل کنم و مثل ابر بهاری زار زدم و گریه کردم. فکر نمی‌کردم خواهرم عشقم و بدزده. فقط اشک میریختم و برام مهم نبود مردم چجوری بهم نگاه میکنند. ماشین گرفتم و رفتم خونه پریسا اینا. زنگ در رو فشردم و بعد از باز شدن رفتم بالا.

پریسا با لبخند اومد جلوی در ولی وقتی ساک تو دستم و دید ابروهاش پریدند بالا.

تعارفم کرد برم داخل و وقتی نشستم نتونستم جلوی خودم و بگیرم و دوباره گریه کردم. بعد از اینکه گریه کردنم تموم شد اروم اروم براش توضیح دادم چی شده. اون هم فکر نمی‌کرد وستا همچین آدمی باشه.

اون شب دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد و من خیلی زود خوابیدم.

صبح با صدای پریسا بلند شدم و بعد از خوردن صبحانه که به اجبار پریسا بود راهی دانشگاه شدیم. خیلی استرس داشتم چون اصلا دلم نمی‌خواست وستا رو ببینم. حداقل امروز...

کلاس تازه تموم شده بود که مثل فشنگ کتابام و ریختم تو کیفم و سریع از در رفتم بیرون. کل کلاس امروز همه داشتند پیچ می‌کردند که چرا من و وستا با هم قهریم.

امروز روز شلوغی بود و تا غروب کلاس داشتیم. سه هفته دیگه امتحانا شروع میشن و من هنوز لای کتابا رو باز نکردم. دیگه جون نداشتم راه برم. کیفم و برداشتم و بعد از پریسا از کلاس خارج شدم.

امروز وستا هر دفعه که می‌خواست بیاد طرفم یا باهام صحبت کنه یه جوری جیم زدم چون واقعا میدونستم بعد از صحبت کردن باهاش هیچ پرده احترامی بینمون نمیمونه.

همینکه از در دانشگاه خارج شدم چشمم خورد به لکسوز سورمه ای رنگ باربد و خودش که داشت بین بچه ها دنبال کسی میگشت.

دست تکون دادم و رفتم طرفش. از دست باربد هم به اندازه وستا ناراحت بودم پس سر به زیر رفتم طرفش.

اروم سلام کردم که مثل همیشه مغرور جوابم و داد و دستش و آورد جلو.

نوک انگشتم و تو دستش گذاشتم و سریع هم بیرون کشیدم. بعد از احوال پرسى که با جواب  
های کوتاه از طرف من داده میشد پرسید:

- پس اون یکیتون کجاست؟

پریسا بدون فکر پرسید:

- کی؟

و باربد هم بدون تعلل جواب داد:

- وستا رو میگم. نمیبینمش.

پریسا که بعد از شنیدن اسم وستا به طرز عجیبی اخم هاش گره خوردند و من هم با اینکه  
میخواستم خونسر باشم ولی با لحن خیلی خشک و سردی جواب دادم:

- نمیدونم... باید همین اطراف باشه.

و بعد دست پریسا رو گرفتم و رو به باربد گفتم:

- خب دیگه خوشحال شدم دیدمت. ما باید بریم. خدا حافظ.

و به صدا کردن های باربد هم توجهی نکردم و سوار اولین تاکسى شدم و اجازه دادم اشک هام  
بریزند.

مطمئناً اومده بود دنبال وستا. با این فکر اشک هام تند تر ریختند و من هم هیچ تلاشی برای  
مخفی کردنشون نکردم.

وستا:

بعد از باز کردن در کفشامو هر کدوم به یه طرف شوت کردم و مقنعم و هم از سرم برداشتم و رفتم  
تا کولر رو روشن کنم

خدارو شکر که باربد من و ندید. من هم که متوجه شدم پریسا و ملودی رفتند طرفش از کوچه پشتی دانشگاه جیم زدم و بعد هم با اتوبوس اومدم خونه.

خیلی گرسنه بودم برای همین میخواستم برم چیزی درست کنم که هم شامم بشه و هم عصرونه. ولی وقتی داخل یخچال و دیدم متوجه شدم نون نداریم.

لباس هامو که هر کدوم یه طرف پرت کرده بودم و برداشتم دوباره پوشیدم و بعد از برداشتن کلید از در خونه زدم بیرون. یادش بخیر تا وقتی ملودی بود خرید ها رو اون میکرد و من اشپزی. چون اصلا دستپختش تعریفی نداشت.

بعد از نون رفتم تو یه سوپری تا یه کم هم همبرگر و سوسیس بخرم چون اخرای ماه بود پول هام ته کشیدند. دیگه خجالت میکشیدم به پدرام بگم برام پول بفرسته. اون چه گناهی کرده که تو جوونی خرج دو نفر دیگه به جز خودش و بده برای همین سعی میکنم خرج های اضافه نکنم.

و دعا کردم ای کاش یه کاری پیدا بشه هم سرگرم بشم و هم یه پولی پس انداز کنم. برای هزارمین بار خدارو شکر کردم که دانشگاه سراسری قبول شدم و گرنه دیگه معلوم نبود چی بشه با این شهریه گرون دانشگاه ها.

وقتی وارد کوچه شدم دیدم دو نفر جلوی در خونمون منتظر ایستادند. وقتی نزدیک تر شدم متوجه شدم پدرام و مامان هستند. از خوشی جیغی کشیدم که حواسشون جمع من شد و من هم تند تر دویدم تا بهشون برسم.

بعد از اینکه رسیدم پریدم تو بغل مامان که دیگه خبری از اون سرزندگی تو چهرش نبود.

بعد از مامان رفتم تو بغل پدرام عزیزم و اینبار با صدای بلند تری گریه کردم. چند لحظه بعد من و از خودش جدا کرد و گفت:

–وستا خانوم نمیخوای ما رو راه بدی خونتون؟

با لبخند کلید و از جیب کیفم در آوردم و راهنماییشون کردم داخل.

مامان که به محض دیدن خونه با جیغ گفت:

–وستا این چه خونه ایه؟ چرا اینجا انقدر شلخته است؟

و من با صبوری خونه رو مرتب کردم.

چند دقیقه از اومدنشون نگذشته بود که پدرام پرسید:

-پس ملودی کجاست؟

و من مبهوت به دهنش زل زدم. نمیتونستم چی باید بگم. اگه میگفتم قهر کرده که دلیلش و میخواستند و من نمیتونستم بگم به خاطر باربد چون هر دومون لو میرفتیم. برای همین با کمی تعلل گفتم:

-چی پرسیدی پدرام؟

دوباره تکرار کرد:

-ملودی چرا خونه نیست؟ خوا تاریک شده مگه شبا کی میاد خونه؟

این دفعه حساب شده تر جواب دادم:

-نه بابا تا این وقت شب تو خیابون بمونه چکار کنه؟ خونه پریسا ایناست.

و اون پرسید:

-پس تو چرا نرفته بودی؟

-اخه برای یکی از درسامون استاد تحقیق داده. بچه هارو گروه گرئه کرده. ملو هم با پریسا افتاده. برای همین چند روزی قرار اونجا بمونه تا این تحقیق انجام بشه.

من هم اگه میرفتم حرف میزدیم و اونها هم نمیتونستند کارهاشون و انجام بدن.

بعد هم شربتی رو که آماده کرده بودم براشون بردم و کنار مامان که هنوز هم سیاه میپوشید نشستیم. کمی حرف زدیم و بعد من بلند شدم غذا درست کنم که پدرام گفت:

-نمیخواه درست کنی. تازه از دانشگاه اومدی خسته ای. من الان میرم یه چیزی میگیرم میام.

و به اعتراض های من اصلا گوش نداد.

چند دقیقه از رفتن پدرام گذشته بود و داشتم با مامان حرف میزدیم که تلفن زنگ خورد. برداشتمش که دیدم مامان باربد.

استرس به جونم افتاد.

-بله؟

-سلام وستا جان خوبی؟

-سلام شما خوبید؟ ممنون

-راستش غرض از مزاحمت امروز فهمیدم که مامان اوده. درسته؟

-بله بله. تازه رسیدن.

-خب خدارو شکر. میخواستم بگم فردا شب با مامان اینا بیایید اینور که دلم برایتو و ملودی حسابی تنگ شده. تا من نگم که شما ها نمیایید.

-چشم. چند لحظه گوشی مامانم میخواند باهاتون صحبت کنه.

و گوشی و دادم به مامان. و خودم رو مبل نشستم. مطمئنا مامان میگه به ملودی بگو بیاد خونه تا ببینمش و من نمیدونم باید چی بگم.

یاد فردا شب افتادم. اخ جون باربد.

چقدر دلم برایش تنگ شده. از دیروز که اون اس ام اس رو داد دیگه ازش خبری ندارم و دلم برایش یه عالمه تنگ شده.

و به فکر افتادم که فردا شب چی بپوشم.

از وقتی که فهمیدم باربد و دوست دارم وقتی میریم خنوشون یا میخوانم ببینمش رو لباس پوشیدنم حساس تر شدم. و دلم میخواند شیک تر و شکیل تر از قبل باشم.

با صدای مامانم حواسم بهش جلب شد.

-بله مامان جان چیزی گفتی؟

-میگم فردا شب خونه محمد اقا اینا دعوتیم. خیلی اصرار کرد اگه نمیرفتیم زشت میشد.

بی حواس گفتم:

-اره اره.

\*\*\*

از اتاق اومدم بیرون تا اب بخورم که دیدم پدرام رو مبل نشسته.

دیوار کوب رو روشن کردم و گفتم:

-چرا نمیخوابی پدرام؟

اروم گفت:

-خوابم نمیبره.

رفتم کنارش نشستم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-دلم برات یه ذره شده بود پدرام.

روی موهام و بوسید و گفت:

-دل من هم برات تنگ شده بود.

چند دقیقه سکوت کردیم و ایندفعه من بودم که گفتم:

-پدرام؟

-هوم؟

-میخواستم برای یه کاری ازت اجازه بگیرم.

ایندفعه صورتش و طرفم کرد و گفت:

-چه کاری؟

من و من کنان ادامه دادم:

-من دلم میخواد برم سر کار.

با بهت برگشت سمتم و گفت:

-من برگ چغندم وستا؟

اخم کرده جواب دادم:

-منظورم این نبود که تو عرضه پول درآوردن نداری چون مسئله سر پول نیست. واقعا حوصلم سر میره..

این دفعه اروم تر ادامه داد:

-اخه الان کار گیر نمیاد که. دکتراش تو کفش موندند.

-حالا اگه کار پیدا کردم میرم اگر هم نه که دیه خدایزگه.

-باشه هر جور خودت دوست داری

و دوباره رو موهام رو بوسید.

من هم کم کم داشت خوابم میگرفت بهش گفتم:

-پدرام اگه رو زمین خوابت نمیبره تو برو تو اتاق من رو زمین عادت دارم.

لبخندی زد و گفت:

-نه دیگه من هم خوابم گرفت. تو هم برو. شب بخیر.

یه موسیقی آروم در حال پخش بود... خدمتکار خونه ماروبه سمت طبقه ی بالا راهنمایی کرد... مارو به یکی از اتاق ها برد... درو که باز کردم ملودی تو اتاق بود... من و که دید خواست یه چشم غره بره که دید مامانم پشتمه یه لبخند زد و رفت مامانم و بغل کرد... بعدم اومد پیش من و یه سلام داد و سر د نگاهم کرد. منم همین طور. من که کاری نکرده بودم.

تو دلم گفتم: -خدایا میگی بی گناه پای دار میره اما بالاش نه ها... خداجون هوای ما رو داشته باش.

مانتو اینامو در آوردم...مامانم کاراش تموم شده بود ومنتظر من بود...ملودی رو به مامانم یه با  
 اجازه گفت وخیلی شیک منو اصلا آدم حساب نکرد..منم شیک تر از اون به روی خودم  
 نیاوردم...نگاه آخرو هم به خودم تو اینه انداختم..یه بلوز آستین بلند بنفش با شلوار مشکی تنگ  
 تا بالای مچ پام..رفتم دست مامانمو گرفتم وگفتم:-بریم؟  
 اونم یه لبخند زد وگفت:-بریم

\*\*\*

همه نشسته بودن...پدرام..باربد...مامان وباباش...ملودی...خاله ی باربد ویه اقایی که فکر میکردم  
 شوهرشه ومعین و...یاخدا این اینجا چی میکرد؟با تعجب بهش نگاه کردم...پررو یه لبخند بهم  
 زد...یه چشم غره بهش رفتم وبامامان کنار پدرام نشستیم..اول که اومده بودیم سلام کرده  
 بودیم..این نبود...یه نگاه به ملودی که کنار باربد نشسته بود تا حسادت زنونه ام رو بیدار کنه  
 انداختم..سعی کردم یه لبخند بزnm تانفهمه که نقشه هاش درست از آب در اومده..سعی کردم  
 نگاهمو ازشون که مثل آینه ی دق جلوم نشسته بودن بگیرم وحرصمو سر دسته های صندلی  
 خالی کنم..مامان باربد یهو گفت:

-ای وای ببین چی شد یادم رفت شمارو معرفی کنم..

بعد به سمت اون سه نفر رفت...به خانومه واقاها اشاره کرد وگفت:خواهرم مهشیدوهمسرش..و(به  
 سمت پر رو خان رفت )اینم پسرشون بهزاد

از همون تولد باربد به دلم نشسته بود..مرد باید سنگین باشه..مثل...مثل..خوب مثل باربد..چه  
 معنی داشت منو اون جوری مجبور به رقص کنه؟یادم افتاد قرار بود حالشو بگیرم..یه لبخند اومد  
 رو لبم...اقا بهزاد ببخشید...دیر وزود داره ولی سوخت وسوز نه..یه لحظه فکر کردم باربد چه قدر  
 با مرد رویاهای من هم خونی داشت..

دوباره با اون ها چاق سلامتی کردیم..خاله ملودی دست مامان وخواهرشو گرفت وبرد یه  
 سمت دیگه...محمد آقا هم که از اول کنار باجنابش نشسته بود..برگشتم دیدم که باربد اومده کنار  
 پدرام یعنی جای قبلی مامانم..معینم اون سمت پدرام من به سمت جای قبلی خودم رفتم..این  
 پسر بهزاد دنبالم اومدو اون سمت پدرام نشست...ناچار بلند شدم وکنار ملودی نشستم.

همه مشغول حرف زدن بودن به جزم و ملودی که عین برج زهر مار نشسته بودیم. به باربد نگاه کردم که مردونه میخندید... بعدش زیر چشمی یه نگاهم به ملودی کردم. کدوم؟... چه دوراهی بدی بود؟.. هیچ کی منو درک نمیکرد.. باربد از جمع عذر خواهی کرد و رفت به سمت اتاقش... پدرام رو کرد به من وبا مهربونی گفت:

-خواهری ..ب..

نتونست ادامه بده چون گوشیش زنگ خورد..

-الو؟

-.....

-سلام؟ خوبی؟ منم خوبم. اها باشه. نه مهمونی هستیم

یه خنده ی قشنگ کرد و گفت:- مگه واسه اون زنگ بزنی.. باشه.. بهش میگم

-.....

-سلام برسون... باشه.. خدافظ

پدرام گوشیهو قطع کرد و روبه من گفت:- وستا برو گوشیت رو بردار علیرضا کارت داشت

یه لبخند زدم و گفتم باشه.. پاشدم برم بالا سمت پله ها که نگام به قیافه ی بهزاد افتاد... رگ گردنش باد کرده بود وبا اخم و غضب نگام میکرد... خیلی خنده دار شده بود.. نگامو ازش گرفتمو به سمت پله ها رفتم.

&&&&&&&&

حال چشمم خیلی بهتر شد وقتی چشمای تورو دیدم

بعد مدت ها کنارت من حس آرامشو فهمیدم

بعد مدت ها یکی اومد که مثل هیشکی نبود واسم

تازه دیدمت ولی انگار خیلی وقته تورو می شناسم

خیلی وقته تورو می شناسم ...

پشت در اتاق باربد بودم وداشتم به صدای آهنگی که گذاشته بود گوش میکردم...یعنی برای من بود؟...یعنی باید باور میکردم که باربد عاشقمه واین هوس نیست؟ تمنای تو چشماش حقیقی بود؟...خوشحال شدم..یه لبخند تمام صورتمو وشوند...چه قدر به محبت این مردمهربون نیاز داشتم...یه جورایی تودلم عروسی بود...دیگه وایسادنو جایز ندونستم وبه سمت اتاق رفتم...همین که گوشیمو از توی کیفم در آوردم صفحش روشن شد واسم علیرضا نمایان...باخنده وخوشحالی جواب دادم..

&&&&

علیرضا میگفت که مامان باباش بالاخره نرم شدن وبه یه جلسه خاستگاری رضایت دادن...خیلی خوشحال بود وبادمش گردو میشکوند..بههم میگفت که این هارو همه مدیون منه ودرصورت برگشتم به ولایت حتما یه چیز خوب مهمونم میکنه..

برای خودش وبهاره خیلی خوشحال بودن...بالاخره عشقشون داشت شکوفا میشد...وصال بهترین مرحله ی عشق بود..یه لبخند زدم وبه سمت در رفتم..جلوی در اتاق باربد هنوز صدای اون آهنگ میومد..انگار دوباره داشت گوش میداد...آهنگ به آخرش رسیده بود احساس من شبیه بارونی که گاهی میاد و گاهی بی بهونه قطع میشه حسم به تو مثل هوا میمونه انگار که ساکته اما وجود داره همیشه که ساکته اما وجود داره همیشه ...

(آهنگ بعد مدت ها از ناصر صدر)

چشمامو بستم تا شیرینی این آهنگ بیاد زیر دندونم که در اتاق باز شد و من که پشتش بودم محکم به عقب پرت شدم...وگامپ ...شیک شدم پاستیل با طعم جیگر

برای یه لحظه چشمام سیاهی رفت..باربد برگشت ببینه این صدای گامپ چی بود وکی ترکید؟ چشمش که به من افتاد با دو اومد پیشم...تو چشمای سبزش نگرانی موج میزد...اومد کنارم وبغلم کرد:

-وستا؟ تو اینجا چی میکردی؟ خوبی؟

چشمامو بستم وسعی کردم از بغلش دریام..

-هیچی کار داشتم...خوبم..باربد ولم کن الان یکی میاد..

باهمون نگرانی منو محکم تر بغل کرد وگفت:-اگه کسی بیاد قبلش صدای پاش میاد..درضمن

اینجا بمبم منفجر بشه پایین صدایی نمیره..وستا..منو نگاه کن..کجات درد میاد..

بهش نگاه کردم..چشماش عجیب بهم ارامش میداد..اروم وزمزمه مانند گفتم:

-خوبم باربد...یکم سرم درد گرفت ولی الان خوبم

تمام نفرتی که میخواستم ازش داشته باشم با نگاه کردن بهش رفته بود...آروم سرمو بوسید..تمام

بدنم ارامشو فریاد میزد..به جز قلبم که دیوانه وار خودشو به قفسه ی سینم میکوبید..چشمای

سبزش حالا برق میزد...نگرانی یه گوشش دیده میشد ولی برق عشق اونو خاموش میکرد...

-وستا من...

نتونست حرفشو ادامه بده چون صدای پای رو پارکت پله ها هردومونو پرورند..

هل هلی یه درو باز کردم وپریدم توش از شانس خوب یا بدم دستشویی بود..کلمو چسبوندم به

درش وسعی کردم استراق سمع کنم...

باربد:-خوبی ملودی؟

پس ملودی اومده بود..صدای خنده ی پرنازش قلبم ومچاله کرد...نتونستم تحمل کنم...آبو باز

کردم تا صداش بره بیرون وبعدم درو باز کردم...سرمو آوردم بالا ومثلا تعجب کردم

-ملودی تویی؟

یه خنده کرد که یعنی خودتی...:-آره منم دیگه...اومدم ببینم کجا موندی

یه پوزخند ناخودآگاه رولیم نقش بست:-اها

سعی کردم پوزخندم وجمع کنم...:-خوب دیگه بریم..؟

رفتارا و واکنش های ملودی برام عذاب آور بود...اینکه به خاطر کار نکرده ...یا شایدم یه کاری کرده بودم و خودم انکار میکردم...کرده بودم؟؟؟..نمیدونم خودمم گیج بودم..ولی من همیشه از باربد به خاطر ملودی دوری میکردم و طمع شناخت خودم و باربد رو بهم زهر....داشتم فرصت هامون و میگرفتم...به خاطر ملودی...یعنی ارزشش رو داشت؟...داشت..مسلمما تمام این سال ها می ارزیدن به این مسئله...این پسر بهزادم شده بود موی دماغ من بی حوصله..دیگه خسته شده بودم و یه اخلاق بدی هم که داشتم این بود عمرا اگه باکسی قهر میکردیم میرفتم واسه دوستی پیش قدم بشم...مخصوصا تو این مورد که احساس میکردم تقصیر من نیست...خودمم از این اخلاق بدم میومد....

سرمیزم بودیم و این کنه خان باهزار ضرب و زور خودشو چسبونده بود به من...ملودی هم کنار باربد بود...باربدم روبه روی من....غذاها جوجه کباب و کوبیده و فسنجون بود...خدایی خیلی زحمت کشیده بودن.جوجه مو تو بشقابم گذاشتم و یه کم برنج ریختم و شروع کردم..دلم از اون فسنجونه میخواست عجیب...این کنه عین چی پرید وسط و بشقاب خورشت فسنجونو گرفت سمت من...  
-میخوری؟

ای بابا کی دوم شخص شدم..دستای باربد رو که دور چنگالش سفت شدو دیدم....باوجود اینکه فسنجونو خیلی دوست داشتم اما گفتم:

-ممنون آقا ک..بهزاد..من دوست ندارم...

مامان که فهمیده بود قضیه چیه و منو خوب میشناخت سعی داشت خنده شو کنترل کنه.درهمون حال یه لبخندم زد.پدرامم که معلوم بود فهمیده میخواستم بگم کنه از خنده سرخ شده بود.خوشم میومد زود میگرفت.باربد...اما باربد قیافه ی مغرورش رو حفظ کرده بود ولی چشماش میخندید.لرزش دلم رو حس کردم.داشت نیشم باز میشد که با چپوندن غذا توش بستمش.  
بعد از شام بود و همه نشسته بودیم و میوه میخوردیم.جای خالی بابام اذیتم میکرد.حال و حوصلم رفته بود.ترجیح دادم پیش ملودی بشینم تا مجبور به تظاهر و خنده نباشم

کنه:-بچه ها کسی هفت کثیف بازی میکنه؟

همه ی پسرا موافقت کردن.بهزاد روشو به سمت ما کرد و گفت:شما چی خانوما؟

ملودی قبول کرد برای عوض شدن حالم بدن بود. یه نگاه به پدرام کردم. ویه جورایی ازش اجازه خواستم. هرچی باشه مرد خونمون الان اون بود. یه لبخند بهم زد و منم قبول کردم و بهزاد از تو جیب کت اسپرتش پاسوراشو در آورد. خندم گرفته بود. بچه مجهز اومده بود.

++++

خودم رو تو تخت پرت کردم. شب خوبی بود. بهش نیاز داشتم. دم رفتن مامانم خیلی به ملودی اصرار کرد که بیاد خونه. ولی ملودی گفت نه و این که مامان پری رفته پیش خواهرش و پری تنهاس. من تمام این مدت داشتم با اخم نگاهشون میکردم. بارید متوجه شد و با حرکت دست و چشم و ابرو گفت چی شده منم اخمام و بازور باز کردم و با حرکت سر گفتم چیزی نیست. هفت کثیف خیلی حال داد... بهزاد برخلاف تصورم پسر شوخ و بامزه ای بود. اولای بازی چند باری ضایعش کردم ولی بعدش که با شوخیا و مسخره بازی هاش و تقلب های ضایعش همه ی مارو میخندوند پشیمون شدم. چشمامو روی هم گذاشتم. صورت بارید که داشت با لبخندی مردونه به کارهای بهزاد نگاه میکرد جلوی چشمام نمایان شد. چشمامو باز کردم و برای فرار درس خوندن رو انتخاب کردم.

با صدای به هم خوردن ظرف ها چشمام و باز کردم. به ساعت رو به روم نگاه کردم. اوه اوه ساعت دوازده بود. من هم خوابیدم و مامان بیچاره داری برای من غذا درست میکنه.

دست و صورت و شستم و رفتم تو آشپزخونه. بعد از سلام به مامان گفتم:

-مامان تو تو این یه هفته انقدر من و به غذاهای خوشمزه عادت دادی بری من نمیدونم باید چکار کنم.

و نشستیم پشت میز و به کار های مامان نگاه کردم. مامان هم در جوابم گفت:

-وستا من برات چند نوع غذا درست کردم که تو این چند تا امتحان آخرت و خوب بخونی.

سرخوش شیرینی گذاشتم دهنم و گفتم:

-چند تا امتحان چیه مادر من... دو تا دونه بیشتر نمونده. یکیش فردا صبح و یکی هم چهارشنبه.

مامان هم اومد رو به روم نشست و گفت:

-وستا با دهن پر حرف نزن...

راستی غذا ها رو گذاشتم تو فریزر خودت به مقدار داغ کن. درست حسابی بخوری ها.

همین موقع صدای زنگ اومد. به مامان اشاره کردم بشینه و خودم رفتم در و باز کردم. پدرام بود. هر دوتا دستاش پر بودند.

اروم تشکر کردم و گفتم:

-پدرام این کارا چیه میکنی؟ خودم میرفتم میخریدم.

اون هم در جوابم با یه لحن لاتی گفت:

-خوش ندارم خواهرم بره خرید کنه.

مامان هم در ادامه حرفش رو به من گفت:

-وستا شبا یک کم از این مرغا رو برای خودت کباب کن بخوری جون بگیری. شدی پوست استخون.

من هم به گفتن باشه اکتفا کردم و نشستم پشت میز تا از قیمه هایی که بهم چشمک میزدند یه دل سیر بخورم.

بعد از ناهار مامان داشت وسایلا رو جمع میکرد و پدرام هم میذاشتشون تو ماشین.

مامان با صدای بلند رو به پدرام گفت:

-پدرام بیا این و هم ببر

بعد هم روشو کرد سمت من و گفت:

-وستا دیگه سفارش نکنم ها. درست و خوب بخون. دختر خوبی باش. شبا میری بیرون زود بیا خونه. جامعه پر از گرگ. شب ها زود بخواب. سر جلسه امتحان عجله نکن و تا آخر بشین و برگت و چک کن.

همونطور که زانومو بغل کرده بودم و به تخت تکیه دادم با بغض سر تکون دادم. مامان یه نگاه به قیافه بغ کردم کرد و گفت:

-الان این بغض برای چیه؟ امروز من برم یه هفته نشده خودت داری میای دیگه. حالا خوبه سال تا ماه همدیگرو نمیبینیم ککت هم نمیگزه.

سرمو انداختم پالین و چیزی نگفتم. بعد از بابا وابستگی به مامان و پدرام صد برابر شده بود.

پدرام اومد داخل تا خداحافظی کنند و برن که من یادم اومد حموم نرفتم و اگه مامان اینا برن چون خونه تنهام میترسم. برای همین با التماس به پدرام و مامان گفتم:

-مامانی ترو خدا یه نیم ساعت وایستید من برم حموم و بیام.

تا مامان اومد حرف بزنه پدرام گفت:

تو هنوز میترسی وقتی تنهایی بری حموم؟

بعد با لبخندی خبیث ادامه داد:

-نترس بابا روح و جن با تو کاری ندارند.

ولی بعد با سقلمه مامان ساکت شد. چون اصولا ادم ترسو و متوهمی بودم از کاه کوه میساختم.

سعی کردم بی خیال باشم و گوشم و دادم به حرف مامان که میگفت:

-برو مامان ما میمونیم تا تو بیای. به حرف های این هم کاری نداشته باش.

و به پدرام اشاره کرد.

من هم سری تکون دادم و بیخیال رفتم سمت حموم.

دقیقا نیم ساعت بعد اومدم بیرون که مامان بهم گفت:

-وستا تو رفتی حموم من هم زنگ زدم از سارا خانوم خداحافظی کردم و هم به خاطر

پذیرایشون تو شب مهمونی تشکر.

اون هم گفت اقای صالح گفته هفته بعد میخوان بیان پیش ما. چون عید قرار بود بیان و نشد.

برای همین سارا گفت به وستا بگو نمیخواه خودت تنها بره با اتوبوس سخته. قرار شد چهارشنبه که امتحانت تموم شد سارا زنگ بزنه و باهات هماهنگ کنه که با هم بیایید شمال.

راست هم گفته با اتوبوس سخته. وستا نبینم لجبازی کنی ها. باهاشون میای فهمیدی؟

همزمان که موهامو شونه کردم سرمو تکون دادم و یه چشمی هم گفتم که دوباره گفت:

—حالا همیشه ترم تابستون بر نداری؟ سه ماه تعطیلی بشین استراحتت و کن.

سعی کردم ناراحتش نکنم پس با یه لحن ارومی گفتم:

—همیشه مادر من. ای شالا سال بعد. تازه نزدیک دو هفته که میمونم پیشته.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

به تلوزیون خاموش زل زدم و دارم به حرفای مامان فکر میکنم. نرفته دلم براشون تنگ شده. پدرام لحظه اخ ریه مقدار پول بهم داد و عذرخواهی کرد که کم و گفت از این به بعد بیشتر بهم میده.

من هم هم خوشحال و هم شرم زده شدم. اگه خودم سر کار میرفتم الان وضعم این نبود.

با صدای شکمم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. مامان برام انواع و اقسام ترشی ها و مربا ها رو آورده بود. سماور و روشن کردم تا برم نون بخرم و عصرونه بزنم تو رگ تا انرژی داشته باشم درس بخونم. پس لباس پوشیدم و از در خونه رفتم بیرون.

بعد از طی کردن صف طویل نونوایی راه خونه رو در پیش گرفتم. خدا رو شکر نون صلواتی بود و باعث شد هزار تومن پس انداز کنم.

وارد کوچمون شدم که با شنیدن صدای آشنایی که اسمم و صدا میزد سرجام ایستادم. پاهام قدرت حرکت نداشتند. ذهنم رفت به پنج سال پیش. پنج سالی که تا اونجا که تونستم سعی در فراموش کردنش داشتم.

صداها تو ذهنم تکرار شدند.

«وستای من چگونه؟»

«خیلی میخوامت خانومی»

«این هدیه ناقابل روز زن برای بهترین زن دنیا»

«وسی با مامانم صحبت کردم که بیاییم خواستگاری»

«دو سال دیگه قانوناً میشی عضوی از خانواده بزرگمهر»

با دستی که رو شونم نشست بی اختیار جیغ زدم:

-به من دست زن.

سعی کرد ارومم نه برای همین سریع دستاشو برداشت و گفت:

-باشه باشه. جیغ زن.

بی اختیار تو چشماش نگاه کردم.

اون چشمایی که یه روزایی تو نوجونی واسه خودم خیال بافی میکردم که دوستشون دارم. چشمایی که الان ازشون نفرت داشتم هم داشت من و نگاه میکرد. چند لحظه بعد گفت:

-وستا باید با هم حرف بزنیم

و دستم و گرفت و برد سمت ماشینش.

من هم مقاومت نکردم چون دلم میخواست دلیل کارها شو بدونم.

بعد از نشستن تو همون ریو سفید اشنا راه افتاد و چند تا خیابون اونور تر پارک کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

من هم چیزی نگفتم و فقط به تکیه سر اکتفا کردم.

دوباره خودش بود که بی مقدمه ولی شمرده شمرده زل زد تو چشمام و گفت:

-وستا من قبول دارم بد کردم ولی بیا گذشته رو فراموش کنیم... گذشته رو جبران میکنم  
برات...مهم الان...الانه که ما کنار هم هستیم...همدیگرو دوست داریم...هیچ مانعی بینمون  
نیست...باشه وستا...اجازه میدی یه بار دیگه شانسم و امتحان کنم؟

اجازه دادم تا حرفاش تموم شه و بعد شروع کنم.

برای همین زل زدم تو چشمات و شمرده شمرده مثل خودش گفتم:

-تازه فهمیدی بد کردی؟اره؟ تازه متوجه اشتباهت شدی؟

میخوای جبران کنی گذشته رو؟

باشه اقا مازیار جبران کن...اگه میخوای جبران کنی اون شیش ماهو برام پاک کن...از زندگیم پاک  
کن.جوری پاک کن که ردی ازش نمونه.چون دلم نمیخواد هیچوقت اون زمان برام تکرار  
بشه.فهمیدی؟

در ضمن هیچ علاقه ای بین ما وجود نداره.حداقل از طرف من که همینطوره.

راستی چیزی بینمون نیست که مانع هم بخواد باشه.فهمیدی؟

مازیار دیگه دلم نمیخواد هیچوقت ببینمت.هیچوقت.

پس اگه میخوای جبران کنی کاری کن که هیچوقت چشمم به چشمت نخوره.

و بعد از ماشین پیاده شدم که همزمان مازیار گاز داد و رفت و یه نفر هم صدام زد.

-به به وستا خانوم با از ما بهترن میپری.بگو ببینم این اقا خوشکله کی بود؟

برگشتم عقب که دیدم پریسا مثل بازپرس ها ایستاده و داره باز جوییم میکنه.

یه لحظه یادم رفت ازش دل گیرم برای همین با روی باز بهش سلام کردم و گفتم:

-سلام و علیکم پریسا خانوم.چه عجب ما شمارو رویت کردیم.کجایی؟

اون هم جواب سلامم و داد و گفت:

-نیپچون و بگو اون مستر خوشکله کی بود؟

تا اومدم حرفی بزنم پیش دستی کرد و دستشو به حالت تهدید آورد بالا و گفت:

–یادت باشه وستا که من خودم هفت خط عالمم پس فکر پیچوندن و از سرت بیرون کن.

فهمیدم دیگه نمیتونم انکار کنم برای همین سرمو تکون دادم و گفتم:

–باشه بابا میگم، تو کجا اینجا کجا؟

همینطور که دستم و گرفتم و به سمت ته کوچه راه افتاد گفتم:

–میخواستم پیام پیشت.

دستم و از دستش بیرون اوردم و گفتم:

–خب پس بریم خونه تا برات تعریف کنم.

\*\*\*\*

چایی رو جلوی پریمسا گذاشتم و خودم هم رو به روش نشستم و یه لقمه از کره و مربا بهاره که مامان برام آورده بود و با شکوفه درخت پرتغال درست میشد و خوردم.

وقتی دیدم پریمسا منتظر تا براش از مازیار بگم دیگه طفره نرفتم و شروع کردم به مرور پنج سال پیش. وقتی شونزده سالم بود.

–حدود پنج سال پیش وقتی میخواستم برم دوم دبیرستان. درواقع اولم تموم شده بود. اون موقع تیر ماه بود و ملودی اینا به خاطر بیماری داییش با مامانش رفته بودند نوشهر. موبایل و تلفن هم که نبود. چون رفته بودند روستا برای همین گه گذاری از مخابرات بهم زنگ میزد.

منم از تنهایی کلاس زبان و والیبال ثبت نام کرده بودم. روزهای زوج زبان و فرد والیبال. هر روز ساعت پنج تا هفت شب بیرون بودم.

یه مدت از کلاس که گذشت متوجه شدم یه نفر با ریو سفید رنگ مثل سایه هر جا که میرم دنبالم میاد. اولاش خیلی ترسیدم ولی کم کم به حضور اون شخص غریبه عادت کرده بودم. طوری که اگه نمیدیدمش سرگردون همش تو خیابون و نگاه میکردم. کم کم با وجودش قوت قلب گرفتم و شب ها دیگه خیلی نمیترسیدم که تنها باشم.

یه روز که از قضا بارون هم میومد و من تو باشگاه پام پیچ خورده بود. خلاصه با شدت گرفتن بارون چون چتر نداشتم، اخه فکر نمی‌کردم تابستون همچین بارونی بیاد، برای همین تصمیم گرفتم بدوم تا کمتر خیس بشم.

شروع کردن به دویدن همانا و پیچ خوردن دوباره پام همانا.

دیگه داشت اشکم در میومد. میخواستم زنگ بزنم به بابا یا پدرام که بیان دنبالم که همون پسری که ریو داشت اومد بالا سرم و خیلی محترمانه ازم درخواست کرد میرسونتم.

اولش خیلی ترسیدم. بیشتر از اینکه یکی من و تو ماشینش ببینه. چون اون موقع ها فاجعه بود یه دختر و تو ماشین یه پسر میدیدند. حداقل تو خانواده ما که اینطوری بود.

برای همین تعلل کردم ولی چون درد پام خیلی بیشتر شده بود سوار شدم.

تو ماشین هم حرف خاصی نزدیم و بیشتر درباره پام صحبت کردیم.

بعد از این ماجرا کم و بیش همدیگر و میدیدیم و گه گاهی هم سوار ماشینش میشدم. این گه گاه سوار شدن دائمی شد و من هم انقدر بهش عادت کرده بودم که دلم میخواست جمعه ها زود تر تموم بشن و شنبه بشه تا ببینمش.

یه مدت بعد بهم ابراز علاقه کرد و من اون موقع رو ابرا پرواز می‌کردم.

بعد هم گفت که با مادرش صحبت کرده تا دیپلم گرفتم بیاد خاستگاریم. برام حلقه گرفته بود و میگفت ما دیگه نامزدیم.

حتی روز زن برام هدیه خرید.

خوب من هم یه دختر شونزده ساله بودم که جز محبت به چیز دیگه ای نیاز نداشتم.

ولی وقتی من بهش ابراز علاقه کردم تقریبا دو ماه بعدش دیگه نیومد دنبالم. خیلی اسیب دیدم پریسا.

من دوسش داشتم. اون موقع به چشمم خیلی زیبا میومد ولی الان که فکر میکنم میبینم بیشتر شیک پوش بود تا جذاب.

باربد از اون خیلی خوشگلتره. هرچند من باربد و به خاطر زیباییش دوست ندارم  
بعد از این حرف و با دیدن چشمای خندون پریسا فهمیدم بدجور سوتی دادم. و البته دیگه نمیشد  
جمعش کرد.

پریسا خندید و گفت:

– حالا که اسم باربد و بردی بذار یه چیزی بگم...

یک کم مکث کرد و بعد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

– وستامن به تو یه عذر خواهی بدهکارم. نباید عجولانه قضاوت میکردم.

م... من ... تحت تاثیر حرف های ملودی بودم .

بعد از شنیدن حرفاش و اتفاقی که افتاد یه طرفه به قاضی رفتم در صورتی که باید حرفهای تو  
رو هم میشنیدم.

من معذرت میخوام.

دستم و گذاشتم رو دستاش و گفتم:

– من ازت ناراحت نیستم پریسا

ولی اون بی توجه به حرف من ادامه داد:

– من میخوام با ملودی صحبت کنم. اون انقدر تو عشق باربد غرق شده که متوجه واقعیت های  
اطرافش نیست.

باربد روحش هم خبر نداره که ملو دوش داره. بالاخره اون هم باید یه روزی ازدواج میکرد.

اون دختر میتونست ملودی باشه که نیست. میتونست یه غریبه باشه ولی باز هم نیست و اون  
دختر شده صمیمی ترین دوستش.

اگه ملودی واقعا ادعای دوستیش میشه باید این فرصت و به تو بده تا شانس خودت و امتحان  
کنی...

اگر هم نه که...

به فکر رفتم.

حرفای پریسا درست بودند. درست بود که دلم از پریسا گرفته بود ولی اون میخواست جبران کنه.

دوباره پریسا بود که گفت:

-ببین ملودی من نمیدونم جریان اون اس ام اس تا چه حد واقعی بوده یا نه سوء تفاهم ملودی بوده ولی من میخوام جریان و یه جوری برای ملودی توضیح بدم که فکر کنه اشتباه متوجه شده.

نظرت چیه؟

یک کم فکر کردم و گفتم:

-نمیدونم... ولی بالاخره که چی؟ اون باید بالاخره قبول کنه که باربد میخواد ازدواج کنه حالا با من نه با ملودی نه با هر کس دیگه. اون باید برای خودش تصمیم بگیره.

اون هم در تصدیق حرف من سر تگون داد و چیزی نگفت ولی ابن چیزی نگفتن بیشتر از چند دقیقه دووم نیاورد و گفت:

-ولی وستا این مربا خیلی خوشمزست. از مامانت پیرس چه جوری درستش کرده.

داشتم از در دانشگاه خارج میشدم که یه نفر صدام زد. برگشتم عقب که دیدم مرجان یکی از همکلاسی هامه که داره میدوه تا به من برسه.

چند لحظه بعد اومد و همونطور که یه دستش رو سینهش بود و داشت نفس میگرفت تیکه تیکه گفت:

-وای... وستا... چه.. قدر... تند.. راه.. میری؟

خندیدم و گفتم :

-من تند راه نمیرم ولی جنابعالی تا اون هیکل گوشتالوتون و حرکت بدید شب شد.

جیغ زد و یه دونه هم محکم زد تو کلم و گفت:

—به هیکل مانکن من توہین نکن.

خندیدم و گفتم:

—چه دست سنگینی داری مرجان...

بعد نگاهی به هیکلش کردم و ادامه دادم:

–هرچند از این هیکل بیشتر انتظار نمیره.

به کم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

-اگہ ہمنجوری بمونی شوہر گہرت نماداها...

قری به گردنش داد و گفت:

—فعلا که یکیش و تور کردم.

**اول متوجه حرفش نشدم ولی بعد با حیرت گفتم:**

—چی؟ ک—

و بعد به شوخی اضافه کردم:

—اوه خدای من کدام بخت برگشته ای گیر این افتاده؟ بیچاره.

دوباره با به غرور خاص گفت:

—منم میخواستم همین و بگم خانوم. امید پناهی.. فکر کنم شناسیش نه؟

میدونستم مر جان و امید همدیگر و دوست دارند ولی هیچ کدوم تا حالا چیزی نگفته بودند.

بہش تبریک گفتم کہ وقتی داشتیم خدا حافظی میکردیم گفت:

—وستا امشب زود بای، ها...

با تعجب گفتم:

-من؟ کجا باید بیام؟

چشماشو درشت کرد و گفت:

اوه مای گاد... یعنی میخوای بگی ملودی بهت نگفته؟

با تحیر گفتم:

-چی و باید بگه مرجان؟ جون بکن دیگه

خیلی ریلکس و شمرده شمرده گفت:

-دو هفته پیش نامزدی من و امید بود. بعد تصمیم گرفتیم یه مهمونی دیگه هم برای دوستانمون بگیریم و هم اینکه این ترم اقامون فارق تحصیل شده و هم ترممون تموم شده و تا پاییز همدیگرو نمیبینیم.

امشب هم شما تشریف میارید.

ولی من نمیتونستم برم چون قرار بود با سارا اینا برم شمال. برای همین گفتم:

-من قراره با یکی از فامیلامون برم شهرمون امشب.

اگه نرفتم حتما میام.

با ناراحتی ادرس و داد و گفت اگه رفتم یه همراه ببرم و خداحافظی کرد.

من هم رفتم تو ماشین و شماره خونه باربد اینا رو گرفتم تا ببینم امشب میریم یا نه.

خود سارا خانوم جواب داد که ازش پرسیدم میریم یا نه که گفت:

-باشه عزیزم برو خوش باش فردا میریم خوب

زن خیلی مهربون و امروزی بود و منم خیلی دوستش داشتم. بعد خدافظی گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه راه افتادم تا آماده شم.

تصمیم داشتم تا حسابی خوشگل کنم. همراهم نداشتم عیب نداشت. خودمو و خودمو عشقه. بعد از  
یه دوش اب سرد حاضر شدم.

برای ارایشم که طبق معمول مهمونی ها یه خط چشم نازک و یه مداد سبز پشت چشم کشیدم با  
یه رژ و ژگونه ملایم.

ولی لباس...

لباسی که باربد برام سوغات آورده بود و پوشیدم.

یه پیراهن استین کوتاه بود به رنگ سبز که تا وسطای رون پام بود از جنس حریر که با یه  
سپورت مشکی و کفش پاشنه دار مشکی پوشیدم.

یه نگاه به ساعت کردم...بعله الان باید راه میافتادم...داشتم حرکت میکردم که گوشیم زنگ  
خورد. خودمو پرت کردم رو کاناپه و گوشیمو از تو کیفم دراورددم. به شماره ی ناشناسی که رو  
صفحه افتاده نگاه کردم. کی بودش؟

-الو؟

-سلام

تعجب کردم یه مرد بود یعنی کی بود؟ این مخمم که یاری نمیکرد. ولی صداشم عجیب آشنا  
بود. یکم به مخم فشار آوردم ولی چیزی گیرم نیومد.

-سلام....ببخشید شما؟

یه خنده ی مردونه کرد وگفت:-وستا خانوم من صولتی هستم. نیما صولتی. همکلاسی تون

ئه. این که اق نیمای خودمون بود. این آقاوخواهر دوقلوش نسترن از همکلاسی هام  
بودن. خواهرشم دختر خوبی بود. یه چند بارم باهم همگروهی افتاده بودیم.

-بله. ببخشید نشناختم. خوبید شما؟؟

بازم خندید و با صدای مردونه وملایمش گفت:منم خوبم ممنون شما خوبید؟

پسر خوبی بود نه زیادی سر به زیر نه هیز... نه زیادی جذاب نه زشت... همه چیش معمولی بود... بعضی مواقع با خواهرش پیش ما میشستن و گپ و گفت میزدیم. مثل برادرم بود... میدونستم اونم منو به چشم خواهر میبینه... پری و نسترن از دوستای دوران راهنمایی بودن... ولی مسئله این بود بامن چی کار داشت؟ شماره مو از کجا آورده بود؟

با تعجب گفتم. -منم خوبم. ممنون.

سکوت کردم تا خودش بگه چی کار داره.

-وستا خانوم... میاید شما هم مهمونی؟

وا این چی کار داشت: -بله میرم.. اتفاقا داشتم راه می افتادم چه طور؟

-میخواستم ببینم اگه با کسی نمیرید باهم بریم.

ایول همراهم جور شد.. کی بهتر از داش نیمای خودمون. سعی کردم ذوق زدگی مو پنهون کنم. با لحن بیخیال گفتم: -نه اتفاقا منم تنهام باشه باهم بریم. فقط یه چی..

کنجکاو گفتم: -چی؟

-ببخشیدا ولی شماره ی منو از کجا آوردید.

خندید و گفتم: -از گوشی نسترن کش رفتم.

منم خندیدم... شیطونی های این خواهر برادر رو دوست داشتم. ادامه داد:

-فقط کجا پیام دنبالتون.

آدرس خیابونمون و دادم و گفتم دم سوپری وایسه اونم گفت که تا ده دقیقه ی دیگه میرسه. با یه خدافظی گوشی رو قطع کردم.

---

شونه به شونه ی نیما داشتیم به سمت ویلا ی مورد نظر میرفتیم. ویلا ی خوبی و قشنگی بود و نمای زیبایی هم داشت. به نیما نگاه کردم... تیپ زده بود حسابی موهای مشکی شو حالت قشنگی

داده بود. کت وشلوار مشکی وزیرشم یه بلوز سفید و پاپیون مشکی. یه ته ریش گذاشته بود که بهش میومد. چشماش قهوه ای وهمیشه خندون بود. یهو یادم افتاد نسترن نیستش.

—اوا راستی نسترن کوشش؟

باخنده گفت:—چه عجب یادش افتادی... با نامزدش میاد.

به یه اهان اکتفا کردم. به سمت در رفتیم و کارت دعوت هامونو دادیم به اقایی که دم در بود. با لبخند و خوش رویی در رو برامون باز کرد.

---

یکی از خدمتکارا منو به سمت رختکن راهنمایی کرد. طبقه یبالا بود... موزیک لایت و آرامبخشی در حال پخش بود. به ساعت نگاه کردم ۷.۴۵ دقیقه بود. پس هنوز مهمونی شروع نشده لباسامو در آوردم و بعد چک کردن خودم به سمت پایین حرکت کردم.

پله ها رو یکی یکی رد میکردم.. سرمو بالا گرفتم نیما اومد سمتم تا مثل یه جنتلمن دستمو بگیره. بابا ایول... با لبخند پایین رفتم... سرمو یه نمه چرخوندم تا ملودی و پری رو پیدا کنم. پری رو دیدم باپسر خالش بود.. به روش لبخند زدم که پر استرس نگاهم کرد... سرمو یکم دیگه چرخوندم ملودی رو هم دیدم ازهمیشه خوشگل تر کنجکاو کنارشو نگاه کردم تا ببینم با کی اومده که با دیدنش کنار ملودی احساس کردم تپش قلبم متوقف شد اومدم پله ی بعدی رو بردارم که پام گیر کرد به لبه ی پله و

---

سوم شخص

واسه مهمونی هیجان داشت.. همراهی انتخاب نکرده بود... پارسا یکی از خواستگارش بهش پیشنهاد همراهی داده بود اما اون دلش پیش باربد بود... پسری که سال ها بود دوستش داشت... به دوستش فکر کرد وستا... کسی که از خواهر بهش نزدیک تر بود... خجالت کشید... با خودش فکر کرد:

—وقتی رفتم شمال از دلش در میارم

روی دیدنش و نداشت...مگه نه مهمونی رو هم بهش میگفت...پری بهش گفته بود که وستا و باربد کاری نکردن..از عذر خواهی باربد و اینکه گفته گوشی دست دوستش بوده و خودشم روحش از اون پیام خبر نداشته گفته بود...یه لبخند زد...میدونست دوستش بهش خیانت نمیکنه...

یه فکری کرد بالاخره که باید به خالش زنگ میزد تا بگه امشب راه نیافتن و فردا برن خب میرفت ویه سری هم به خالش میزد تازه شایدم باربد و اون جا میدید از این فکرش لبخند رو لباس پر رنگ تر شد...

تو اتاقش بود و داشت لباساشو آماده میکرد قرار بود باپسر خالش به مهمونی بره....بالاخره لباس مورد نظرشو پیدا کرد در کمد رو بست.تقه ای به در خورد و ملودی شال وکلاه کرده گفت:

-من یه سر میرم پیش خالم تا جریان عقب افتادن سفر وبگم پری جون.زودی میام.

یه باشه گفت و تا خواست ملودی در و ببنده تندی گفت:

-ملو صبر کن این خوبه؟

ملودی یه نگاه به پری و لباس تو دستش انداخت وگفت:-عالیه

پری یه نگاه به دوستش کرد از اینکه اون طور بهش در باره ی باربد دروغ گفته بود ناراحت بود..ازدروغ به شدت بدش میومد ولی چاره نداشت واسه حفظ یه دوستی باید اون دروغ رو میگفت

شربت و از توی سینی برداشت و تشکر کرد.چشماشو به خالش دوخت وگفت:

-خاله جون یه مهمونیه به مناسب آخر ترم یکی از دوستانم دعوتم کرده.تازه گفتن یه همراهم ببریم ولی من که کسی و ندارم

با ناراحتی سرشو پایین انداخت.ادامه داد:

-میشه فردا بریم؟

سارا خانوم که زن باهوشی بود پی به اینکه یه مشکلی بین این دوتا دوست پیش اومده برده بود واسه همین چیزی به روش از تماس وستا نیاورد.

-باشه عزیزم. واسه همراهم هیچ نگران نباش باربد هست. بهش میگم باهات بیاد

چشمای ملودی برق زد تیرش به هدف خورده بود. خوشحال یه تعارف الکی زد:

-راضی به زحمتش نیستم.

خاله به روی خواهر زاده ی عزیزش یه لبخند پاشید و گفت: نه بابا زحمت نیس که

ملودی سعی میکرد ذوق مرگ شدنش و اون لبخند گنده ای که قرار بود رو لباس بشونه رو پاک کنه. دستاشو به سمت شربت برد و برداشت و یه قلمپ ازش نوشید.

سوم شخص

مهمونی بزرگ و خوبی بود. ملودی خوشحال از بودن باربد در یک طرف و پری در طرف دیگش حس قدرت و پیروزی داشت... باربد اما ناراحت بود... یه جورایی حس بدی داشت و دلش شور میزد... پری هم در حال صحبت با پسرخالش بود ولی نگرانی و میشد تو نگاش دید..

نیما در حال صحبت با دوستاش بود... سرشو بلند کرد و وستا رو دید که داره از پله ها پایین میاد... لبخند زد و به سمتش رفت... کنار پله وایساد تا بعد از پایین اومدنش دست وستا رو بگیره..

وستا

نگام میخ باربد بود و تپش قلبم متوقف شده بود... خواستم پله ی بعدی رو بردارم که پام به لبه ی پله گیر کرد و صاف از روی پله ی یکی مونده به آخر افتادم تو بغل نیما... دو تامون شوکه بودیم ولی هنوز نگام رو باربد بود... اونم نگاش به من بود و میخواست یه چی بگه... اخماش یه کم توهم بود... زود از بغل نیما در اومدم و یه ببخشید گفتم... خدا رو شکر کسی ضایع بازیمو ندیده بود و همه مشغول حرف بودن به جر پری و پسرخالش و ملودی که با تعجب نگام میکرد... نیما آروم گفت:

-وستا؟ خوبی؟

توجهی به لحن صمیمیش نکردم. صدای اس ام اس گوشیم اومد. یه لبخند به نیما زدم و سرمو تکیه دادم. بغل پله ها وایساد بودیم. در کیف کوچیک دستی مو باز کردم.

پری:- وستا من یه جوری واسه ملودی سرهم کردم قضیه رو سوتی ندیا.خوبی؟

جوابی ندادم وگوشی رو تو کیفم چپوندم.یهو انگار تمام حس های دنیا به سمتم هجوم آورده بودن.حتی نمیدونستم چی میکنم.گیج بودم وحس بدی داشتم.باربد و...ملودی...این و وسطش قلبمو به درد میاورد.دست نیما رو گرفتم وگفتم:

-میشه بریم پیش دوستای من؟

یه لبخند زد وگفت:-باشه.

باهم به سمت جایی که بچه ها بودن رفتیم.چشمای خشمگین باربد به دست من ونیما بود.سعی کردم به تپش قلبم با دیدنش اخماش توجهی نکنم.چه قدر با جذبه شده بود..یه لبخند زدم تا کسی از غم درونم چیزی نفهمه.گفتم:

-سلام بچه ها.

به همشون دست دادم ونیما رو به عنوان دوستم به باربد وپویا پسرخاله ی پری معرفی کردم.ملودی خیلی عادی انگار نه انگار اتفاقی افتاده.خیلی دلم میخواست آب وهوای کوچه ی علی چپ و ازش بپرسم.بعد احوال پرسی ملودی رو به من گفت:

-میشه یه لحظه بیای؟

بالبخت سرمو تگون دادم وباهم به گوشه ی دیگه ای از سالن رفتیم.

بی مقدمه گفت:-من متاسفم وستا.جدی میگم.پری بهم جریان وگفت.

بهش نگاه کردم وچشمامو تو همه ی اعضای صورتش چرخوندم به جز چشماش:-مهم نیست درکت میکنم.

یه لبخند زد وگفت ممنون.....خواهری...اووم چیزه میگم بیا بریم یکم چیپس برداریم.

سرمو تگون دادم وباهم به سمت میز خوراکی ها حرکت کردیم.حال خودمو درک نمیکردم انگار من خواب بودم واین وقایع تند وپشت هم اتفاق می افتاد وکنترلش دست من نبود.

چند ساعتی گذشته بود. حالا صدای بلند آهنگ و جمعیت رقصنده ها مهمونی رو هیجان انگیز کرده بود. همگی کنار هم نشسته بودیم. نسترن و نامزدش. یکی از دوستای نیما هم بودن. به ترتیب نسترن... نامزدش... دوست نیما... من.. ملودی.. باربد... پوریا و پری... نشسته بودیم. لیوان شربتمو برداشتم و به قلپ دیگه خوردم... سرم حسابی درد میکرد و احتیاج به یه مکان آروم داشتم... چشمامو روی هم فشار دادم... نیما متوجهم شد و گفت: -هی وستا.. خوبی؟

لبخند زدم: -اره... فقط یه کم کسلم چیزی نیست

-میخوای برقصیم؟

به چهره ی مهربونش نگاه کردم. نگاهم ناخودآگاه به طرف باربد کشیده شد. ملودی داشت بالبخند باهاش حرف میزد یعنی چی میگفت؟... دوباره به نیما نگاه کردم... فکر خوبی بودمن همیشه فرار و به قرار ترجیح میدادم: -باشه

رقص همیشه حس خوبی بهم میداد. یکی از کارایی بود که میتونستم باهاش از دغدغه هام فرار کنم.

نیما: -خوب میرقصی...

لبخند زدم. -جدی؟

-اوهوم.

همراه خوبی بود و همه ی حرکت ها رومردونه همراهیم میکرد. تا آخر آهنگ باهاش رقصیدم و سعی کردم چشمامو از دوتا چشم سبز خشمگین و در عین حال غمگین دور نگه دارم. همش تو ذهنم اینکه چرا الان من با اون نمیرقصم رژه میرفت

-دوستش داری؟

متعجب به نیما خیره شدم.

-کیومیگی؟

-اون پسره... اسمش چی بود؟ آها باربد.

نگام به باربد بود:-نه....

توچشمام نگاه کرد:-وستا دروغ نگو...چرا فرار میکنی؟

نگاهمو با زور از باربد گرفتم.به چشمای نیما نگاه کردم.دلم پر پر بود ومیخواست خالی شه:-چون که ملودی اونو میخواست

-کدومو بیشتر دوست داری؟

سرمو انداختم پایین.سئوالی بود که همیشه از خودم میپرسیدم:-خوب...راستش...هردو رو جایگاهشون فرق میکنه خوب...

یه جوری نگاهم کرد.احساس کردم ذهنمو میخونه.دستشو آورد بالا.یه چرخ زدم و دوباره برگشتم سمتش.-وستا باهام رو راست باش.

چشمامو ازش دزدیدم:-دوستی ۹ساله ام برام ارزش داره...

-وستا...اگه کمکی چیزی خواستی من برادرانه پشتتم....چیزی ندارم بهت بگم...هرکاری من بگم ممکنه تهش پشیمون بشی...ولی بدون باربدم دوستت داره..ازنگاهش وچشمای خشمگینش که میخواست منو بخوره معلومه.

بهش لبخند زدم-بریم بشینیم نیما؟دیگه اخماش خیلی رفته توهم

یکی از خصوصیت های خوب نیما لبخند همیشه رو لبش بود:-آره بریم.

درد سرم لحظه به لحظه بیشتر میشد.تحمل نکردم به هوای آزاد نیاز داشتم.

-نیما من سرم داره میترکه.یکم نیاز به هوای آزاد دارم.

نگران گفت:-میخوای باهات بیام

لبخند زدم وگفتم:-نه بابا نمیخواست.زودی میام.

نامطمئن گفت:-مطمئن؟

-اوهوم

-باشه.زود بیا.

سرمو تکنون دادم وبه طرف در خروجی رفتم.

در ویلا رو بستم واز خارج شدم...حالا که برق رو هم روشن کرده بودن ویلا خیلی خوشگل تر شده بودولی هرچی هم بود به قصر باربد اینا نمیرسید...اون جا یه چی دیگه بود...

به سمت پشت ویلا حرکت کردم.هوا سردشده بود کاش یه چیزی میاوردم..دستم و دور خودم حلقه کردم ویه جوری خودمو بغل کردم...تک و توک نیمکت هایی گذاشته بودن و کنار هرکدوم هم چراغ های بلند به رنگ های قرمز وسبز وسفید و آبی بود..پرنده هم پر نمیزد وخیلی خلوت بود...یه لحظه ترسیدم ولی بادیدن گل های خوش رنگی که تو یه باغچه ی کوچیک بود ترسم یادم رفت وبه سمت اون ها حرکت کردم.نزدیک اون ها یه چاه بزرگ بود...یه نمه ترسناک میزد...سعی کردم توجه نکنم....داشتم میرفتم که رو زمین یه لاستیک خوابونده بودن نزدیک پام بند شه بهش و با کله برم تو ی گل ها...امشب عجیب داشتم سوتی میدادم...از کنار لاستیک رد شدم ویه لگد بهش زدم...آخه جا بود اینو این جا گذاشته بودن؟..یه پشت چشمی هم براش نازک کردم روی دو پام نشستم وبا دیدن گل ها یاد بابام افتادم...دلم خیلی براش تنگ شده بود.اون همیشه عاشق گل بود...یه قطره قلب از چشمم افتاد با پشت دستم پاکش کردم و بلند شدم.....دوباره خودمو بغل کردم ویه نفس عمیق کشیدم.

-خوبی؟

چون تو خودم بودم توقع این صدا رو نداشتم...یه جیغ کشیدم ویه قدم به عقب برداشتم که پام به لاستیکه گیر کرد واگه کسی که صدام کرده بود منو نگرفته بود ...حتما می افتادم تو چاه پشتش....چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود وقلبم تند تند میزد..دستاش دورم حلقه شد...عطرش وجودمو پر کرد...برم گردوند ومن و تو سبزی نگاهش غرق کرد.زیر لب گفتم:.

-باربد.....

با احساس ترین وقشنگ ترین جمله ی دنیا رو شنیدم:-جانم...

نگاهش حرف داشت گله داشت..نگاه منم ....-تو..اینجا...

-دیگه از دست ملودی خسته شدم یه جورایی جیم زدم. منو بازور آورده مهمونی... دختره ی لوس... دیدم اومدی بیرون چرا چیزی نپوشیدی؟

دختره ی لوس... ملودی... قلبم گرفت... حس های متناقض منو احاطه کرد... خوشحال از اینکه میگفت بازور اومده و ناراحت .... یه جورایی از همه چی ناراحت بودم....  
آروم گفتم:- سردم نیست...

غر غر کنون گفت:- وستا این پسره کیه باخودت آوردی؟

جلوی لبخندمو گرفتم... حسود خان... حسود خان من... من؟ ولی باربد که مال من نبود... بود؟.. خودمم از خودم کلافه شدم:- همکلا سیمه... فقط دوست...

اخماش توهم بود هنوز... ولی چشماش مهربون و آروم بودن....

دستشو نوازش گونه روی گونه هام حرکت داد... مسخ نگاهش بودم... نگاهش بین چشما و لبام بود.... من میخواستمش.. بیشتر از خودم... با اون بودن برام ارزش داشت... با تمام وجودم میخواستمش... پیشونیش و چسبوند به پیشونیم... نفس گرمش صورتمونوازش میکرد... یه لحظه یادم رفت ملودی و.... خودمو... همه چی رو... فقط یه چی تو ذهنم نقش بست: باربد... با تمام احساسم لبامو روی لباش گذاشتم.. از هوس نه... فقط از روی عشق.. چشمامو نبستم و بوسیدمش... میخواستم با تموم وجود میخواستم حسش کنم... دستام ناخودآگاه دستام داشت میرفت توی موهایش که چشمم به چاه افتاد... یهو به خودم اومدم من کجا بودم؟... من درست ته ته اون چاه بودم... من.. من داشتم چی کار میکردم.. سرمو عقب کشیدم... دستای شل باربد و از روی کمرم برداشتم... من.. من...

باربد:- وستا

اولین قطره از چشمام چکید... یه قدم به عقب رفتم... باربد نگاهش پر از تعجب شد... قطره ی دوم به سمتم امد... خواستم بدوم برم که دستمو گرفت... اخماش توهم بود.

-هی وستا چی شده؟ معنی این کارات چیه؟ با دست پس میزنی با پا پیش میکشی؟ یعنی چی؟

صورتتم خیس خیس بود. صدام میلرزید. قلبم درد میکرد و سرم در حال انفجار بود.

-باربد...اینا همش دروغ بود...همش...من تو رو دوست ندارم...این ملودیه که دوستت داره دستاش شل شده بود وچشماش ناباور بود..دهنش باز مونده بود...دستمو روی دهنم گذاشتم و به داخل ویلا دویدم...به سمت اتاق رختکن رفتم..خوبیش این بود که چراغ ها خاموش بود...وسایلم و برداشتم وباصورت خیس و دستای لرزون ...مانتومو رو دوشم انداختم...از پله ها پایین میرفتم و دکمه های مانتو مو میبستم...از همون بالا دنبالش گشتم..کنار نسترن بود...رفتم پیشش و از پشت جوری که کسی نبینتم در گوشش لرزون گفتم:-نیما..خواهش میکنم بیا بریم...فقط ضایع بازی در نیار..

با تعجب برگشت:-وستا چی شده؟

با حق حق گفتم:-فقط بریم

چشماش پر از تعجب بود..سرشو تکون داد ودستمو گرفت و به سمت ماشین رفتیم

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم..آروم آروم اشک میریختم..چه طور دلم اومد بهش بگم؟چهره ی متعجبش جلو چشمم بود..من چی کردم؟..دلش و شکوندم؟..دل کیو؟...عشقم و؟...من چه قدر پستم....چه طور دلم اومد ناراحتی اون پسر بچه ی معصوم و حتی...حتی واسه یه لحظه ببینم..؟من عشق پاکشو لکه دار کردم....حالا چی میشه؟..میره سمت ملودی؟این که بدتره من دق میکنم که...درعوضش ملودی شاده..من این و میخواستم؟باربد چی؟اون چی میخواست؟...با پشت دست اشکامو پاک کردم از گریه پیش دیگران متنفر بودم...حس بدی بهم میداد...ماشین متوقف شد..سر خیابون خونم بودیم...نیما یه نگاه بهم کرد وگفت:..کجا برم؟

آدرسو دادم..چیزی نگذشت که دم در بودیم..با صدای لرزون گفتم:-مرسی ....خدافظ..

دستمو به سمت دستگیره بردم که از پشت دستمو گرفت..برگشتم و سئوالی نگاش کردم..مهربون گفت:-نمیخوای بگی چی شده..چرا یهو این قدر بهم ریختی..؟

نگاهمو ازش دزدیدم:-باور کن میخوام..ولی راستش نمیتونم...

سرمو بلند کردم...با چشمای خیس نگاش کردم:-نیما من گند زدم همه چی تموم شد...

کلافه گفت:- آخه خواهر من عزیز من تو که منو کشتی... مثل آدم بگو دیگه... چی شده؟... به چی گند زدی؟

دستام میلرزید و قلبم درد میکرد... انگاری یکی هی قلبمو فشار میداد... صدام داد میزد که چه قدر ناراحتمصدام لرزون بود و از زیر گریه نمیتونستم درست حرف بزنم... بریده بریده گفتم:-  
نیما... خیلی دوست دارم بهت بگم ولی نمیتونم... فقط بدون من عشق مقدس باربد رو نابود کردم... یه روز.. یه روز که برگشتم تهران برات میگم... الان فقط احتیاج به تنهایی و فکر و خواب دارم... مرسی نگرانی و مرسی بهم اهمیت میدی... خدافظ...

این دفعه دیگه جلوم و نگرفت یه خدافظی آروم کرد و رفت... رفتنش و نگاه کردم... تنها شدن و مزه مزه کردم... کلید و توی در چرخوندم و رفتم تو... احساس غریبی کردم... دلم آغوش مادرم و دستای نوازشش رو میخواست... دوست داشتم سر مو بزارم روی پاهاش و بخوابم... یه خواب طولانی... عمیق... لباسمو عوض کردم... اشک لحظه ای چشمای خسته و غمگینمو رها نمیکرد... رفتم تو دستشویی... روبه روی آینه... زل زدم به خودم... چشمم قرمز بود و پف کرده... خسته و غمگین... پوست صورتم سفید بود و دماغم قرمز... یه کم آب زدم به صورتم و در اومدم بیرون... یه قرص خواب آور خوردم و روی تخت دراز کشیدم... دیگه اشکم نمی ریختم... مستقیم زل زدم به سقف... چی شد که این طوری شد؟... دارم تاوان پس میدم؟ ولی تاوان چی؟.. کدوم کار نکرده؟.. من چی کرده بودم مگه؟... گوشیم زنگ میخورد... توجهی نکردم... چشمم سنگین بود و احساس میکردم سرم اندازه ی یه دیگه بزرگه... چشمم سیاهی میرفت... بستمشون و تو سیاهی غرق شدم... چه حسی خوبی داشت... سیاهی... فراموشی... دیگه صدای گوشیم نمی اومد... سکوت مطلق... کاش این همیشگی بود... کاش میشد برم پیش بابام... پیش بابام با یه سکوت مطلق... با یه عالمه آرامش... دلم عجیب آرامش میخواست... یه جرعه آرامش... یه جرعه آرامش ابدی... با طعم... مـــــرگ.

با صدای تلفن چشمم و باز کردم. اصلا حسش نبود که از رو مبل بلند شم ولی به اجبار کش و قوسی به دستام دادم و رفتم سمت میز تلفن.

با صدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود گفتم:

-بفرمایید

صدای سارا جون مامی باربد بود که میگفت:

-سلام عزیزم.

سعی کردم صدام و صاف کنم .

-سلام سارا خانوم خولب هستید؟ خانواده خوبند؟

-خوبم عزیزم. میخواستم بگم ما ساعت شیش میاییم جلوی درتون تا بریم.

فارغ از اینکه بالاخره تکلیفم مشخص شد دوباره برگشتم رو مبل و چشمام و بستم.

\*\*\*

زنگ در و که زدند ساکم و برداشتم و بعد از چک کردن شیر گاز و اب در و قفل کردم و رفتم بیرون. همه تو ماشین نشسته بودند. بابای باربد پیاده شد و ساکم و گذاشت تو صندوق و دوباره سوار شد. بعد از احوال پرسى نشستم تو ماشین. من سمت چپ پشت راننده نشستم ملودی وسط سمت راست هم خاله.

باربد هم جلو نشسته بود.

برام جالب بود وقتی سلام کردم همه جوابم و دادند به جز باربد که سرشو تگون داد.

یعنی تگون دادن سر شش کیلویی اسون تر از تگون دادن زبون نیم مثقالیه؟ الله و اعلم.

باربد دیگه کارهاش غیر قابل پیش بینی.

چند دقیقه ای سکوت تو ماشین بود با یه صدای سرد و خشک پرسیدم...خودمم از خشکی ش تعجب کردم...ولی هیچ حسی تو بدنم نبود..

-چرا دیشب نیومدی خونه؟ منتظرت بودم.

یه قری به گردنش داد و گفت:

-آخر شب بود که باربد منو برد خونشون. میخواستم پیام خونه که خاله نداشت و گفت فردا که با هم میخواییم بریم شمال تو همینجا بمون.

سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم.

چند لحظه بعد دوباره گفت:

نمیدونستم تو هم با ما میای.

یه جوری این حرف و زد که انگار خیلی از بودن من خوشش نیومده. من هم برای اینکه بیشتر بسوزونمش گفتم:

-من که نمیخواستم پیام. با اتوبوس راحت تر بودم. ولی سارا چون زنگ زد و اصرار پشت اصرار که ماشین خالیه حتما باید با ما بیای.

وقتی هم دید راضی نمیشم زنگ زد و به مامان گفت.

تو دلم گفتم:

-اره ارواح عمم... من که اصلا دلم نمیخواست برم باهاشون.

ملودی اهانی کرد و دیگه چیز نگفت.

من هم فارق از همه جا چشمام و بستم و خودم و به دست خواب سپردم.

با شنیدن اسمم چشمام و باز کردم. ملودی بود که میگفت میخواییم چیزی بخوریم بیا پایین.

به ساعت نگاه کردم. حدود نه شب و بود و این یعنی دو ساعت تمام خوابیدم.

پیاده شدم و پشت سر بارید وارد رستوران شدم. دیدم بی وقفه داره راه میره و اصلا انگار نه انگار.

صداش زدم و گفتم:

-باربد؟ کجا داریم میریم؟

برشگت سمتم و گفت:

-ناز نکن بیا.

با این حرفش خشکم زد. چرا لحن حرف زدنش انقدر سرد بود؟

حتی سرمایش به من هم منتقل شد. دیگه همون یکم حسی هم که داشتم پرید.. احساس کردم یه خنجر تانه قلبم فرو شده... خودمو ی مرده ی متحرک میدونستم

از در پشت سالن خارج شدیم که دیدم یه رودخونست که تخت چیدن اطرافش و منظره قشنگی ایجاد شده بود.

رو یکی از تخت ها نشستیم و منتظر شدیم تا بقیه هم بیان.

تو این چند دقیقه بارید اصلا نگام نکرد.

چرا ناراحتتم؟ مگه خودت همین و نمیخواستی؟ مگه نگفتی دوش ندری؟ هان؟ پس چی شد که از بی محلیش ناراحت شدی؟

دیگه خیالت راحت شد؟ با اومدن خاله اینا حواسم و دادم بهشون که میپرسیدند چی میخوریم.

برگ سفارش دادم و دوباره حواسم و دادم به رودخونه و اب در حال جریان.

زندگی من هم همینطوری بود؟

کی فکرش و میکرد من یه روزی نیاز به عشق و توجه بارید داشته باشم؟ بعد از خوردن غذا محمد اقا گفت برامون چای بیارن.

ملودی بهم گفت:

-وستا میای بریم یه دوری بزنیم؟

بی حال نه گفتم و دوباره نگاهمو دوختم به رودخونه.

ملودی هم بیخیال همین سوال و از بارید پرسید که با جواب مثبت اون رو به رو شد. چشمم مثل وزغ شده بود.

ای بارید نامرد.

بدون اینکه به من تعارف کنه با ملودی رفتند قدم بزنند.

لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه. ای کاش قبول میکردم و باهاشون میرفتم. اصلا دلم نمیخواست  
باربد با ملو تنها بذارم.

با این فکر از جا پریدم و رو به ملودی گفتم:

-ملو وایستا من هم بیام.

و تند تند دویدم تا بهشون برسم.

باربد بین من و ملو ایستاده بود. باربد و ملودی از اول تا آخر داشتند با هم حرف میزدند. باربد هم  
خیلی شیک من و ادم حساب نمیکرد.

انقدر که بغض کردم و گفتم من برمیگردم.

یه لحظه متوجه شدم که باربد زل زد تو چشمام. من هم زل زدم بهش.

بغض مانع از دیدنش میشد. قبل از اینکه اشک از چشمام بیاد رو مو گرفتم و اروم اروم قدم زدم به  
سمت تختی که خاله اینا اونجا بودند.

در جواب خاله که گفت:

-چرا برگشتی وستا جان؟

اروم گفتم خسته شدم و سرم و انداختم پایین.

خیلی دلم میخواست بگم خاله جان ناراحتی مانع دل و قلوه گرفتنتون شدم ولی باز چیزی نگفتم.

تو ماشین هم اتفاق خاصی نیوفتاد به جز رو گرفتنای باربد از من و ناراحتی و پشیمونی خودم.

از خاله اینا تشکر کردم و دعوتشون کردم بیان داخل ولی قبول نکردند و گفتند فردا یه سر میان  
خونمون و رفتند.

من هم کلید و انداختم تو قفل و رفتم داخل.

ساعت یازده شب بود.

اروم در و باز کردم که دیدم و مامان و پدرام هر دو رو مبل نشستند و دارند تی وی میبینند.

ساکم و کنار در رها کردم و سعی کردم ناراحتی و از خودم دور کنم ولی باز هم صدام بی روح بود:  
-سلام.

با صدای بلند من جفتشون ترسیدند ولی بعد از دیدنم هر دو به سمتم هجوم آوردند و حسابی اب لمبونم کردند.

نیم ساعت بعد هر سه تا رو تخت تو حیاط نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم. از همه جا و هیچ جا.

جای خالی بابا به وضوح حس میشد تو خونه.

\*\*\*

ساعت حدود پنج بود که ملودی زنگ زد و گفت با باربد میخوان برن بیرون و از من و پدرام هم خواستند باهاشون بریم. یه کم قپی اومدم ولی در آخر قبول کردم و به پدرام هم گفتم و رفتیم.  
شب خیلی خوبی بود. یعنی همه چیزش خوب بود به جز بی محلی های مکرر باربد و نگاه سردش که فقط با من اینطوری بود. فکر کنم ملودی هم متوجه شده بود چون ازم پرسید:

- اتفاقی افتاده وستا؟

من هم که راه کوچه علی چپ و خوب بلد بودم گفتم:

-نه چه اتفاقی میخوای بیوفته؟

اون هم بیخیال شد و دیگه چیزی نگفت.

اون شب ساعت یازده بود که برگشتیم خونه و من یه راست رفتم رو تختم.

با صدای موبایلم چشمام و باز کردم.

از اول صبح استرس داشتم. و الان که ساعت نه شده تازه خوابم گرفته بود.

گوشی و جواب دادم.

ملودی بود.

-بله؟

-وای وستا وستا وستا

دارم از خوشی پس میوفتم.

با حیرت پرسیدم چی شده ملو؟

نمیدونم چرا به جای اینکه خوشحال باشم بدتر دلم شور افتاد.

سعی کردم ناراحتی رو از توی صدام محو کنم....

ملودی با شادی گفت:-وای وستا خیلی خوشحالم... کی فکرشو میکرد؟...بالاخره دلداری هات

حقیقت پیدا کرد....

بی قرار پاشدم وجلوی میزتوالت اتاقم وایسادم..شونه رو تو دستم گرفتم ویه قر دادمش..

:-نمیخواهی بگی چی شده؟

خندید:-چرا..وستا بالاخره...باربد...(دوباره خندید)..وای عزیزم...

دستم رو قلبم بود نمیدونم چرا لعنتی میسوخت...باربد چی؟چرا داشت منو دق میداد؟

-امروز ساراجون از طرف باربد ازم خواستگاری کرد..

شکستم...خرد شدم..شونه از دستم افتاد...پاهام تحمل وزنمو نداشت...رو زمین نشستم...گوشم

زنگ میزد..گوشی داشت از دستم می افتاد...اولین قطره چکید(-امروز ساراجون از طرف باربد ازم

خواستگاری کرد...)

دومی وسومی هم پشتش اومدن...صدای ملودی اومد:-الو وستا؟

خندیدم...یه خنده ی پر درد...دستم رو سرم گذاشتم داشت میترکید..ملودی خنده مو به

خوشحالی تعبیر کرد...دستم رو میز حرکت دادم وشکلای نامفهوم کشیدم...سعی کردم لرزش

صدامو پنهون کنم:-این...این خیلی خوبه ملودی..امیدوارم خوشبخت بشی..بالاخره دل به دل دار

رسید...

بغضم داشت میترکید...دستم روی دهنم گذاشتم...چشمامو بستم...دوتا چشم سبز نمایان شد...زودی باز کردم...ملودی داشت از احساساتش میگفت ولی من چیزی نمیشنیدم...باتموم انرژی تندرند تندرند گفتم

:-ملودی در میزین مامانم داره نماز میخونه...بعدا حرف میزنیم...بای..

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم...بغضم ترکید...هق هق درد ناکم سکوتو شکست...خودمو به تختم رسوندم...سرمو تو بالش فرو کردم...چرا یهو این جوری شد؟ تمام آرزو هام...رویا هام...همه وهمه پوچ شد...خدایا...چرا؟...حکم تش چیه؟ گذاشتی گذاشتی این جوری طعم عشق و بهم چشوندی...چرا؟ بهم بگو حق دارم بدونم...بابامو گرفتی...حالا هم باربدمو؟...میون گریه خندیدم...یه خنده ی عصبی...بالشتمو برداشتم و محکم پرتش کردم...این میم مالکیت اضافی بود...پوز خند زدم...حالا باربدم مال ملودی بود...عشقم میشد شوهر خواهرم...باربدم...دستم روی دهنم گذاشتم و فشار دادم تا از جیغی که میخواستم بکشم جلو گیری کنم...باربدم چرا این کارو کردی؟ چرا آخه...فقط واسه انتقام از من؟...نکنه اصلا منو دوست نداشت؟...دلم میخواست برم وبگم غلط کردم...

یکی تو قلبم داد زد:-خودت خواستی...خودت کردی...پس بشین ساکت باش که حق دم زدنم نداری

آخه مگه میشه؟...مگه به همین راحتی گفتنش؟...به خدا نمیشه...نمیتونم...خدا بیا جونمو بگیرو این درد و تموم کن...بذار راحت شم...خدا راحت کن...بهم آرامش بده...خیلی خستم...میخوام اروم بشم...به هر قیمتی...فقط آرامش میخوام....حتی شده بامرگ

شیر آبو باز کردم وهمون طور بالباس رفتم زیر دوش...آب داغ با بدن سردم نمیساخت...همون جور که روزمین بودم آبو سرد تر کردم...هیچ حس و انرژی تو بدنم نمونده بود...حمومون وان واینا نداشت...یه حموم سنتی...با کاشی های سفید...بلند شدم تا آینه رو بردارم...سرم گیج میرفت و چشمم از بس گریه کرده بودم باز نمیشد...یهو جلوی چشمم سیاهی رفت که دستمو به دوش گرفتم...اون یکی دستم روی دیوار بود...آینه رو برداشتم و نشستم...به چشمم نگاه کردم...سرد و بی روح بود اما خیلی حرف داشت...تیره تر از همیشه بود و به خاطر گریه متورم شده بود...رو به تصویر تو آینه با یه پوز خند گفتم:

–هه چیه؟ چرا به این روز افتادی؟...وستا خانم گیم اور شدی؟...باختی؟

یکم مکث کردم و دوباره گفتم: –نه شایدم نباختی...شایدم بردی..نه..هم بردی هم باختی..توچی باختی؟...تو عشق؟...توچی بردی؟ دوستی؟..

پوزخندم پر رنگ تر شد: –هرچی شدی و هرگلی به سرت زدی تموم شد...یا شایدم نه...باید تمومش کنی..خودت شروع کردی..

باخودم درگیر بودم..یکم فکر کردم و آروم گفتم: چرا شروع شد؟؟

به تصویر تو آینه نگاه کردم...پوزخند زد ...:

–چون اون موقع که چشمای سبزش اومد جلوی پلک های بستت باید یه پس گردنی به خودت میزدی و میگفتی که چرا به کسی که مال تو نیست فکر میکنی...

آینه رو کنار زدم..از حقیقت فراری بودم..اما تاکی باید فرار میکردم؟..من باید این بازی رو تموم میکردم...سرمو آوردم بالا و روبه سقف گفتم: –بخشید خدا..میدونم بنده ی خیلی بدی بودم..

بلند شدم..لباسام خیس بود و سنگین شده بود..یه نفس عمیق کشیدم...این جا آخر راه بود..از این به بعد میدون دست ملودی بود..برنده ی اصلی اون بود.

از توی لگن آب سرد در آوردمش..باربد میفهمید چه حسی بهش دست میداد؟

روی رگم گذاشتمش..مامانم و پدارم چی؟...دستم یکم شل شد...اما فکر کردم..خوب ناراحت میشدن و بعد یه مدت فراموش میکنن...دوباره فشار دادم..

ملودی چی؟....وای نه..تیغ از دستم افتاد...وستای خل اگه این کار رو بکنی که عروسی شون بهم میخوره...

اما آخه من چه طور اون روز و ببینم؟

بازم اون صدای مزاحم –خود...

اصلا حالشو نداشتم..با تشر گفتم: –ساکت شو..باشه راست میگی خودم خواستم..فقط دیگه حرف نزن..

تیغ و برداشتم و سر جاش گذاشتم... شانس راحت شدن هم نداشتم... باید میموندم و توان شکستن دل باربدو میدادم... من دل شو غرورشو شکسته بودم... چشمامو روی هم فشار دادم... پاشدم وایسادم تا آب رو ببندم که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی حس نکردم...  
دستم میسوخت... از دردش چشمام و جمع کردم... یکی داشت صورتمو نوازش میکرد... چشمام رو باز کردم نور چراغ باعث شد محکم چشمامو ببندم..  
-وستا؟ عزیزم..

صدای پدرام بود... صدای قدم هاشو شنیدم که رفت... آروم چشمامو باز کردم... فضا داد میزد که توی بیمارستانیم... به سرم توی دستم نگاه کردم... همیشه از سرم بدم میومد... یه آه عمیق کشیدم... چرا این جا بودم؟ یکم فکر کردم.... (-امروز سارا جون از طرف باربد ازم خواستگاری کرد...) کمک کم همه چی یادم... اومد... سعی کردن جلوی اشکامو بگیرم اما یه قطره اشک با لجبازی پایین اومد...

پدرام ویه دکتر اومد پیشم... توقع داشتم الان یه خانوم دکتر مهربون باشه... اما یه خانوم تپل و اخمالو بود... یه نفس عمیق کشیدم... شانس که نباشه یعنی این... دکتره یکم معاینه ام کرد وبا پدرام صحبت کرد... صحبتاشون که تموم شد پدرام اومد پیشم تو چشمای قشنگش که حالا قرمز و خسته بود پر حرف بود... دلخوری... نگرانی... باهمون دلخوری گفت: -چرا بهم نگفتی؟  
گلووم خشک خشک بود و صدام بی روح: چیه؟  
دستشو روی صورتش کشید: -اینکه...

حرفشو خرد: -دکتر میگفت یه شوک عصبی داشتی... شانس آوردیم مامان رفته بود خونه ی ملودی اینا مگه نه الان حالش بد میشد... وستا وقتی که اون جوری دیدمت دلم میخواست خودمو بکشم که لایق هم صحبتیم ندونستی... حس میکنم زندگیم داره از این رو به اون رو میشه و همه چی گره خورده..

-میشه یکم آب بدی؟

نفسشو عصبی بیرون داد... یکم آب توی لیوان ریخت و کمکم کرد بخورم...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: -از کجا فهمیدی که حالم بد شده؟

-از اینکه حموم های یه ربعیت نیم ساعت شده بود..

راست میگفت..همیشه تند تند حموم میکردم واز اینکه زیاد تو حموم باشم بدم میومد...

-دکتر گفت مرخصی..

سرمو تکون دادم...کمکم کرد تا لباس هامو عوض کنم و باهم به سمت ماشین بابا رفتیم....سرمو به

شیشه ی سرد تکیه دادم..حس خوبی بهم دست داد...پدرامم نشست و ماشین رو روشن کرد.

-از کی شروع شد؟

متعجب از سؤال یهویی پدرام با تعجب پرسیدم.

-چی؟

نفسشو بیرون فرستاد: -وستا من اگه خواهرمو نشناسم به چه دردی میخورم؟...از کی عاشق

باربد شدی..

چشمام تا آخرین حد باز بود..چی میگفت؟ -من ...من..

حرفمو قطع کرد...خسته نشدی؟ ازاین همه پنهون کاری؟..وستا من برادرتم..دلیل این همه فاصله

رو نمیفهمم..بریز بیرون...چرا این قدر تو خودت میریزی؟

بهش نگاه کردم..حالا که فهمیده بود...بذار بگم...بذار خالی شم...راست میگه خیلی دلم هم

صحبتی میخواست

چند روز گذشته بود؟ ۳؟ ۳؟...نمیدونم...تو این مدت از خونه بیرون نیومده بودم..یا توی تختم دراز

میکشیدم و سقف اتاق رو نگاه میکردم یا خواب بودم..پدرام هرچند وقتی بهم سرمیزد و بانگرانی

مجبورم میکرد یه چیزی بخورم....این که بود بهم حس زندگی میداد..مامانم خیلی نگرانم بود..اما

پدرام سعی میکرد منحرفش کنه...اونم میومد و بهم سرمیزد..موهامو نوازش میکرد و باهام حرف

میزد..اما من بی روح و غمگین به یه جا زل میزدم..دست خودم نبود..انگیزه نداشتم...خبرا به

گوشم میرسید...ملودی تا سرش خلوت میشد بهم زنگ میزد..میخواستن عروسی شونو ماه بعد

بگیرن... نامزدی هم هفته ی بعد بود... یه نامزدی کوچیک تو تهران.. بیشتر فامیل های ملودی توی تهران بودن... خدا رو شکر مامانم عذر آورده بود که نمیتونیم بیایم... خیلی خوشحال بودم.. اما ملودی ناراحت بود.. میگفت میخوام باشی ومنم هر بار سعی میکردم بغض صدامو پنهون کنم... اروم میگفتم.. سر عقدت پیشتم... دوهفته دیگه منم میرفتم تهران.. ترم تابستونی شروع میشد... قرار بود زود تر برم یه هفته تا کارامو بکنم که مامانم نداشت.. مگه نه قرار بود هفته ی بعد برم...

نگاهم به غذایی بود که روی میز عسلی کنار تختم بود.. صدای در اومد.. سرمو بلند کردم وبه پدرام نگاه کردم..

کنار تختم نشست.. موهامو نوازش کرد.. با نگرانی گفت:

-وستا با این کارات که به جایی نمیرسی... تورو خدا ببین چه قدر لاغر شدی

دلم میخواست به یکی بتوپم.. کی بهتر از پدرام... -اخه تو چی میدونی؟ اون کنار وایساد فقط حرف میزنی.. خودتو بزار یه لحظه جای من.. با دستای خودم دنیاو خراب کردم.. با دستای خودم... لوس بازی هم در نیارم.. مگه مرض دارم گرسنه باشم ونخورم؟

باتعجب بهم نگاه کرد:- وستا چرا این جوری میکنی؟ باور کن میفهممت

شرمنده نگاهش کردم.. راست میگفت.. کی بیشتر از اون ومامانم درکم میکرد؟.. من فقط این دوتا رو داشتم.. دلم میخواست بازم گریه کنم اما دیگه اشکی نبود فقط این بغض لعنتی که هر دقیقه هم بزرگ تر میشد احساس میکردم یه مرده ی متحرکم.. پشیمونی رو از نگاهم خوند.. با لبخند مهربونی گفت:- پاشو وستا.. پاشو خانومی دوتایی بریم بیرون یه بادی به کله مون بخوره.. یه نفس عمیق کشیدم.. نه..

سریع پرید وسط حرفم:- نه واما واگرم نداریم.. پاشو دیگه.. پایین منتظرتم

بعدهم تندی از اتاق زد بیرون وجای هر گونه مخالفتی رو ازم گرفت.. رفتم در کمد رو باز کردم.. مانتوی سیاه.. یه شال سیاه.. شلوار لی ذغالی.. اره من عزادار بودم... عزادار عشقم بودم... یه نفس عمیق کشیدم.. چه قدر تنفس جدیدا سخت شده بود...

یکم با اخم به تیپ سرتاسر مشکیم نگاه کرد اما حرفی نزد...

سعی کرد بخنده: -خوب وستا خانوم کجا بریم؟

-میخوام برم قبرستون...

باتعجب نگاهم کرد...منظورمو بد گرفته بود...بعد چند روزشو نمیدونم اما یه لبخند اومد رولبام

هرچند خشک هرچند سرد اما چشمای پدرام بادیدنش خندید...اوم گفتم:

-دلم واسه بابا تنگ شده..کاش بود..فقط بود

یه آه کشید...چیزی نگفت..اونم دلتنگ بود..

به فبر سرد نگاه کردم..روی عکس بابام دست کشیدم..

-بابا از دستم راضیی یا نه؟بابا خواهش میکنم برام دعا کن...محتاجم به خدا...محتاج یه دعای تو

وحتی یه بند انگشت آرامش..دلم هوااییه واسه اینکه بغلم کنی..نازم کنی و دلداریم بدی..دلم

بودنتو میخواد..کنار تو بودنو میخواد...خواسته هاش تمومی نداره اما دله دیگه...میخواد وازمنم

اجازه نمیگیره...اگه میگرفت که...

یه نفس عمیق کشیدم:-بابا فقط میخوام برام دعا کنی...همین

براش فاتحه خوندم ورو به پدرام گفتم..بریم؟

در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

حرف زدن با بابا ارومم کرد و باعث شد دیگه خبری از اون بغض لعنتی نباشه.این چند روز انقدر به

وجود اون بغض عادت کرده بودم که حالا با نبودش انگار چیزی رو از دست دادم.

یادت میاد که من کیم.همون که میمیره برات

همونی که دل نداره برگی بیوفته سر رات

صدای اهنگ بود.اهنگی که دوباره چشمامو بارونی کرد.

نمیتونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام.

تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام  
از کی داری تو دور میشی از من که میمیرم برات  
از منی که دل ندارم برگی بیوفته سر رات  
چقدر این اهنگ وصف حال من بود. نیم نگاهی به پدرام انداختم. حواسش بهم نبود.  
دوباره غرق اهنگ شدم. البته این بار اشک های من بودند که همراه با اهنگ به رقص درمیومدند.  
بگو من از کی بگیرم حتی یه بار سراغتو  
دارم حسودی میکنم به اینه ی اتاق تو  
تا حالا بهش فکر نکرده بودم که مثلا چند سال بعد من زنگ میزنم به ملودی و باید حال عشقمو  
،وجودم و زندگیمو از ملودی بپرسم.  
چه مسخره باید بگم خوب ملودی جان اقا باربد چطوره؟  
کاش جای اون اینه بودم  
هر روز تو رو میدیدمت  
اگر که بالشت بودم هر لحظه میبوسیدمت  
با رسیدن به خونه اهنگ هم تموم شد و من منتظر نشدم تا پدرام ماشین و پارک کنه و سریع  
رفتم تو خونه.  
با ورود به خونه متوجه علیرضا و عمو و زعمو شدم که رو مبل نشسته بودند و مامان هم روبه رو  
شون نشسته بود.  
سلام کردم و رفتم اتاق تا لباسم و عوض کنم.  
چند دقیقه بعد من بودم که پیششون نشسته بودم.  
با صدای عمو حواسمو دادم بهش.

-زن داداش غرض از مزاحمت اومدیم اینجا تا از شما اجازه بگیریم.

چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-راستش علیرضا تصمیم به ازدواج داره و گفتم اگه شما اجازه بدید ما مراسمشون و آخر این هفته برگزار کنیم.

بحث برام کسل کننده بود. با یه ببخشید دوباره برگشتم تو اتاقم. و رو تخت دراز کشیدم. انقدر فکر کردم که خوابم برد.

با صدای موبایلم چشمامو باز کردم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم.

با صدای ملودی سیخ نشستم سر جام. صدام تحلیل رفته بود. همه سعیمو کردم که یه صوت از گلوم خارج بشه.

-الو وستا هستی؟

-اره اره. جانم ملودی؟

-وای تو که من و کشتی دختر

میخواستم بگم تو هم منو کشتی ملودی. این به اون در ولی به جاش گفتم:

-کاری داشتی؟

- میخواستم بگم چهارشنبه هفته بعد نامزدیمون. خونه باربد اینا برگزار میشه. سعیت و بکن که بیای باشه؟

خدارو شکر بهونه خودش اومد در خونمون و زد. برای همین گفتم:

-ملودی با اینکه حالم خوب نیست ولی خیلی دلم میخواست پیام ولی خوب نمیشه.

با صدای وا رفته ای گفت:

-چرا نمیشه؟

-الان عموم و خانوادش اومدن اینجا. همزمان با مراسم تو عقد پسر عموم. ببخشید.

دروغ که حناق نیست. عقد علیرضا جمعه همین هفته یعنی سه روز دیگست و مراسم ملودی و باربد چهارشنبه.

چه قدر سخت یعنی از الان باید بگم ملودی و باربد.

نه... من این واو اشتراک و دوست ندارم. من این حق و دارم تا وقتی که عقد نکردند بگم باربد من...اره. تا وقتی به اشتراک نرسند باربد برای من.

چقدر ایم میم مالکیت به مزاعم خوش میاد.

\*\*\*\*\*

فردا جشن عقد علیرضا ست. صبح بهاره بهم زنگ زد و ازم خواست تا فردا باهاش برم ارایشگاه که با هزار و یک دلیل بهش نه گفتم.

اصلا نمیدونم این چند روز چجوری گذشت. هر روز از صبح زیر تک درخت پشت خونمون میشینم و اهنگ گوش میدم تا شب.

دارم شمارش معکوس میکنم که چند روزمونده تا وداع با عشقم.

بذار فکر کنم... اممم دقیقا شیش روز. فقط شیش روز.

شیش روز طاقت فرسا. شش روزی که مثل شیش سال گذشت.

حواسم رفت به اهنگی که از گوشیم در حال پخش بود.

سخته چقدر تنها بشی

کسی کنارت نباشه

عکسشو اغوش بگیری

اشک تو چشات هم همه شه

ولی من انقدر بدبختم که حتی عکشس و هم ندارم.

ولی... پس این عکس که هر لحظه پشت پلکام ظاهر میشه چیه؟ مگه این عکس نیست؟

مهم این نیست که عکس و تو اغوشت بگیری .

عکس پشت پلکای من با روحم عجین شده.اون لبخند شیرین و اغوش گرم و آرام بخش و مهمتر از همه اون دوتا گوی سبز رنگ.

کاش که بشه یه بار دیگه

تو بغلت گریه کنم

پاتو بلند کن نفسم

چشمامو فرش پات کنم

یعنی الان باربد داره در گوش ملودی زمزمه های عاشقانه سر میده؟

لبخندی رو لبم نشست.لبخندی تلخ تر از هر زهری.

لبخندی که هیچوقت معنیش و نفهمیدم.

ازم بریدی،مگه ازم چی دیدی؟

بغض صدامو بگو تو نشنیدی

دارم میخونم با یه دل شکسته

ببین دل من هنوز به پات نشسته.

دیگه حق هقم دست خودم نبود.دلم باربد و میخواست.دلم اون اغوشش و میخواست.همونی که این حس و بهم داد که یه نفر هست که من و میخواد.من و به خاطر خودم میخواد.که در همه حال حمایت میکنه.

ولی مثل اینکه یادم رفته همه این حمایت ها تا شیش روز دیگه از آن یکی دیگه میشه.

کسی که اون و هم مثل جونم دوست دارم.

وقتی که متولد میشی برات اذان میخوانند و وقتی که میمیری برات نماز...

به راستی چقدر کوتاه است فاصله یک اذان تا نماز...

ولی پس چرا این فاصله به نظر من کوتاه نمیاد خدا...

دیگه بدتر از این که دستای عشقت و تو دستای خوهرت ببینی...اون هم نه فقط یک بار بلکه هر روز...

خدایا من مثل بنده های صبورت نیستم...این امتحانت خیلی سخت بود.انقدر سخت که فشارش کمرم و شکوند.

سیه چشمی به کار عشق استاد

به من درس محبت یاد میداد

مرا از یاد برد اخر ولی من

به جز او عالمی را بردم از یاد

یه لحظه از ذهنم گذشت یعنی عشق باربد انقدر بود .اینکه تو کمتر از یه هفته نه تنها من و فراموش کرد بلکه بره سراغ یکی دیگه.

نکنه باربد هنوز من و دوست داره ولی به اجبار مادرش رفته سراغ ملودی؟

ولی مغزم نداشت این فکر قشنگ تو ذهنم جولون بده و سریع ارور داد:

-یعنی با بیست و هشت نه سال سن نمیتونه خودش برای خودش تصمیم بگیره؟

نگو نگو دوست ندارم،نمیتونم بدون تو اخه دووم بیارم

بیا بیا شکسته قلب من بیا بذار تموم شه انتظارم

تورو به هرچی میپرستی قسم میدم یه بار دیه بمون کنارم

اخه خودت میدونی تو دنیا غیر تو کسی و من ندارم

بگو که رفتنت یه خوابه یه قلب بی گناهه که داره میره زیر پای تو

اره قلب من بی گناه بود. مگه من تا حالا چند بار عاشق شده بودم؟ باربد بود که عشق و بهم نشون داد.

نرو نبودنت عذاب به بگو همش یه خوابه ترو خدا بمون پیشم نرو

نرو نرو به پات میوفتم یه عالم حرفا مونده که بهت نگفتم...

خود کرده را تدبیر نیست. مگه من نبودم که به باربد گفتم نمیخوامت برو... حالا چرا هی نرو نرو

میکنم؟ خودم گفتم برو اون هم رفت دیگه چه مرگته؟

بگو بگو که اشتباهه بگو به غیر من به هیچکسی نگاه نکردی.

نرو تموم کارن اگه یه روز بری و دیگه برنگردی...

اون روزها که باربد داشت خودش و میکشت لال مونی گرفته بودی حالا که رفته میگی نرو حرف

دارم. میخوام نداشته باشی

خونه باربد اینا هیاهویی به پا بود. هرکس مشغول کاری بود. یه عده از جوانای فامیل داشتند

پایکوبی میکردند. سارا خانوم داشت به خدمه دستور میداد که اینکار و بکنید و اون کارو نکنید.

چیز کمی نبود نامزدی تک پسرش بود. تنها یادگار شوهر خدایا مرزش.

به ارزش رسیده بود. بالاخره دختر خواهرش داشت میشد عروسش. این چند روز خیلی خسته

شده بود. البته کاری به جز دستور دادن نکرده بود.

محمد اقا هم برای این جشن کم نداشته بود. باربد و بزرگ کرده بود و حالا داشت ثمرشو

میدید. هیچ چیزی برای این جشن کم نداشته بود. بابای ملودی جلوی در ایستاده بودند و به

مهمونا خوش امد میگفتند.

با ورود عروس و داماد که کسی جز باربد و ملودی نبودند اهنگ نواخته شد و خانواده ها رفتند

جلو. سارا خانوم یه دسته اسکناس رو سر پسرش و عروس رها کرد. یه خانومی با یه سینی اسپند

اومد جلو ...

اهنگ دادشت میخواند.

کی عروست کرده

کی ملوست کرده کی تو رو به این قشنگی مثل ونوست کرده

عروسی عروسی عروس مبارکت باد

روبوسی روبوسی داماد مبارکت باد

اشک تو چشمای سارا خانوم جمع شده بود. تو دلش داشت با شوهرش حرف میزد و میگفت دیدی  
پسرت و بزرگ کردم. همون باربد کوچولویی چشماش همرنگ خودت بود. همونی که همیشه  
میگفتی بهترین عروسی براش میگیرم. ولی تو نیستی.. خودم بزرگش کردم. تو که بی وفا بودی و  
رفتی.

بادا بادا مبارک بادا

ایشا...مبارک بادا

رفت جلو دست انداخت دور گردن پسرش.

بعد کلی ماچ و بوسه و تبریک رفت سراغ عروسش. هرچند چیزی از دخترش کم نداشت.

بادا بادا مبارک بادا

ایشا...مبارک بادا...

با تشویق حاضرین باربد و ملودی تو جایگاه خودشون مستقر شدند.

ملودی خیلی خوشحال بود. تو اسمونا پرواز میکرد. ولی باربد...

حال خودش و نمیفهمید. احساس میکرد خواب میبیند. گیج بود. نمیدونست داره چکار

میکند. چقدر دلش میخواست از اون همه سر و صدا فرار کنه. بره یه جای ساکت. جایی مثل..

مثل...باغ ته خونشون. همون جایی که به وستا اعتراف کرده بود. درست همون جایی که غرورش و

برای اولین بار شکسته بود. اون هم جلوی یه دختر و همون دختری که خوردش کرده بود. غرورش و

جریحه دار کرده بود. صدای اهنگ سرسام اور بود. اما باربد چیزی حس نمیکرد.

عروس چقد تو ناز داری ماشا...

یه دوماد طنناز داری ماشا...

عروس چقد تو ناز داری ماشا...

یه دوماد طنناز داری ماشا...

پشت سرت هزار هزار فامیل سرافراز داری ماشا...

عروسی عروسی عروس مبارکت باد

روبوسی روبوسی داماد مبارکت باد...

حتی صدای بلند اهنگ هم باعث نمیشد باربد از فکر بیاد بیرون.

با خودش فکر کرد من که دارم عروسی میکنم. حالا با اجبار یا بی اجبار... ای کاش غرور خودم و خرد نمیکردم.

همش منتظر بود تا وستا از راه برسه. خبر نداشت که وستا تو خونشون داره عزای عشق از دست رفتش و میگیره.

خبر نداشت که زیر بارون تو اون هوا پشت خونشون نشسته وهق هقش به اسمونا رفته.

اسمون هم داره به حالش گریه میکنه.

خونه وستا اینا کسی نبود. مادرش رفته بود خرید پدرام هم سرکار بود. وستا داشت خودش و خفه میکرد.

طبق معمول این چند روز اهنگ از موبایلش داشت پخش میشد و وستا هم سرشو به زانوش تکیه داده بود و داشت با نگاه کردن به اسمون مراسم نامزدی که با فاصله چند کیلومتر ازش برگزار میشد و تجسم میکرد.

خودم هم نمیدونم خواب بودم یا بیدار

تو انگشت چپ تو حلقه دیدم انگار

گفتی که باید بری پیش اون گیر دلت

اما من خوب میدونم خوشی زد زیر دلت

با خودش گفت ای کاش حداقل اونجا باشم. مهم نیست که زجر میکشم. من الانش هم دارم زجر میکشم.

دارم میشکنم. اگه اونجا بود حداقل میدمش... تو کت و شلوار دامادی. کنار ملودی...

نه قلب کوچیکش تحمل این یه مورد و نداشت. نمیتونست باربدش و کنار کس دیگه هرچند خواهرش ببینه.

یه حلقه توی چشم من

یه حلقه توی دست تو

هرچی بخوای همن میش فقط نرو

نفس نفس از منبر

نذار بیوفتم از نفس

نگو که عشقمون فقط یه خاطرست

همزمان که تو تهران سارا خانوم نشون نامزدی و به دست ملودی کرد حلقه اشک هم تو چشمای وستا به وجود اومد.

خواننده از باربد و ملودی خواست بیان وسط.

اون دوتا وسط بودند. ملودی دور باربد میرقصید.

اشک ها هم رو گونه های وستا میرقصیدند.

اشک ها میرقصیدند و ستا میلرزید.

اهنگ هنوز هم داشت میخواند:

فریاد از غم دوریت. میدونم مجبوری

التماسم بیجاست. میدونم مجبوری

و وستا بود و اشک هاش.

تهران با چند کیلومتر فاصله غوغایی به پا بود. عروس و داماد وسط بودند و بقیه دورشون  
میرقصیدند.

زن زیبا بود در این زمونه بلا

خونه ای بی زن هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه

زن نامهربون دشمن جونه

دل سرای غمه غمه عالم کمه

خونه ی دل دمی بی زن نمونه —————

باربد دست ملودیو گرفت و مجبورش کرد چرخ بزنه و با این حرکت صدای جیغ ها بلند و بلند تر  
شد. اون فقط رقصش رو میکرد... مثل یه ربات بی هیچ حسی

قلب ملودی از هیجان تند تند میزد. اخم و تخم های باربد رو تحمل میکرد... سردی کلامش رو  
هم... اما وقتایی که باربد تو خودش بود وبه یه جا زل میزد مثلا صورت ملودی قلبش زیر رو  
میشد... انگار یه عینک گذاشته بود که اصل کاری ها رو نمیدید

باربد یه لبخند زد... هرچند تلخ بود ولی چه کسی از دل باربد خبر داشت؟ فقط خدا و بس.

ادامه ی سوم شخص

تا آخر مراسم باربد چشم به در بود... چراش رو نمیدونست... اون گیجی مغزشو احاطه کرده بود... آخر  
مجلس وقتی هنوزم به در بود اما به خواستش نرسیده بود مسمم شد... برای انتقام... از کی؟ معلومه

خودش خودش که غرورشو شکست... واسه یه دختر که فکر میکرد فرق داره.. اما الان به یه نتیجه  
ی دیگه رسیده بود که اونم مثل بقیه است.. مغزش فریاد زد: مثل بقیس؟

قلبش فریاد زد... بلند: —ه

یه پوزخند زد.. به قلب لعنتیش که هنوزم به یه امید می تپید... پوزخندش پر رنگ تر شد به امید  
کسی که خوردش کرده بود

وستا

به سر در دانشگاه نگاه انداختم.. بعد ۳ هفته هیچ حسی نداشتم.. نه فقط به دانشگاه به  
هیچی.. کارای روزمره مو انجام میدادم... مثل همیشه بودم ولی بدون هیچ حسی.. دیگه نمیخندیدم  
...دیگه اون حس سرزندگی قبل رو نداشتم.. حتی تو جشن علیرضا... با اینکه براشون خوشحال  
بودم.. اما توان هیچ کاری نداشتم....

ملودی کارای انتخاب واحدمو انجام داده بود.. خودشم میومد اما واحد های کمی برداشته بود.. یه  
نفس عمیق کشیدم و پامو داخل دانشگاه گذاشتم... سر به زیر به سمت ساختمون اصلی رفتم...

—وستا

با تعجب به عقب برگشتم که پری رو دیدم که داره به سمتم میاد.. دلم واسش تنگ شده بود  
خواستم یه لبخند بزنم اما حاصلش هیچ بود.. مات نگاهمو بهش دوختم... اومد سمتشم و محکم  
بغلم کرد.. دستام یاری نمیکردن تا بیان بالا و دورش حلقه بشن.. منو از خودش جدا کرد و توچشمام  
زل زد.. نگران گفت:

—اوه وستا چرا این قدر لاغر شدی؟ بمیرم برات... خوبی الان؟.. چی باید بگم بهت؟

یه نفس عمیق دیگه.. هوا خیلی کم بود.. خوبم... بگو تسلیت میگم...

از سردی و بی روح بودن صدام تعجب کرد و توچشمای بی روحم زل زد... تسلیت چرا؟ چی شده؟

پوزخند زدم.. مگه نمی دونی؟

نگرانیش دوچندان شد: چیو؟

پوزخندمنم عمیق تر شد: عشقم رو کشتم.. با دستای خودم

مات نگام کرد.. دهنش از تعجب باز مونده بود: -وس... وستا.. یعنی به این آسونی فراموش کردی؟

لحنم غمگین شد: فراموش؟ چی داری میگی؟ مگه عشق فراموش میشه؟.. قانون عشق رو نمیدونی؟... اون هیچ وقت تموم یا فراموش نمیشه و تا ته تهش باهاته... شاید تنها چیزیه که اینقدر باوفاست.. تاریخ مصرف نداره.... اگه داشت که عشق نبود

متاثر نگام کرد.. این حرفا از وستایی که کله شق بود هیچ وقت احساساتشو رو به زبون نمی آورد بعید بود...

-میخواهی حرف بزنی..

یه آه کشیدم...: -آره... میتونی امروز بیای خونه ی ما؟

-امروز که کار دارم اما فردا اره.. ملودی میاد خونه؟

-اره دیگه از امروز میاد چه طور؟؟

سرشو پایین انداخت: -خوب چون این چند روزو.. خونه ی باربد اینا بود..

تا تهش خندم.. منم سرمو زیر انداختم: -آها نه میاد دیگه... بریم سر کلاس دیر شد

-نه من کلاس ندارم... یه کار داشتم اومدم... راستی من این هفته تا سه هفته دیگه میرم اصفهان.. پس صحبتمون میمونه واسه بعد

سه هفته ی دیگه... جشن عقد.. بغضم پررنگ تر شد... با یه نفس عمیق بلعیدمش انگار قسمت نبود واسه یه بارم شده خودمو کامل خالی کنم.. تند گفتم

: -باشه.. خوش باشی..

بعد هم به سمت ساختمون دویدم

با تو بودن را تصویر کردم ... بی تو بودن را ، تجربه این بود سهم من از رویا تا واقعیت ...

\*\*\*\*

ملودی بیشترمواقع خرید بود..یه تقویم روی دیوار اسپزخونه کشیده بودو واسه سه هفته دیگه...هر روز یه ضربدر میزد...برای آرایشگاهش بهم اصرار کرد بود تا باهاش برم اما هیچ جوره قبول نکردم..تهش خیلی ازم دلخور شد اما از دلش در آوردم..ملودی دلش خیلی بزرگ بود وچیزی تو دلش نمی موند...دستمو رو تقویم روی دیوار کشیدم...۷ روز دیگه..فقط ۷روز..یه نفس عمیق دیگه کشیدم(آنقدر نفس می کشمتا،تمام شودهمه ی آن  
 “هوایی” که سراغِ تو را می گیرد)

صدای زنگ موبایلم از فکرم بیرون آورد لابد پدرام بود...این چند وقته بیشتر از قبل هوامو داد..گوشی رو برداشتم اما یه ناشناس بود...باتعجب جواب دادم:

-الو؟؟

-سلام...

صدای یه مرد..حتی آشنا هم نبود.ای بابا این چند وقته چه قدر سرم شلوغ بود..

-ببخشید نشناختم شما؟

یه خنده ی شیرین کرد..عجیب خنده اش آشنا بود...:-بله دیگه وستا خانوم حق هم دارین...نا سلامتی من ۸ساله اون ور اب رفتم..

یکم فکر کردم..کی بود که هم منو میشناخت وهم ۸سال بود که رفته بود؟یهو با جیغ گفتم:-  
 عرفان..تویی؟

بعد چند وقت لبخند زد..اونم خندید...:-اره خانوم خانوما..

-وای عرفان باورم نمیشه..

گفتم چرا خنده هاش این قدر آشنا بود...عرفان پسر داییم بود...۸سال پیش واسه ادامه تحصیل رفته بود آلمان...از بچگی همسایه بودیم وروابط صمیمی داشتیم...متاسفانه داییم وزن داییم پیارسال تو یه تصادف فوت کردن...یادمه اون سال مامانم چه قدر دلداریش میداد از پای تلفن وچون فصل امتحاناش بود نمیتونست بیاد

-خوب خانوم خانوما چی کاره ای؟

-هیچی بابا..اومدیم با یکی از دوستانم تو تهران شدیم دانشجو مملکت

بعد ۸ سال خیلی خوب فارسی حرف میزد:-ئه چه خوب منم الان تهرانم پس یه قرار بزاریم ببینیم  
همو..

خیلی از دیدنش خوشحال شدم.دیدن یه آشنا اونم اشنایی که نصف کودکیم و تشکیل میدی تو یه  
شهر غریب خیلی خوش آیند بود...

یکم فکر کردم..بعد از ظهر کلا داشتم..همین بهترین فرصت بود..بعد کلاس مناسبتی  
بود...باهم هماهنگ کردیم وگوشی رو قطع کردم...

\*\*\*

به دور بر نگاه کردم منتظر عرفان بودم تا بیاد...بعد ۸ سال باید حسابی گنده شده باشه..

-وستا؟

با تعجب به پسر پشت سرم نگاه کردم..چشمای قهوه ای وموهای مشکی..پوست بنزه...هیکل  
ورزیده وقد بلند...تیپشم تکمیل بود...با بهت گفتم:

-عرفان خودتی؟

خیلی با اون عرفان ۱۸ ساله که داشت میرفت فرق داشت..

-اره خانوم خودم..عوض شدم نه؟توهم خیلی خانوم شدی..

یه لبخند غمگین زدم واروم تشکر کردیم..

بعد از اینکه با هم دست دادیم گفت:

انتظار نداشته باش هنوز هم یادم باشه چی به چیه.کجا بریم؟

با دستم به تنها کافی شاپ که دقیقا یه خیابون با دانشگاه فاصله داشت اشاره کردم و گفتم:

بریم یه کافی شاپی چیزی یکم برام بگی تو این ۸ سال چی کارا کردی؟..

به سمت یه هیوندای کوپه مشکی حرکت کرد داییم وما خیلی تفاوت طبقاتی داشتیم...دایی طلا فروش کجا وبابای عزیز وکارمند من کجا

قفل ماشین رو زد وبه اون دست خیابون رفتیم..به دور وبر نگاه کردم...بعضی از دخترا داشتن عرفان رو میخوردن..الهی پسر عموم چی ساخته بود از خودش..معلوم بود حسابی تلاش کرده..با لبخند یه نگاه دیگه بهش انداختم..سرمو برگردوندم که نگاهم رو دوتا چشم اعصابانی ودر عین حال ناباور سبز افتاد..

با صدای جیغ وحشتناک لاستیک ها به خودم اومدم..حالا چی فکر میکرد..وای نه چرا این چند وقته همش برعکس چیزایی که میخوام میشه...بازی زندگی از دستم خارج شده..راستی چرا بارید اومده بود؟...نکنه واسه عذر...

جلوی فکرامو گرفتم..بس کن وستا والکی به خودت امید نده...اب دهنم رو قورت دادم دلم گریه میخواست..اه..نمیشد یه کم فقط یه کم خنده ی رو لبم دائمی بشه؟یاد یه تیکه شعر افتادم(آخ داره باورم میشه خنده به مانیومده)

تمام طول راه رو سکوت کردم...یعنی میترسیدم حرف بزنم..احساس میکردم با هر کلمه ای که حرف بزنم بغضم میشکند...

به کافی شاپ نگاه کردم...فضای شیکی داشت...اسمش رو نگاه کردم...کافی شاپ لبخند...

به نوشته ی روی در زل زدم(لطفا با لبخند وارد شوید)..با لبخند..هه دل خوش سیری چند داداش؟

-وستا اون جا خوبه؟

به میز دونفره ی روبه روم نگاه کردم خوب بود...-اره

همین که نشستیم گارسون اومدو منو رو به سمتمون گرفت.بدون این که نگاه کنم گفتم:اسپرسو

عرفانم یه قهوه سفارش داد...-خوب بگو ببینم دختر عمه..چه خبرا...شوهر عمه خوبه؟

باتعجب بهش نگاه کردم..نمیدونست؟..لابد کسی نبوده که بهش خبر بده..

سرمو پایین انداختم:-مگه نمیدونی..

با نگرانی گفت:-چیو؟ اتفاقی افتاده؟

-راستش

همون موقع گارسون با سفارشامون اومد...یکم از قهوه ی تلخ رو مزه کردم..تلخ بود اما نه به اندازه ی سرنوشت من...

-راستش بابا ...

واین بود آغاز حرف زدن من و عرفان...حرف زدیم واز این ۸ سال گفتیم..خوشحال بودم که اومده بود..تو این شهر غریب یه آشنا حس خوبی بهم میداد...اینکه چند ساعتی رو دور باشم و فرار کنم باعث آرامش بود...اما همش دلم تو دستم بود...دستام ی عرق کرده از استرسم مدام تو هم پیچیده میشد...استرس ولم نمیکرد...همونطور که به این آشنایی نیاز داشتم درعین حال دلم تنهایی واسه فکر کردنم میخواست..حالم دست خودم نبود..اصلا هم خودمو درک نمیکردم...

-وستا شام هم هستی؟

میخواستم بگم اره که گوشیم زنگ خورد..ملودی بود:

-سلام بر وستا جون خودم

:-سلام ملو چی شده؟

حسابی سر حال بود..بازم خندید:-وستا باربد منو به شام دعوت کرده..من شب رو دیر میام..نگران نشو باشه؟

حرفش تو ذهنم تکرار شد(باربد منو به شام دعوت کرده)لبخند محوی که رولبام بود هم پرکشید...سعی کردم این لرزش لعنتی رو از تو صدام محوکنم:-اکی خوش باشید..بای

منتظر جواب نمودم..زودی قطع کردم...نیاز به تنهایی تو وجودم فریاد میکشید..رو به عرفان گفتم:-نه مرسی میشه منو برسونی خونه؟

متعجب از تغییر ناگهانیم بی حرف گفت :-باشه....

شاید دل من عروسکی از چوب است

مثل قصه ی پینوکیو محبوب است

اما چه دماغی داره این بیچاره

از بس که نوشته: "حال من هم خوب است!!"

دستامو خشک کردم و همبرگر ها رو گذاشتم داخل نون. گوجه و خیارشور هم بهشون اضافه کردم. سسمنون تموم شده بود که پریسا گفت میخوره. نوشابه رو هم رو میز گذاشتم. خب میز تکمیل شده و فقط منتظر شرفیابی بانو پریسا هستم. یه صندلی کنار کشیدم و نشستم. نگاهم افتاد به تقویمی که رو یخچال بود. تعداد ضرب در ها بیشتر شده بودند. انقدر زیاد شده بودند که فقط یه جای خالی مونده باشه. جمعه دوازدهم تیرماه تالار (... ) یکی از بهترین تالارهایی بود که حتی تو تلویزیون هم تبلیغاتشو دیده بودم. جمعه روزی که میتونست با ازدواج خواهرم بهترین روز زندگیم بشه ولی با ازدواج عشقم داره تبدیل میشه به یه روز نحس.

شماره پری و گرفتم تا ببینم این دختر کجا مونده.

خدایا عاشقم کرد و کنار من نیمونه

داره دل میکنه میره بهم میگه پشیمونه

اهنگ پیشواز پری. تا حالا این اهنگ و نشنیده بودم ولی مثل اینکه این و برای من خونده. انقدر که این شعر به حال امروز من میخوره.

خدایا عاشقم کرد و حالا از بودنم سیره

ادل بیرحم اون حالا یه جای دیگه ای گیره

اشکام داشتند راه خودشون و پیدا میکردند. آه. جواب بده دیگه پری. خسته شدم از بس این روزها اهنگ گوش کردم.

خودش با من نیمونه میگه قسمت ما اینه

میذاره گردن تقدیر گناهایش رو نمیدونه

چه سال نحسیه امسال چه روزای بدی دارم

-وستا دو دقیقه دیگه میرسم.

پری بود که با نفس نفس این حرف ها رو میزد.

اینبار اب خیال راحت گوشیه قطع کردم.

\*\*\*

بعد از جمع کردن ظرف ها و موکول کردن شستنشون به بعد دوتا چایی ریختم و دست پریو گرفتم بردم تو اتاق. در رو هم بستم. حالا انگار کسی خونه بود که بخواد حرف هامون و بشنوه. ملودی طبق معمول خرید بود. مامان به خاطر پا دردش نمیومد. پدرام هم مرخصی نداشت و نمیومد.

جلوی پری نشستم و تو سکوت زل زدم بهش که داشت بهم نگاه میکرد. پرسیدم:

-چته داری درسته قورت میدی؟

پری -من و کشوندی اینجا که نگام کنی؟

جوابش و ندادم در عوض نگاهمو دوختم به گل های قالی و بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره لب باز کردم:

-پری اگه خودت بودی چکار میکردی؟ خواهرت برات مهم تره یا عشقت. م..من...من نمیتونم باربد فراموش کنم پری. همش تقصیر خودمه. اون که بهم گفته بود دوسم داره. اون که حتی میخواست مامانشو بفرسته با مامان حرف بزنه. پس چی شد پری؟ همش حرف بود؟

پری -یعنی میگی باربد یه دفعه ای بیخیالت شد؟

-نه. تقصیر خود خاک بر سرمه. خودم بهش گفتم نمیخوامش. همون شب مهمونی. همون شبی که...

حق هقم مانع حرف زدنمون شد. پری هم بغض کرده بود. نزدیک شد و در اغوشم گرفت. من اغوش پری و نمسیخواستم. من مرد خودم و میخوام. خواسته ی زیادیه خدا؟ اره؟ من این تقدیر و نمیخوام. من باربد و میخوام. باور کن دیگه نمیکشم خلاصم کن.

پری پشتم و ماساژ داد و گفت:

—خودت و خالی کن خواهری.

و من بودم و حق های تکراری. دوباره لب باز کردم و گفتم. از همون اول. از همون موقع هایی که شب ها قبل خواب قایمکی بهش فکر میکردم. همون شب هایی که قبل خواب تصویر اون جلو چشمم بود. همه چیز و براش تعریف کردم به جز بوسه هامون و. شاید. مثل یه راز بمونه. فقط بین من و باربد. بین من و باربدی که کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه مال ملودی میشد. مال بهترین خواهرم.

—خانم ملودی صدرايي برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای باربد صالح با مقدار مهریه ی مشخصه یک جلد کلام ا.. مجید و ۱۳۷۰ آینه و شمعدان و ۱۳۷۰ شاخه گل رز و سکه ی بهار آزادی در آورم؟

ملودی با شرم سرشو پایین انداخت:

—با اجازه ی بزرگ ترها بله

و حالا فریاد غم انگیز من بود که تو سالن پیچید:

نه

—وستا پاشو و سستا...

با ضرب از جام بلند شدم.. تمام بدنم غرق غرق بود... پری و ملودی با تعجب نگاهم میکردن... پری امشب رو پیش مامونده بود. پری اروم گفت:—وستا اروم باش.. فقط یه خواب بود...

ملودی بلند و شد و یه لیوان آب بهم داد.. من باید چی کار میکردم؟ کمتر از ۲۴ ساعت مونده بود.. سرمو روی بالش گذاشتم.. بچه هاهم تا دیدن من خوبم اونا هم خوابیدن.. من وسط بودم و اونا هم کنارم... چند دقیقه بعد صدای ملودی اومد:

—خوا بچو دیدی وستا؟

دروغ که حناق نبود:

-دقیق یادم نیست

برعکس تک تک لحظه هاشو یادم بود...سعی کردم ذهنمو منحرف کنم...

با لحن غمگینی گفت:

به چی فکر میکنی؟

به چی فکر میکردم؟:

-سعی میکنم به چیزایی فکر کنم که ذهنمو مشغول نکرده..

با تعجب گفت:

-وا یعنی چی؟

یه آه کشیدم:

-اون چیزایی که ذهنمو مشغول میکنن درد دارن..یه درد بد...دارم ازشون فرار میکنم..تو به چی

فکر میکنی؟ب

اونم یه آه کشید:

-من مثل تو نیستم نمیتونم فرار کنم..گاهی فرار کردنم مردونگی میخواد وستا...اما من شاید

زیادی خود خواهم..

سرمو به سمتش برگردوندم...جوری که نفهمم سعی داشت قطره ای اشک رو پاک کنه..ملودی

دیگه چرا ناراحت بود؟..من دنیامو واسه اون دادم واون حالا..اروم پرسید:

-وستا اون چیزایی که ذهنتو مشغول کردن خیلی دوستشون داری؟

یه نفس عمیق کشیدم:

چه قدر دوستش داشتم.. گذاشتم قلبم حرف بزنه:- اندازه نداره.. من بی نهایت رو رد کردم.. حاضرم هرچی دارم بدم تا برگردن... هرچی دارم بدم تا توی آرامششون گم شم... بیشتر از دنیام میخوامشون..

حقیقت بود من واسه دیدن دوباره ی اون سبز مهربون و غرق شدن توشون.. غرق شدن تو آغوشش دنیامو میدادم.. منتها اگه باهاش میبودم آرامشم همراه با عذاب وجدان میشد.. من دیدارمو واسه اون دنیا گذاشتم..

صداش میلرزید:

-وستا..

نتونست حرفشو بزنه.. فقط تند گفت:

-شبت به خیر..

\*\*\*

مراسم ساعت هشت شب شروع میشه ولی خاله اینا زودتر رفتند. با اصرار ملودی من هم زود حاضر شدم تا حداقل قبل از هشت اونجا باشیم. انگار که تو خلا زندگی میکنم چون هیچ چیزی رو من تاثیر نداره. حتی داد و بیداد های پری مبنی بر اینکه یک ساعت دیگه راه میفتیم پاشو حاضر شو. خودش که از ساعت سه جلو اینه ایستاده یه سره فقط میمالونه. به خاطر گریه هایی که داخل حموم کردم هنوز چشمم قرمزند و پف دارند. بالاخره تصمیم گرفتم برم حاضر شم. اول خوب موهامو شونه کردم و بعد اتو کشیدم. یه تیکه شو جدا کردم و با یه کش موی خیلی شیک مشکی نقره ای بالا بستم. بقیه موهامو هم رو شونم رها کردم. اما ارایش... خب عروسی خواهرم و همیشه که ارایش نکنم. و اما تنها راهی که نشون بدم من غمگین نیستم من همون وستام فقط نمیتونکم بخندم اینه که ارایش کنم. یه ارایش که درخور خواهر عروس باشه.

خب اول کرم میزنم. تقریبا همرنگ پوست خودم و پوستم و صاف و یکدست میکنه. بعد یه مداد مشکی پایین چشمم میکشم. تمام سعیم و میکنم که ارایشم غلیظ نشه. درواقع میخوام زیاد ارایش کنم ولی غلیظ نه ابداء. دلم میخواد خط چشم بکشم. ولی بلد نیستم. حالا اگه ارایشم غلیظ نشد اخر سر از پری میخوام این کار و برام بکنه.

به اجبار رژگونه گلبهی میزنم تا صورتم و سرخ نشون بده. انگاری با این کارم فقط میخوام صورتم و با سیلی سرخ نگه دارم تا نشون بدم من هیچ غمی ندارم مردم. من خیلی هم خوشحالم. عروسی خواهرم مگه میشه شاد نبود.

بعد هم رژ لب صورتیمو میکشم رو لبم. از اتاق میرم بیرون که همزمان پری هم میاد. با دیدن قیافم جیغ میزنه و میگه وستا کشتمت اینجوری بخوای بیای.

بعد هم دستمو میگیره و میکشونه رو تخت. میگه از جات تکون نخور. با کیف لوازم رایشش که درش بسته نمیشه از بس پره، برمیگرده. رو به روم میشینه و با دقت شروع میکنه به ارایش کردنم. منم مثل یه دختر خوب منتظر و صامت میشینم. چون میدونم اگه به خواستش نرسه صد در صد نمیداره بیام عروسی.

با خودم فکر میکنم داشتن دوست خوب هم نعمتیه و من چقدر از خدا ممنونم که همچین دوستیو به من داده. دوستی که غمخوارم باشه. با شادیم شاده و با ناراحتیم ناراحت.

پریسا با ذوق دستاشو به هم میزنه و میگه:

– ماه شدی وسی.

جلوی اینه می ایستم. اوه اوه چکار کرده؟ مگه میخوام برم عروسی؟ خب اره دارم میرم عروسی ولی عروس نیستم که. خط چشم مشکی پشت پلکام خودنمایی میکنه. پشتش هم سایه صدفی زده. رژگونه و پررنگ تر کرده و خط لب هم کشیده. به اضافه ریمل. خب حواسش پرت شد کمش میکنم.

به خودش نگاه میکنم. پیراهن عنابی رنگ با کفش های تقریبا همرنگ. ناخن های بلندش لاک قرمز با طرح های مشکی داره. به ناخن هام نگاه میکنم. نه تنها لاک نداره بلکه بلند هم نیست.

پری مژه مصنوعی هم گذاشته. اوه خدای من دوستم خله...

بهم نگاه کرد و گفت:

– بریم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

تا تو بری منم میام. سریع جلو اینه با دست کشیدم رو گونم تا کمرنگ تر شه و همین کار و با لبم هم کردم. انگشت سبابم رو هم اروم پشت پلکم کشیدم. به انگشتم نگاه میکنم. اکیلی شده. همین کار و با اون یه پلکم میکنم.

حالا خوب شد. کفش پاشنه سه سانتیمو میپوشم و در و قفل میکنم.

یه نفر داد میزنه عروس داماد اومدند. و سیل جمعیت به سمت در هجوم میبرند.

به اجبار بلند میشم. ملودی تو اون لباس سفیدش واقعا مثل فرشته ها شده. هر وقت دیگه ای بود کلی خوشحال میشدم ولی الان...

باربد هم اروم اروم کنارش قدم برمیداشت. چشماش تو تالار میچرخید. رو من ثابت شد. پلک نزد. پلک نزد. زمان ایستاد. وستا داری چکار میکنی. کار از کار گذشته خواهر من. با این نگاه کردنا اتفاقی نمیفته. نگاهم و میدزدم و پشت سر بقیه راهمو به سمت اتاق عقد کج میکنم. با قدم گذاشتن به اون اتاق این حس برام تداعی میشه که همه چی تموم شد وستا خانوم. عشقت و هم از دست دادی. حالا فقط خودتی و خودت.

به واقعیت رو به روم زل زدم... به ملودی تو اون لباس سفید وقشنگ... سارا جون پر شوق و بغض... من بهت زده... پریسای گیج... مونده سر شادی یا غصه... باربد اما... نمیدونم حسش چی بود... بهش نگاه نکردم میدونستم طاقت ندارم... منتظر عاقد بودن... ملودی یکم ازم دلخور بود که چرا نرفتم براش قند بسابونم اما عجیب اصرار نکردنش بود... لحظه ی آخر شرمنده نگاهم کرد... به پیراهن سیاهم که پر سنگ دوزی های قشنگ بود زل زدم... قلبم قبول نداشت رنگ دیگه ای رو بیوشم... سرمو به زیر انداختم دلم چه کودکانه تمنای نیومدن عاقد رو میکرد و عقلم چه بزرگانه بر سرش میکوبید تا برای خواهرش ارزوی خوشبختی کنه... فریاد دختری که از فامیل ها بود و سرخوشانه فریاد عاقد اومد رو سر داده بود همزمان با اه من شد... پری دلسوزانه دست های سردمو فشرد... لباسم پوشیده بود فقط شالم رو روی سرم مرتب کردم... نگاهم به ملودی افتاد گیج بود... دستاشو توهم فشرد... ولباشو گزید...

\*\*\*

ملودی...:-/

گیج بودم..بین یه دوراهی خطر ناک گیر افتاده بودم..یه دوراهی بد...یه لحظه فکر کردم..یاد حرفای پری و وستا افتادم..اون ها حواسشون نبود که دیروز من اومدم خونه...گرم صحبت بودن..یاد حرف وستا افتادم:

-فقط به خاطر ملودی..پری فقط به خاطر اون

به فکر خودم افتادم که بعد حرفای وستا چه طور زانو هام شل شد و روی زمین افتادم...چه طور غریبانه از خونه بیرون رفتم..من و وستا درست عکس هم بودیم..اون ودل بزرگش کجا ومن خودخواه کجا؟

به باربد نگاه کردم..نگاه خیرش رو صورت غمگین وستا بود..یاد بی محلی ها و سردی هاش افتادم..باید چی میکردم؟

نگاهم دوباره روی وستا افتاد..نه من نمیتونستم..یعنی با باربد خوشبخت میشدم؟..خوب..خوب عشق من سردیش رو گرم میکرد مگه نه؟..اره..اره همین طوره...

باصدای دختر عمه ام که عاقد اومدم شنلمو مرتب کردم..چند دقیقه بعد عاقد بود که داشت از من سؤال میپرسید:

-خانم ملودی صدرايي آيا وکیلیم شمارا به عقد دائم اقای باربد صالح با مقدار مهریه ی مشخصه یک جلد کلام ا.. مجید و ۱۳۷۰آینه وشمعدان و ۱۳۷۰شاخه گل رز و سکه ی بهار آزادی در آورم؟

دختر عمه ام که قند رو هم میسابید گفت:عروس رفته گل بچینه

به وستا گفتم تا اون این کارو بکنه اما قبول نکرد...منم حاضر نبودم واسه عروسی عشقم قند بسابم..عذاب وستا رو نمیخواستم پس بیشتر بهش اصرار نکردم..

-خانم ملودی صدرايي برای بار دوم میپرسم آيا وکیلیم شمارا به عقد دائم اقای باربد صالح با مقدار مهریه ی مشخصه یک جلد کلام ا.. مجید و ۱۳۷۰آینه وشمعدان و ۱۳۷۰شاخه گل رز و سکه ی بهار آزادی در آورم؟

بازم صدای دختر عمه ام:عروس زیر لفظی میخواد..

وخاله بود که جعبه ی جواهراتی رو بهم داد..نگام به وستا ی غمگین افتاد..سرش پایین بود..

-خانم ملودی صدراپی برای بار سوم و آخر میپرسم آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای باربد صالح با مقدار مهریه ی مشخصه یک جلد کلام ا.. مجید و ۱۳۷۰ آینه و شمعدان و ۱۳۷۰ شاخه گل رز و سکه ی بهار آزادی در آورم؟

سوم شخص

با صدای نه ی ملودی باربد انگار از شکی که توش غرق بود در اومد..به خودش اومد داشت چه غلطی میکرد؟ چه طور اون چشمای ناز رو رنجوند؟...نگاهشو به صورت وستا دوخت..یه دنیا حرف داشت...وستا سرشو با بهت بالا گرفت انگار خواب بود..و حالا از این کابوس رها شده بود...اما این رهایی رو به قیمت اذیت شدن ملودی میخواست؟..ملودی به سمت بیرون دوید..جمع بهت زده بود..وستا زود تر به خودش اومد و به سمتش رفت و فریاد زد:

ملودی..

ملودی با صورت خیس گفت:

-اون سهم من نیست..وستا من با اون خوشبخت نمیشن..

۱ماه بعد....

وستا

برای بار آخر بغلش کردم..برای بار دیگه خدا رو شکر کردم و برای بار آخر از اون تشکر..اون به خاطر من عشق و آبروشو ول کرد..به چمدون تو دستش نگاه کردم...سعی کردم چشمامو از اون چشمای اشکیش بگیرم..فقط من و باربد بودیم...باربد اون عقب وایساده بود و به خدافظی ما زل زده بود..به کسی دیگه ای نگفته بود...دماغشو پر سروصدا بالا کشید..دستشو زیر چونه ام انداخت..با صدای لرزون و پر بغض گفت:

-نبینم ناراحتی...برو خوش باش وستا..من این کار رو به خاطر تو نکردم...میدونی که خیلی خودخواهم من این کارو به خاطر خودم کردم..من و تو نداریم..من همیشه به تو میدیونم..بخش تو رو خدا..این مدتو به تو و باربد بد کردم...عشق من نسبت به عشق تو هیچه..من حتی بیشتر که نه

هیچی از اخلاقش نمیدونم..وستا کجای دنیا یکی به خاطر دوستش از عشق مقدسش  
میگذره؟...تو یه فرشته ای

اشکامو با پشت دست پاک کردم:-ملودی حالا چرا میری؟ میتونی بمونی...تو به ما بد نکردی..شاید  
اگه ما آسون بهم میرسیدیم زود هم همو ول میکردیم.

برگشتمو به باربد نگاه کردم وبالبخند گفتم:اما الان قدر همو میدونیم...ملودی حالا چرا  
میری؟ میتونی بمونی...

سرشو پایین انداخت:-وستا میرم که فراموش کنم..عشق من الکی نبود هرچی بود...بود...میرم یه  
مدت نباشم...میخوام فرار کنم..اون جا خانوم دکتر میشم وبرمیگردم.

محکم دوباره بغلم کرد:-خداافظ خواهری

اشکام بی مهابا میرختن..ملودی روح بزرگی داشت...گذشتن همیشه آسون نیست...شماره ی  
پروازشو خوندن..دستی برامون تکون داد ورفت..بدون اینکه برگرده انگار میترسید پشیمون  
شه...برگشتمو به باربد نگاه کرد..به طرفم اومد ودستشو بدون درنظر گرفتن مکان عمومی دور  
کمرم حلقه کرد...دستشو روی نوک دماغم که مطمئنا قرمز شده بود زد وگفت:

-وستا..عزیزم دیگه گریه نکن...بسه..اون خودش خواست..هرچی باشه از این زندگی ما دوتا حق  
هم بودیم

سرمو روی سینه اش گذاشتم..عجیب این مرد بهم آرامش میداد..زیر لب گفتم دوستت دارم..

خندید..نرم ومردونه..به مرد زندگیم نگاه کردم..حالا فقط من بودیم واون...بعد یه عالمه سختی  
بهم رسیده بودیم واین مهم بود..دستمو گرفت وگفت:من عاشقتم..وستای من...الهه ی آتش من

پایان

۹۲.۵.۲۶

ساعت ۲۲

کوثر و شبنم